# حافظ شیرازی





بکوشش: محسن رمضانی

بسم اللہ

الرحمن الرحیم

# دیوان خواجه شمس‌الدّین مُحمّد حافظ شیرازی

بکوشش مُحسن رمضانی





ایران تهران - خیابان ملّت انتشارات پدیده تلفن ۳۰۳۹۷۸ - ۳۱۴۷۰۰




نام کتاب : دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی

بکوشش : محسن رمضانی

خطاطی از : استاد سیف‌الله یزدانی خسروی خیرآبادی حجت اسدی وارش آتشین نژاد

تصویر پشت جلد از : هنرمند گرامی صادق صندوقی

فیلم رنگ سیاه و سفید از : مؤسسه بزرگمهر

فیلم رنگی روی جلد از : مؤسسه شاهین گرافیک

چاپ از : چاپ تقویم

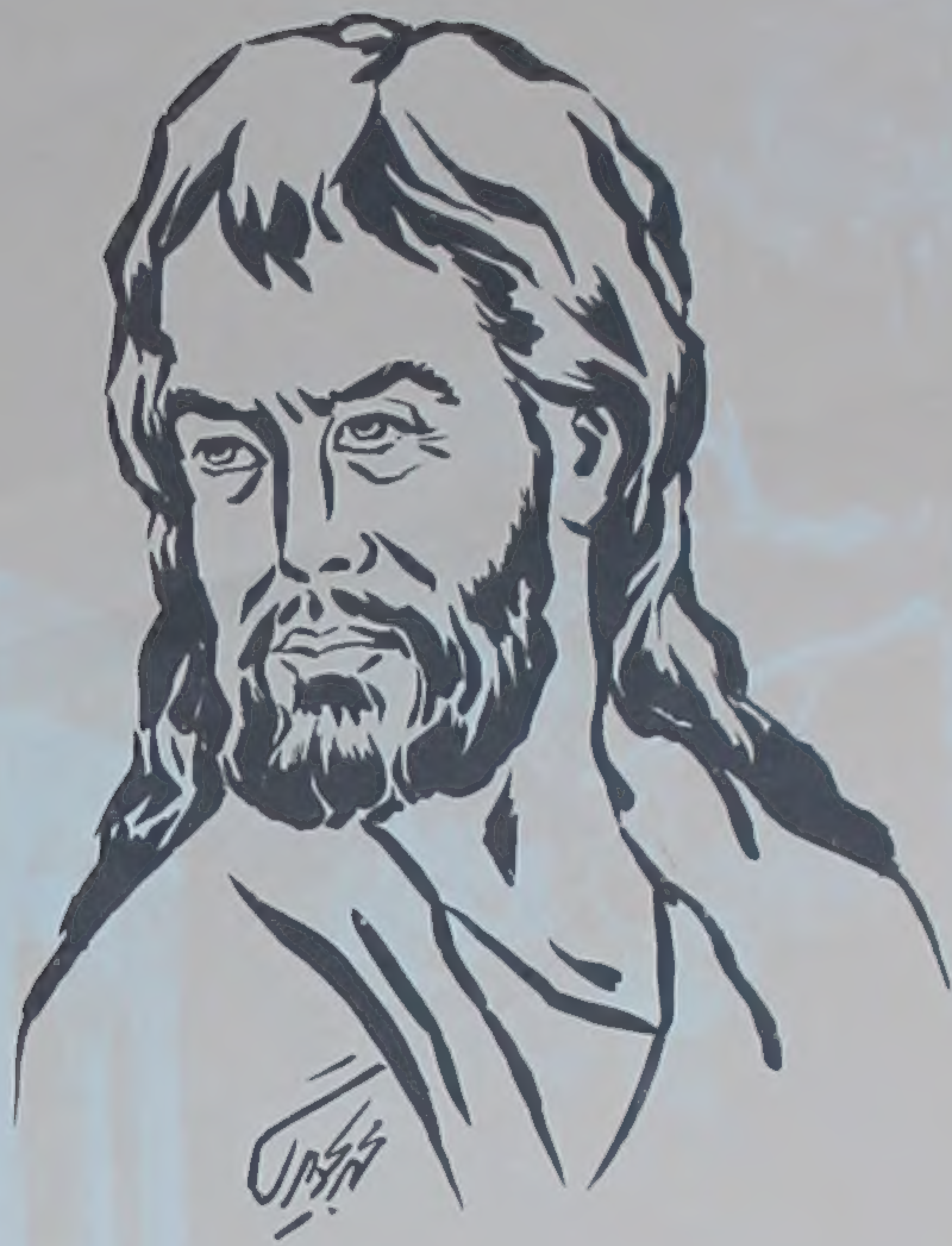
ناشر : انتشارات پدیده

قطع کتاب : ۲۲/۵ × ۳۰

تعداد کتاب : ۲۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار : تیرماه ۱۳۶۴

صحافی : زرین



حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

حافظ خالق زیباترین زیبائیهاست.

حافظ نابغه‌ایست که با غزلیات خود در وجود همه، چه برگزیدگان و چه کوته‌بینان شور و استغنا و حریت و عشق و ایمان را تلقین میکند. حافظ جذبه‌ایست از نور و زندگی و نمایشگر شایسته‌ایست که همهٔ آمال بشری در آن متمرکز گردیده است. کمال زیبائی، بینش خارق‌العاده، عظمت اندیشهٔ وی او را در ردیف بهترین پایه اولیا قرار میدهد.

حافظ نیروئی است بی‌پایان، فیاض، تسلیم‌ناپذیر که متعهد و لایزال است.

حافظ یکی از عظیم‌ترین قدرتهای آفرینش است که به صورت انسان پدیدار شده است.

حافظ و شعر آتش آثارش کدورتهای دنیای آکنده از دود و غبار را از روح میزداید و زیبائی تجلیات او و ملاحت کلام وی دل را تحت تأثیر قرار میدهد.

حافظ با شخصیت هنری‌اش ستایشگر آزادی و پیشه‌اش پیام‌آور دوستی و زندگی است.

حافظ روشن‌بین‌تر از حد خیال است و در آنکه صوفی باشد عارفانه می‌اندیشد و از همین روست که در جستجوی نیروهای لایزال عظمت خالق و خلق و مخلوق از خلقت مادی و معنویت فراتر از کنه مادیت خارج از محیط مادی میگردد.

حافظ مظهر کمال بینش عارفی کامل، هنرمندی بی‌نظیر و انسانی است که از مرز زمان و مکان پا فراتر گذارد و چون او کمتر کسی تا این حد میتوان عظیم یافت.

نبوغی تا بدین حد خلاقه، با چنین زیبائی شگفت‌آور و استغنائی تا بدین حد همه در وجود یک مخلوق، در وجود یک انسان تصور مشکل نماید.

در پیرامون حافظ این شخصیت فنا ناپذیر، آثار و اندیشه جاوید و درجاودانگی او با اجمال سخن نمیتوان گفت هر چند که وی همانا کتابی است که نیستی تواند سیمای تابناک و روشن کبیرا که روز بروز نورانی‌تر و فیاض‌تر و متلألئ‌تر میشود نشان داد.

در دنیای امروز یکی از علائم حیات عشق و توجه به مفاخر گذشته میباشد و کمتر کسی است که در تجلیل و تکریم و تعظیم آنها قصور ورزد. چه یکی از مشخصات بشری حفظ آثار گذشتگان است که با وجود گذشت روزگار و سیر زمان و انواع حوادث برای آیندگان به یادگار مانده است.

در سالهای اخیر با دست یافتن به نسخ معتبر بوسیله اساتید گامهائی برداشته شده است و اینجانب نیز برای آنکه سهم کوچکی در این راه داشته باشم حافظی که تقدیم میگردد فراهم آورده‌ام که امید است مورد نظر قرار گیرد و بمناسبت کارهائیکه در این کتاب انجام شده یادآوری میگردد نسخهٔ جیبی این کتاب که هرمان بروکهاوز خاورشناس آلمانی در لایپزیگ بین ۱۸۵۴ تا ۱۸۶۰ میلادی چاپ کرده است مورد توجه قرار گرفته و با چند نسخه معتبر مقابله شد که در کنار صفحات بصورت حاشیه منعکس شده است.

و برای اینکه علاقمندان حافظ بتوانند هر کدام از ابیات حافظ را براحتی بدست آورند کشف الابیاتی تهیه گردیده و چون تاکنون فرهنگ لغات و لغات عرفانی جای خالی داشت با مراجعه بفرهنگهای معانی آنها بصورت الفبائی در کتاب جایگزین شد و برای اینکه دوستداران حافظ اطلاع پیدا کنند که غزلیات حافظ تاکنون به چه زبانهائی منتشر شده، ۲۷ زبان را که توانستیم تهیه کنیم متن جلد یک صفحه از داخل کتاب بزبان اصلی و داخل کتاب بچاپ رسید و دیگر اینکه مطالبی بنام سخنوران جهان که مقالاتی از نویسندگان و شعرای نامدار درباره حافظ بود گردآوری گردید که در اوایل کتاب ملاحظه میفرمائید و چون دوستانی مراجعه میکردند و خواستار دیوان حافظ بزبانهای مختلف بودند زبانهای عربی، انگلیسی، آلمانی آن جداگانه تهیه و بچاپ رسید. ابیاتی که بصورت ضرب المثل بین مردم متداول است نیز در قسمتی از کتاب نقل شده است و چون اغلب ابیات حافظ با آیات قرآنی تطبیق میکند لذا آن اشعار نیز با آیات قرآنی مندرج است و دیگر اینکه حافظی بدست آمد که در صد سال پیش در هند چاپ شده بود و صفحه‌ای را اختصاص به فال حافظ داده بود و پنجاه فال از روی آن تهیه و بدوستداران تقدیم میگردد.

و در اینجا وظیفه خود میدانم که از دوست دانشمند حافظ‌شناس و حافظ‌دوست جناب آقای دکتر میرمحمد تقوی که سالهاست در جمع‌آوری نسخ حافظ سعی و اهتمام بلیغ فرموده‌اند و شاید بتوان ادعا کرد که این مجموعه در دنیا بی‌نظیر بوده و کمتر کسی موفق به جمع‌آوری اینهمه نسخه بزبانهای مختلف شده باشد و با گشاده‌روئی کلیه کتابهای خود را در اختیار اینجانب قرار دادند تشکر کرده و امیدوارست که همیشه در کار خود موفق و مؤید باشند و همچنین مانند کتابهای گذشته‌ام از یاری دوستان ارجمند و هنرمندم برخوردار بوده‌ام مخصوصاً در قسمت خطوط کتاب که آقایان آرش ستیس نژاد، حجت‌الله اسدی، حسین خسروی و رضا خیرآبادی جوانان پرشور و هنرمند که با خطوط زیباشان کتاب را مزین ساخته‌اند و همچنین دوست عزیز و هنرمندم جناب آقای صادق صنعتی که تصویر روی جلد کتاب را با کمال لطف و مرحمت و با مطالعه بسیار نقاشی و در اختیار اینجانب قرار دادند. آقای عبدالعلی تیموری مدیر موسسه زرگهر و آقایان احمد اپکچی و مصطفی صمیمی که کلیه کارهای فنی کتاب را در مدت چهار سال بانجام رسانیده و آقایان جلیل بختیاری و خسرو شهروه مدیر چاپ تقوی که زحمات چاپ کتاب بعهده‌شان بوده و همچنین آقای عبدالعلی تمامی مدیر موسسه صحافی زرین که صحافی کتابها را انجام دادند و دیگر اینکه آقایان غلامعلی حداد و محسن سید محمدی که در تنظیم کتاب با اینجانب همکاری کردند تشکر کرده و از خداوند منان طلب پاداش همگان را مینمایم.

## چاپ اوّل　　این کتاب مشتمل است بر:

### شرح حال حافظ:

# حافظ شیرازی

«حافظ» مظهر کمال بینش، عارفی کامل، هنرمندی بی‌نظیر و دانائی است که از مرز زمان و مکان فراتر گام نهاده چون او کمتر کسی را تا این حد عظیم می‌توان یافت. «حافظ» نامی است گرانمایه‌تر از حد تصور. از تالارهای مجلل بزرگان گرفته تا کلبه‌های دورافتاده دهقانان ایرانی با اعجازی که جهت وی تصور می‌شود، دیوان شعرش همراه با کتب مقدس مسلمانان دیده می‌شود. حافظ، «لسان الغیب» شناخته شده زیرا غزلهای وی غزلیات «سهل و ممتنع» است. او به هر حال چیزی دارد که عارف و عامی را ارضاء کند. کمال زیبائی، بینش خارق‌العاده، عظمت اندیشه او وی را در ردیف و همپایه اولیاء قرار می‌دهد. منطق قوی، تکنیک روشن و تابناک وی در راه شناخت حق و حقیقت، بتنهای سینه‌ی پرفروغ و سرشت پاک در یادش او را می‌نمایاند. عشق و امید و ایمان او، جذبه‌ای است از نور و زندگی و نمایشگر شایسته‌ای است که همه آمال بشری در آن مستقر گردیده است. و هم از این روست که پس از گذشت قرنها، مردم از او مدد می‌جویند تا سرنوشت ایشان را با دیوان شعر خود بازگو باشد. بدین گونه است که این نابغه دهر در نظر عوام زندگی افسانه‌آمیزی می‌یابد و هاله‌ای از تقدس نام وی را در بر می‌گیرد. «حافظ» خالق زیباترین زیبائی‌ها است. او نابغه‌ای است که با غزلیات خود در وجود همه مردم چه برگزیدگان و چه کوته‌بینان شور و استغناء، هویت و عشق و ایمان را تلفیق می‌کند و این مسئله شگفت‌آور است.

## سیر معنوی و زندگی اجتماعی حافظ :

در اوائل نیمه اول قرن هشتم هجری از خانواده‌ای متوسط و آشنا به علوم شیراز کودکی بدنیا آمد که او را «شمس‌الدین محمد» نامیدند. ترتیب تحصیلات مقدماتی وی بدرستی روشن نیست ولی از ردپاهای کم‌اثری که باقی مانده چنین بر می‌آید که با نبوغ و حافظه‌ای بی‌مانند آنچه دیگران

به سال‌ها خوانده و به تحصیل یاد گرفته‌اند، او به مایه‌های سخن‌دانی و یک دو میان یافته است و در حوزهٔ درس استادان نامی شهر مانند مولانا قوام‌الدین عبدالله و مولانا بهاءالدین عبدالصمد و میر سید شریف علامه گرگانی و مولانا شمس‌الدین عبدالله که به فضل و کمال سرشناس بوده است بطوری که نوشته‌اند هرگاه در مجلس درس میر سید شریف علامه گرگانی شعر خوانده شده میگفت: «لابد عوض این ترّهات به فلسفه و حکمت بپرداز»، اما چون شمس‌الدین محمد میرسید علامه گرگانی میپرسید «برای چه الهام شده است غزل خود را بخوانید.». شاگردان علامه بدین اعتراض میکردند این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع میکنی ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان میدهی؟ واستاد در پاسخ میگفت: شعر حافظ همه الهامات حدیث قدسی و لطایف حکمی و نکات قرآنی است.. قریب چهل سال در کسب علم و فضل رنج برده، از آثار او نیز پیدا است که در هر رشته تحصیل پرداخته مانند فردیست که کلیهٔ کتب معتبر و متون اصیل آن رشته را یافته و نزد استاد فن یا استادان متعدد یک فن دقیقاً فرا گرفته و به رموز مکاتب و مذاهب فلسفی و علوم عصری واقف شده و دقیق لطیف هر یک را با روشنی دریافته است. این حالت گرچه علوم عقلی و نقلی را به مدد فهم عالی و حافظه بی‌نظیر خود دریافته و به قلهٔ ادراک و مرحله عالی استنباط و اجتهاد رسیده بود و خاصه در شعر فارسی (از رودکی فردوسی، معزی، فخرالدین گرگانی، ظهیر، خیام، انوری و خاقانی گرفته تا سنائی، عطار، مولوی، سعدی، کمال‌الدین اسماعیل و اوحدی و عموم بزرگان شعر و ادب پارسی) و ارزشمندترین آثار منظوم عرب و لغت و نحو و علوم اسلامی و عرفان و تاریخ ایران نکته‌ای برای او مجهول نبود اما اینک خود را تشنه می‌دید، تشنهٔ معرفت. معرفت و کمال معنوی که در حوزه‌های درس، نه محدودفکران مدرسه بیابد.

شمس‌الدین محمد آزاده و آزاده‌فکر، سرخورده از تزویر زاهدان و بیزار از سالوس دین‌فروشان، در راز جرگهٔ صوفیان و خانقاهیان به طریقت روی آورد و به مطالعهٔ تصوف و عرفان پرداخت بطوری که تاریخ عام ایران کمتر کسی را با این احاطه و اطلاع و مطالعه و تجربه یاد دارد.

امّا آنچه در کتب صوفیان خوانده بود و از روی آوردن به اهل طریقت و خانقاه انتظار داشت، اینک معکوس آن را می‌دید. تصوف درخشان و متعالی قرون گذشته به تاریکی و ضلال و دریوزه‌گری تبدیل شده بود و از روش متقدمان خبری نبود، در جای ابوسعید و عطار و سنائی و جلال‌الدین محمد صومعه‌دارانی دم از تصوف می‌زدند که بنده و برده زر و زور بودند. صوفیگری و صومعه‌ئی که داغ ننگ و رسوائی بر پیشانی داشت کجا و خط و مشرب فلسفی و افکار بلند عرفانی او کجا؟ به این ابیات توجه کنید:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه کو؟ خانهٔ خمار کجاست

مرغ زیرک بدر خانه اکنون نپرد — که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

کار خانقاه و صومعه چنان به فضیحت کشیده بود که اگر از میان هزاران یک نفر به معنی واقعی آزاده، انسان، پاکدل مانده بود او را به آنجا راه نبود. سیر و سیاحت حافظ در گذرگاه طریقت دیری نپائید، از ظلماتی که در برابر او بود چشم پوشید و به درون روشن خویش نگریست، گوهر پاک ذاتی و قدرت فیض بود در سایهٔ مجاهدات شخصی و به مدد جوهر ذاتی به دیار معرفت و به منزل حقیقت رسید.

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

دیگر راه خویش را باز یافته، موحدی آزاده، عارفی روشن دل و آزاد فکر بود با بینش فلسفی ما فوق زمان و قرون و فهمی بالاتر و دقیقتر از عُرف. نوابغ،
حقایق را بی پروا و رندانه با الفاظ فخیم و ترکیبات منسجم بیان میکرد و در کمال انسانی چنان پیش رفته بود که خود مظهر دین و جلوه گاه حقیقت و یقین یعنی
لسان الغیب بود. عرفان اسلامی دور از فرقه بازی و دکه سازی با هیچ دردی در وجه خلاصهٔ شمس الدین محمد حافظ تجلی و تحقق یافته بود. حق داشت که بگوید: «حافظ از خود
عارف وقت خویشم». آنجا که حافظ عارف را می‌ستاید به عارف ساخته و پرداختهٔ ذهن خود نظر دارد و به حقیقت در کار شناساندن رندی عالم سوز چون خود است
که در سراسر ممالک فارسی زبان مشهود و در شهر شیراز غریب و ناشناخته مانده است.

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

از خصوصیات سبک حافظ اشاره به روایات و افسانه‌ها، معتقدات دینی و مذهبی مخصوصاً بکار بردن معانی قرآنی، حوادث تاریخی و حتی عادات
و آداب زمان خود است. کلمات را از روی این اصل انتخاب می‌کند و ترتیب میان آنها را دقیقاً بکار می‌بندد تا از مجموع، مفهومی را که می‌خواهد بطور کامل‌تر و با
اشباعی که از آن روایت در ذهن هست مجسم سازد.

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

نخستین و مهمترین خصوصیت شعر حافظ وقار و جلال است چنانکه صفت بارز سخن سعدی ذوق و عذوبت و آنچه از فردوسی در وهلهٔ اول احساس می‌شود

فخامت و استحکام است یا از سبک ناصرخسرو و خاقانی صلابت هویداست و نظامی به ظرافت تعبیر و تشبیه و دقت در مضامین متمایز است. در قریب پنج‌هزار بیت حافظ به یک تعبیر فروافتاده و بازاری و یا یک ترکیب سست برنمی‌خوریم، شاید این خصوصیت در بسیاری از گویندگان دیگر کمابیش دیده شود، اما سخن حافظ به نحوی خاص از زبان عادی برتر می‌رود ولی در این کناره‌گیری از زبان معمولی، مانند ناصرخسرو و خاقانی از فهم و دریافت مردم دور نمی‌شود. مفاهیم عادی و پیش‌پاافتاده را در لباسی از وقار و تازگی بیرون می‌آورد و این خصوصیت نخست از انتخاب کلمه و پس از آن از کیفیت نشاندن آنها حاصل می‌گردد و با تتبع در دیوان حافظ ترکیباتی پیدا می‌شود که خاص خود اوست مانند: نهیب حادثه، خنده‌ی می، ورطه‌ی بلا، سنگ فتنه، وادی خاموشان، اسب‌های حجله‌ی بخت، پرتو می، ویرانسرای دل، ربط دود، سر سویدا، دلق رنگین، سراپرده‌ی محبت، چراغ صاعقه، شاه بخت، منجنیق فلک، گذرگاه عافیت، دلق مرقع، حرم ستر و عفاف، خورشید بلنداختر، فلاطون خم‌نشین، شکوه آصفی، بیت‌الحرام خم، نازک عذار، آب چشمه‌ی خورشید، نافه‌ی مراد، غبار راه طلب و خلاصه صدها تلفیق که از نشاندن کلمات خوش‌آهنگ و مناسب پهلوی هم، صدها بیت زیبا می‌آفریند:

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی　　　کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

کلمات در سخن حافظ نقش مهمی دارند. کلمه‌ی واقعه که به معنی مصطلح و متداول حادثه یا اتفاق است در زبان حافظ به معنی مرگ استعمال شده و بیش از خود کلمه‌ی مرگ و اجل در این بیت گیرا و بیان‌کننده‌ی معنی مقصود بکار آمده است:

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید　　　که مرده‌ایم به داغ بلندبالائی

صدها شاهد میتوان از دیوان حافظ آورد که وقار و جلال از آن ساطع و تابان است و پیوسته با طرز پوشیده و استعاره‌آمیز مطلب خود را میگوید و هیچگاه در سبک صراحت و عادی بودن زبان معمولی نمی‌افتد.

زلفش بند قضا بست امید آن. حافظ      که به پیچ و سرو بدستم نگار باز آید

این وقار و جلال بلازم زبان حافظ است حتی در غزلهائی که عفاف و متانت و افتادگی گونه دیگر بدان وقار و جلال میدهد:

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم      مست و آشفته بخلوتگه راز آمده ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت      چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ      که به هر حال برازنده ناز آمده ای

نهایت در بعضی غزلها این خصوصیت بواسطه اینکه زبان حافظ رمزی «سمبولیک» بشود بیشتر تجلی بکند مانند غزلهائی با مطلع:

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد

حافظ: من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم      داغ سودای توام سر سویدا باشد

سعدی:

سعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع      با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

حافظ:

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد

# حافظ

## از نظر بزرگان جهان

حافظ محبوب‌ترین و عزیزترین شاعر ما. حافظ که ششصد سال است در قلب میلیونها مردم این سرزمین جای دارد و کسی از او عزیزتر برای ما وجود نداشته است نه تنها افتخار ادب ماست بلکه افتخار ادب جهان است. بزرگترین شخصیت‌های ادب دنیا در شرق و غرب پیوسته با شورانگیزترین سخنان زبان به ستایش و تجلیل او گشوده‌اند و با این وصف تردید نیست که هیچیک از آنها نتوانسته‌اند عمق و لطف واقعی سخن حافظ را که جز برای فارسی زبانان قابل درک نیست دریابند، اما همان اندک آشنائی با کلام او، کافی بوده است که شرق و غرب را از تجلیل وی پرآوازه کند، و مثلاً اثری چون «دیوان شرقی» گوته بوجود آورد که عالیترین تجلیلی است که در سراسر ادبیات جهان، شاعری آنهم کسی چون گوته از شاعری دیگر کرده است.

از گوته بزرگترین شاعر آلمان (۱۷۴۹ – ۱۸۳۲)

## حافظ جاودانی

ای حافظ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است زیرا آن را آغاز و انجامی نیست. کلام تو چون گنبد آسمان تنها بخود وابسته است و میان نیمهٔ غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان گذاشت، چه همهٔ آن در حد کمال است. تو آن سرچشمهٔ فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موجی دیگر بیرون میتراود دهان تو همواره آمادهٔ بوسه زدن و طبعت برای نغمه سرودن و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر

ورزیدن آماده است. اگر هم دنیا بسر آید. ای حافظ آسمانی. آرزو دارم که تنها با تو و در کنار تو باشم و چون برادر توأم در شادی و غمت شرکت کنم. همراه تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم. زیرا این افتخار زندگی من و مایهٔ حیات من است. ای طبع سخن گوی من. اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفته‌ای خود نغمه سرائی آغاز کن و کلامی ناگفته پیش آر. زیرا امروز تو پیرتر و جوانتر از همیشه‌ای.

حافظا: خود را با تو برابر نهادن جز نشان جنون نیست.

تو آن کشتی که مغرورانه باد در بادبان افکنده است تا سینهٔ دریا را بشکافد و پای بر سر امواج نهد. و من آن تخته پاره‌ام که بیخودانه سیلی خور دریایم. در دل سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موجی دیگر میزاید و گاه دریائی از آتش به تلاطم میآید! اما مرا این موج آتشین در کام فرو میبرد و غرقه میکند.

با این همه. هنوز در خود جرئتی اندک مییابم که خویشرا مریدی از مریدان تو شمارم. زیرا من نیز چون تو در سرزمینی غرق نور زندگی کردم و عشق ورزیدم.

حافظ بزرگوارترین و باصفاترین شاعر ایران. کسی است که در عین دلبستگی به زیبائیهای این جهان راز زندگی را برای خود حل کرد. یعنی همهٔ آن علائقی را که دست و پای آدمی را می بندد کنار گذاشت و از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادی جست و رندانه بی نیازی و قلندری پیشه کرد. برای درک واقعی کلام حافظ. باید او را در حلقهٔ زمانی و مکانی خود مورد مطالعه قرار داد و مخصوصاً باید ایرانی بود. ولی برای کسیکه یکبار کلام او را

بیش با او آشنائی پیدا کند. حافظ شریک و مصاحب همهٔ عمر می شود! امروزه نیز پس از قرنها چارپاداران و کاروانیان در راه پیمائی خود بی آنکه اختصاصاً توجهی داشته باشند غزلیات شورانگیز او را زمزمه می کنند و این نه برای آنست که مفهوم کلامش را فهمیده باشند، بلکه برای آنست که بطور غریزی احساس میکنند که از این سخنان بوی عشق و صفا و حقیقت برمیخیزد.

## ستاره حافظ (از امرسن بزرگترین شاعر آمریکا ۱۸۰۳ - ۱۸۸۲)

الههٔ شعر بلبخند زنان بمن گفت: بگذار تو که فرزند دلبند منی پندی تازه دهم. هرگز بسراغ پیمبری در هبری روحانی مردمان مرو، زیرا لوتر و فوکس و بهمن و سودن ترک بهمه گفتند و فراموش شدند اما در میان ابرهای ارغوانی و لطیف آسمان ستارهٔ حافظ پیوسته فروزنده تر و پرجلالتر میدرخشد.

## حافظا! (از نیچه شاعر آلمانی ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰)

حافظا! میخانه ای از حکمت بنا کردی که از بزرگترین کاخ جهان بزرگتر است؛ در آن باده ای از لطف سخن فراهم آوردی که از طاقت نوشیدن دنیائی بیشتر است. ولی میهمان این میخانه تو جز سیمرغ داستانی که می تواند بود؟ در افسانه های باچیز آمده که موشی خرد کوهی گرار براد. مگر نه این همان اعجاز تست که از طبع بشر فانی اثری چنین جاودانی پدید آوردی و یکشبه ره صدساله رفتی؟

تو خود هیچ نیستی و همه چیز هستی، در عین درویشی از جهانی بزرگتری. سمندر وار در آتش کمال

خویش میسوزی و هر بار از این آتش کاملتر بدر میایی .

تو هم میخانهٔ مائی و هم بادهٔ ما. هم سیمرغ مائی و هم کوه گران ما. بلندی هر قله نشانی از عظمت تو و عمق هر گرداب آیتی از کمال تست سخن تو خود شراب مستی بخش خردمندان جهان است حافظا! دیگر شراب انگور میخواهی چکنی ؟

## گور حافظ از پی یر لوتی نویسنده معروف فرانسه (۱۸۵۰ - ۱۹۲۳)

اکنون از کوره راهی سرسبز، سوی باغی که ششصد سال است بزرگترین نغمه پرداز ایران در آن بخواب جاودان رفته است، روانیم. همه میدانند، حافظ این شاعر آناکرئون ایران (اشاره به آناکرئون، بزرگترین غزلسرای یونان قدیم)، زندگی خویش را در یک دکان نانوائی محقر شیراز قرن چهاردهم با خمیرگیری شروع کرد، اما از همان وقت همچون پرنده ای که خود بخود نغمه سرائی کند، از روی قریحهٔ الهام خویش به سرودن شعر پرداخت، و این قدرت طبع او، روز بروز آوازه اش را بالاتر برد.

گذشت زمان که بر همه چیز پرده فراموشی میکشد، او را از یاد هیچکس بیرون نبرده است، و هم اکنون نیز مثل همیشه خواندن اشعار او آسمانی ترین لذت خواص و عوام در ایران است. از ظریفترین ادیبان گرفته، تا چاروادارهای گمنام که کاروانها را با نوای غزلیات حافظ راهنمائی میکنند همه عاشق نغمه های سحرآمیز او هستند.

اکنون ای شاعر ایران، زیر گوری در زیر سنگ یکپارچه ای زیبا در میان چهار دیواری باغ آراسته ای

غرق درختان پر شکوفه نارنج و گلهای سرخ خفته است که در آن همه جا آب از فواره ها به حوضچه ها فرو میریزد. این باغ که در آغاز مخصوص حافظ بود، با گذشت قرون گورستان شاعرانه ای شده است که بسیار کسان برای خواب جاوید روی بدان بر داده اند. زیرا شاگردان بزرگ او، یکی پس از دیگری اجازت آن یافته اند که در کنار استاد خویش بخواب ابدی روند؛ اکنون گورهای سپید ایشان جابجا در میان گلها جای دارد. بلبلان بی شماری که پیوسته در این باغ نواگری میکنند، هر شامگاهان نغمه های روح پرور خویش را بافتخار این مردگان نیکبختی سر میدهند که در طول قرون پیاپی، سعادت خفتن در جوار آن کس را یافته اند که آهنگ دلهای جمله ایشان را غرق شوق کرده بود.

## میخانه حافظ از آندره ژید نویسنده بزرگ معاصر (۱۸۶۹-۱۹۵۳)

باز هم قهوه خانه... قهوه خانه های مشرق زمین! گاه از شاعری نقال، در این گوشه و کنار داستانی را با تب و تاب فراوان حکایت میکند. چه شبها که من بدین جا رفتم تا آنکه زبان داستان گو را بدانم، سخنش را بشنوم! اما هیچیک از این قهوه خانه های پر سر و صدا، برای من زیبائی آن قهوه خانه کوچک دو طبقه ای را نداشت که در خاموشی پایان روز، در آن می نشستم و از آرامش مطبوعی که پس از غوغای روز حکم فرما میشد لذت میبردم. در کنار من، نی زنی نوای غم انگیز و دلپذیر نی خود را سر میداد و آنوقت من بیاد شیراز میافتادم، بیاد شیراز و میخانه کوچک آن که نامش بدست حافظ جاودانی شد. بیاد حافظ میافتادم که مست از باده

ساقی از بادهٔ عشق خاموش در صفهٔ ایوانی که در آن گلهای سرخ تا کنار او را فرا گرفته بودند دراز کشیده بود: بیاد حافظ میافتادم که در کنار ساقی خفته شب زنده داری میکرد و در انتظار بامدادان سرگرم نغمه پردازی بود

## گلهای حافظ از: فردریک یونگر شاعر آلمانی (متولد ۱۸۹۹)

ای گل سرخ میخواهم نغمه‌ای در ستایش تو ساز کنم. بامدادان که چهرهٔ زیبای تو در فروغ خورشید میشکفد روسوی تو میآورم تا ترانه‌ای در وصف جمال تو بگویم زیرا هرگز ترا چنین زیبا ندیده بودم.

در باغ برهنه درختها ژالهٔ سحر نشسته چهرهٔ همهٔ برگها از اشکهای سیمین بامدادی نمناک شده. بر هر گلبرگی مروارید غلطان شبنم بهاری خانه کرده است. هنگامیکه شب تار بدیدار نخستین سپیدهٔ بامدادی میگریزد خورشید عاشقانه بر چهرهٔ گل بوسه میزند. گل سرخ زیبا، عطرآگین‌تر از همیشه بر فراز شاخهٔ خود میشکفد.

درین بامداد دلپذیر: من بیش از هر کس بیاد تو هستم. ای نغمه‌سرای جاودان دنیای شعر، ای گل سرخ مشرق زمین، ای بلبل دستانسرائی که چمنزار جهان را آکنده از آوای دلپذیر خود داری... بیاد تو هستم ای سرچشمهٔ شعر و هنر ای حافظ شیراز که جهانی را از جویبار نغمه‌های نشاط‌بخش و آسمانی خود سیراب میکنی!

ای حافظ ترا می‌بینم که سرمست از بادهٔ خرد و از می لعل: پیشانی خود را با تاجی از گلهای سرخ میارائی و مستانه جام می پیاپی برمیکشی تا سر اندیشه‌ات را گرم کنی و چشمان جهان‌بینت را فروغی تازه بخشی و آنگاه شور زندگی را که در نهایت درون سینه بصورت غزلی نغز درآوری تا عالمی را سرمست کنی و از چشمهٔ فروزان

و فیاض شعر خود هر لحظه شادی تازه‌ای بما ارمغان دهی، پیرانه سر جوانی از سر گیری و کام ما را نیز چون شهدی که زنبور عسل دارد بهشت مآب پدید آورد و شیرین سازی.

ای حافظ، تو از گل سرخ غزلی بزیبائی گلهای سرخ ساخته‌ای، هر غزل تو که گوئی در آن جادوی عشق نهفته است مارا بصورتی دیگر سرمست میکند. اعجاز قرآنی که تو آورده‌ای، زنگ غم از آئینهٔ دل ما میزداید. سخن تو چون تیری بر آن پردهٔ تزویر و ریا را پاره میکند. هنگامیکه نوای دلپذیر تو برمیخیزد، خود بینان آلوده دامان فریاد زنان براه گریز میروند. در این بامداد زیبا، میان چمنها و درختان باغ در گردشم.

میگویم: «ای گلها، ای گلهای سرخ که روزی محبوب حافظ شیراز بوده‌اید! ای گلهای کمرنگ، به نغمه پرداز شیراز که غزلهای خویش را عاشقانه با عطر و جمال شما آراسته گوش دهید. تو ای گل که رنگ ارغوانیت دل میبرد. و تو ای گل که عطر جانپرورت باغ را بطرب میافکند. تو نیز ای گل که سرمست از هم آغوشی نسیم نیمشب به نخستین اشعهٔ خورشید بامدادی لبخند میزنی. و تو ای گل که در فروغ صبحگاهان چون یاقوتی در پیش روی آفتاب میدرخشی. همه گوش بغزل آن کس دهید که استاد نغمه سرایان جهان بوده.

## در وعده‌گاه حافظ از پرنسس بیبسکو شاهزاده خانم رومانی نویسندهٔ معاصر فرانسه عضو آکادمی سلطنتی بلژیک

بیا این گیلاسهای سیاه پرشهد را بباغ ببریم تا عطش ما را فرونشاند. این فرشهای زیبا را بگستریم و در روی آنها بیارامیم.

امروز بامدادان میهمانی ارجمند دارم که نامش حافظ است! او را به بزم بامدادی خویش دعوت کرده ام زیرا که تنها نخستین اشعهٔ صبحگاهی است که درخور صفای پرفروغ اوست. خرم دلی او به نشاط بامدادی پرندگان مانندست، و نغمه هائی که از میان دو لب خندانش بر می آید از گلبرگهای شقایق نورسته شهدآگین تر است.

بیا تا در روی چمن سبز، کنار جویبار زمزمه گر در انتظار او باشیم! آنقدر در انتظار نغمه پرداز شیرین کلام شیراز بمانیم که وی در جامهٔ ابریشمین خود، پای بر سر علفهای تازه رسته نهد و روی چمن لطیفی که پروانه های عاشق بر بالایش در جست و خیزند و سایهٔ پرستوهای سبکبال در جویباران زمزمه گرش منعکس میشود در کنار ما بنشیند.

حافظا، میدانم که بدین خلوتگه عشق خواهی آمد. زیرا تو پاکبازتر و آداب دان تر از آنی که زنی را در وعده گاه عشق منتظر گذاری و نیائی. آخر مگر نه تو خود بودی که گفتی:

فرصت شمار صحبت کاز این دو راه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن!

اما ای حافظ بیم مدار که پیام تو در هوای عطرآگین بهاری بصورت نغمهٔ بلبلان از گلی بدست گلی سپرده میشود و من نیز که صدها سال پس از تو بوعده گاه عشق تو آمده ام، سخت در ابکوش تمام مردم آن سرزمینی خواهم ساند که در آن فرط ستایش شاعران چهرهٔ گلها را از شرم گلگون کرده است.

ای حافظ من! ای عاشق پیشه ترین عشاق جهان خبر داری که هنوز خاطرهٔ عشق تو گرداگرد

این گلها در پرواز است و هنوز یاد سخنان عاشقانه ات سراپای سوسنها و بنفشه‌ها را از لذت میلرزاند. نسیمی ملایم شاخ و برگها را برانگیخته است تا سر در گوش هم نهند و رازهای ناگفته در میان گذارند.

خورشید زیبا هر برگی را آئینه ای کرده است که فروغ مهر پرتو افکن را در خود منعکس کند.

هرگز بازگشت بهاران دل مرا از این چنین سرمستی و نشاط زندگی و شور دل آکنده نکرده بود که اکنون کرده است.

امروز بیش از هر وقت دیگر این زمزمهٔ تو در گوش من آشناست که:

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد      نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

خط حسین خسروی ۱۳۶۱

# حافظ

## از: آ. اس لمبتون

در قرن نهم میلادی برای نخستین بار بعد از استیلای عرب سلاله های مستقل یا نیمه مستقلی در ایران بوجود آمدند در این اوقات فارسی جدید بمثابهٔ یک زبان ادبی بکار رفت و دیری نپایید که یک عده سیماهای درخشان در صحنهٔ ادبیات ایران نمایان گشت، در میان آنها مظاهر مهم عبارتند از فردوسی گوینده شاهنامه حماسهٔ بزرگ ایران، عمر خیام استاد رباعی که بواسطه ترجمهٔ فیتزجرالد نزد خوانندگان انگلیسی شهرت بسیار دارد انوری شاعر قصیده سرا و ستایشگر، جلال الدین رومی شاعر بزرگ عرفانی که مثنوی وی را قرآن عجم می خوانند، سعدی که نظم و نثر او نزد هموطنانش شهرت و اهمیت بسیار دارد و حافظ که بزرگترین غزلسرای ایران محسوب می گردد. پرفسور آربری در کتابی که بتازگی درباره حافظ نوشته وی را شاعری میداند که فوق العاده درخور دقت و مطالعه است و معتقد است که اسلوب وی با بعضی تغییرات می تواند تحولات تازه ای در شعر غربی الهام کند.

حافظ، یا با تمام القاب وی شمس الدین محمد حافظ، در شیراز مهمترین شهر فارس در حدود سال ۱۳۲۰ میلادی متولد گشت و در سال ۱۳۸۹ یا ۱۳۹۰ میلادی در همان شهر وفات یافت. عصر زندگانی وی دوران پرآشوب و بی آرام بود و صفت اصلی آن عصر ناامنی بود و این امر در اشعار و آثار ادبی حافظ منعکس میباشد. موضوع بی ثباتی و ناپایداری جهان همه جا در اشعار وی انعکاس دارد و شاعر با ابرام و اصرار خاصی کناره گیری و قطع رابطه از جهان را که در نظر وی اصولاً آکنده از شرور و بلایاست همه جا توصیه و تعلیم می کند.

در قرن سیزدهم میلادی، قلمرو خلافت شرقی که قسمت مهمی از آن را ایران جدید فرا گرفته بود، تحت استیلای مغول درآمد. هولاکو بغداد را به سال ۱۲۵۷ تسخیر کرد، چند سالی قبل از آن فارس، خراج گزار تاتار گشته بود. در دوره تسلط ... ایلخانان که به وسیله هولاکو تاسیس گشت، برای مدت کوتاهی حکومت نسبتاً با ثباتی برقرار گشت و فراوانی و آسودگی اقتصادی نسبی مستقر گردید. ابن بطوطه سیاح مراکشی که دو بار از شیراز دیدار کرد، و دفعه اول مقارن پایان دوره ایلخانان به شیراز رفته بود، شیراز را شهر پرجمعیتی معرفی میکند. شعبه مهم سلاله ایلخانان با مرگ ابوسعید در سال ۱۳۳۵ منقرض گشت و ایران عرصه جدال و کشمکش دسته ها و رقبائی گشت که چوپانیان و جلایریان دو خانواده مهم آنان میباشند. تجزیه حکومت ایلخانان تشکیل حکومتهای محلی مستقل یا نیمه مستقل را آسان کرد. اولین آنها در فارس خانواده اینجو

بود، فارس در تحت تسلط شرف الدین شاه محمود اینجو عواید قابل ملاحظه یافت بعد از چوپانیان در مدت کوتاهی به ایجاد وضع ثابتی در فارس کامیاب شدند بعد از آنها مظفریان روی کار آمدند. تاریخ فارس در این عصر جز سرگذشت کوششها و کشمکشهائی که برای بدست آوردن قدرت بین حکام محلی و امراء مافوق آنها و میان حکام مزبور با امراء مجاور یزد و کرمان و اصفهان اتفاق می افتاد و یا ستیزه های خانوادگی و داخلی که میان افراد خانواده های حاکمه رخ میداد چیز دیگری نیست. یورش تیمور به خراسان در حدود سال ۱۳۸۰ میلادی عامل جدیدی در وضع پدید آورد و منجر بدان شد که یکی از امراء آل مظفر که می خواست وضع خود را در مقابل رقبا تحکیم کند، به حکومت تیمور تسلیم گشت. کشمکش برای قدرت دوام یافت تا آنکه مخالفت منصور با تیمور، باعث حملهٔ تیمور به شیراز و سقوط آن شهر و قتل بازماندگان آل مظفر گشت. این امر به سال ۱۳۹۳ میلادی یکی دو سال بعد از مرگ حافظ اتفاق افتاد. این لشکرکشیهای متدام و تکرار وقایعی که در طی آن شهرها دست بدست می گشت لابد با آسایش و رفاه مردم مساعد و مناسب نبود.

عصر حافظ بدینگونه بود. از زندگانی خود او چیز زیادی معلوم نیست. ظاهراً او مردی نسبتاً فقیر بوده و نیز محتمل است که وی از طبقه روحانیون بوده باشد. نام وی دلالت می کند که قرآن را از بر داشته و شاید قرائت آن جزء حرفه وی بوده است. از اشعارش مستفاد می گردد که وی با علوم متداول اسلامی که در آن زمان بین طبقه روحانیون تعلیم و تفسیر می شد آشنائی داشته است.

میتوان احتمال داد که او نیز مانند عده ای از فضلا از فرمانروای فارس مستمری دریافت میکرده است

نقل کرده اند که چون شاه منصور بر تخت نشست یکی از محاسبات وی آن بود که به خیال خود خدمتی به پادشاه جدید کرده باشد، مستمری دانشمندان را قطع کرد، اما وقتی شاه منصور ازین امر واقف گردید حکم وی را نقض کرد و حقوق آنان را دوباره برقرار نمود. گویند حافظ درین باب قطعه ای برای شاه منصور فرستاد.

نیز قصه عامیانه ای وجود دارد که نشان میدهد حافظ چگونه با تیمور ملاقات کرد. این قصه از داستان دوستی کودکی خیام، نظام الملک و حسن صباح که نیز همین اندازه شهرت دارد اساسی تر به نظر می رسد. تداول و شهرت فوق العاده آن از اشتهار حافظ و اعتبار و عظمتی که در بین مردم یافته است حکایت می کند. داستان این است که وقتی تیمور شیراز را تسخیر کرد به احضار حافظ که در عزلت به سر میبرد فرمان داد و وی را درباره غزلی که بدین مطلع آغاز می گردد سرزنش نمود :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را     به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

از وی پرسید که چگونه گل سرسبد کشور وی را با خال هندوی ترک کان شیرازی سودا می کند. حافظ درحالیکه لباس های ژنده خود را نشان میداد گفت که بر اثر همین بخششهای بیجاست که گرفتار این وضع گشته است. در دوره زندگانی حافظ امرا متعددی بر فارس حکومت کردند و در اشعار وی نیز موارد بسیاری است که به امرا و وزرا معاصر خویش اشاره میکند. قسمت اعظم این اشعار ظاهرا به شاه شجاع که بتدقیق فاصله

چین سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۸٤ حکومت کرده است یاد گشته است بسیاری از شاعران ایران ستایشگر را حرفه خویش کرده بودند. اینگونه شاعران برای تسکین میل مخدومان خویش که می خواستند در اشعار و عقاید شاعران ستایش شوند شعر می سرودند و در ازا اشعار خویش جوایز و صلاتی می گرفتند. حافظ اگرچه از این طبقه شعرا نبود اما از ملاحظه اشعار وی بر می آید که او نیز اشعاری در مدح اینگونه امرا که گویا وی زیر تحت حمایت آنها بوده سروده است. شعر در ایران مقام و عظمت خاصی دارد، زیرا در روح ایرانیان عواطف و امیالی بوجود می آورد که شاید در نزد غربیها با اسلوب صریحتری تعبیر میگردد. وحدت ملی آنگونه که در مغرب زمین شناخته میشود نزد ایرانیان وجود ندارد اما یک نوع وحدت معارف و وحدت طرق فکری نزد ایرانیها وجود دارد که در هر زمان به شکل نابوسیده ای ظاهر می گردد، وسیله ای که معمولاً این وحدت است وحی را در بین ایرانیان تعبیر میکند شعر است و از اینجاست که شعر برای ایرانیها معنی نهائی خاصی دارد و نیز از همین جهت است که شاعران مربیان مردم محسوب می گردند. بعلاوه از آغاز فتوح اسلام زبان وسیله اصلی و مهم برای تعبیر هنر و ذوق ایرانیها بشمار آمد و سخن قدرتی خاص یافت و در اذهان مردم تاثیری مثبت آورد که اغراق آمیز به نظر میرسد.

شعر غنائی ایران از قرن سیزدهم میلادی با تصوف رابطه استوار و ناگسستنی دارد، زیرا زبان و حتی تا اندازه ای مضامین تصوف را به خود تخصیص داده بود و در طی قرون چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم ندرتاً شاعرانی پیدا می شدند که اصطلاحات و کنایات صوفیه را در اشعار خود به کار نبرند از اینرو،

بی مناسبت نیست که در اینجا به طور اجمال به تحولات مهم عرفان یا تصوف در ایران اشاره گردد. در قرون اولیه اسلام تصوف با زهد مخلوط بود و اصلی اسلامی داشت. در اواسط قرن دوم هجری بذر تحولات تازه افشانده شد و در طی قرن سوم و چهارم هجری عامل زهد و پارسائی جای خود را به عنصر عرفانی و فلسفی که اصولاً غیر اسلامی بود واگذار کرد. زهد و عبادت شبابه مرحله مقدماتی زندگانی عارفانه تلقی گشت. عبادت و ترک دنیا دیگر باب مقصد نبود بلکه فقط پل و منزل طی راه بود. معانی و تأویلاتی برای آداب و مراسم دینی بیان میشد و با آنکه بعضی از متصوفه مانند هجویری معتقد بودند که هیچ صوفی حتی آنها که به بلندترین مقام قدس و تقوی رسیده‌اند از اطاعت قوانین دینی معاف نیستند یکنوع تمایل برای بدنام کردن شعایر دینی پدید آمده. طریقت شامل هفت منزل بود که نخستین "توبه" و مرحله آخرین اتحاد با حق محسوب میشد.

در این اثنا اخوت صوفیانه در تمام عالم اسلام منتشر و رایج می گشت. رهنمایان و مرشدان صوفیه محل توجه طبقات حاکمه هم مورد احترام توده مردم بودند. با این حال صوفیه را نمیتوان حزب خاصی شمار آورد. این امر را نکلسون در کتاب عرفان اسلام تأیید می کند وی می نویسد:

"صوفیان حزب خاصی نیستند. آنها طریقه حزبی مخصوصی ندارند. طرق یا راههائی که آنان خدا را به وسیله آن جستجو می کنند به عدد نفوس خلایق است و اگرچه بین طرق مزبور قرابت خاصی وجود دارد. این راهها با یکدیگر متفاوت می باشد."

از طرف دیگر نهضت تصوف از میل انسان عادی نه فقط به رابطهٔ با حق بلکه به مقام ارشاد و رهبری حکایت می کند و این میل را نیز شاید بتوان به علاقه انفرادطلبی تعبیر کرد. هر طریقه رهبر یا مرشد خاصی دارد که قدرت او مطلق و پایان ناپذیر میباشد. در واقع چنانکه نیکلسون در کتاب مطالعات درباره تصوف اسلامی میگوید. اگر کسی به وسیله زهد و کشتن نفس به یکی از درجات عالیه تجارب تصوف واصل گردد بدون آنکه خود را تسلیم اراده و مطیع فرمان پیری کرده باشد صوفیه وی را از دسته خود نمی شمرند. از این رو یک سلسله سنن و شعائر عرفانی که از پیغمبر آغاز می گردد و از طریق یک عده از پیران مرده به مرشد حی که آخرین حلقه زنجیر است منتهی میشود، حفظ و تأمین میگردد و از وی نیز به یکی از مریدان منتقل میشود. ذکر تاریخچه تصوف ما را از مقصود باز میدارد اما بی مناسبت نیست خاطرنشان کرد که از قرن یازدهم میلادی به بعد بیشتر بوسیله تصوف بود که مردم با تعالیم دینی تماس می یافتند. اصطلاح تصوف در استعمال جدید آن یک سلسله آرا و عقاید را در بر دارد که آن از عرفان آمیخته با زهد و عبادت آغاز میشود و به یک میل مبهم زندگی روحانی بدون پرهیز و پارسائی یعنی سواد و بی اعتدالی صرف منتهی میگردد. تصوف رابطه خاصی بین صوفیه ایجاب می کند و هر صوفی را به صورت دقیق و جدائی با هیئت عمومی صوفیان پیوند میدهد. این رابطه در بقایای معدود و پراکنده ای که امروز از نظام صوفیه در ایران باقی است چندان بارز نیست، بلکه آن را در مجموعه ادبیات و سنن صوفیه که از گذشته باقی مانده است باید جستجو کرد.

عمدهٔ اشعار حافظ غزل است، اندکی قصیده با دو مثنوی، بعضی قطعات و رباعیات نیز دارد. تدوین اشعار حافظ ظاهراً به نسخه ای که رفیق او محمد گلندام بعد از مرگ شاعر جمع کرد برمیگردد. در نسخه هائی که تا امروز بدست ما رسیده اختلافات بسیاری وجود دارد. پرفسور آربری در مقدمه خود اشکالی را که برای تعیین یک متن موثق دیوان وجود دارد نشان میدهد. وی مینویسد: «اولین و اساسی‌ترین مسئله ای که کار تدوین حافظ با آن مواجه می شود آن است که معلوم گردد کدام یک از اشعاری که در نسخ مختلف به وی منسوب است واقعاً از وست.

ارقام ذیل تا اندازه ای دشواری و پیچیدگی مسئله را نشان میدهد. چاپ کلکته به سال ۱۷۹۱ شامل ۷۲۵ فقره شعر است. بروکهاوس ۶۹۲ قطعه چاپ کرده. ژرمان ۹۹۴ فقره دارد که بسیاری از آنها مشکوک و یا مجعول و قلمداد گشته است. چاپ کنندگان م.ق. ۴۹۵ غزل اصلی، سه قصیده، دو مثنوی، سی و چهار قطعه و چهل و دو رباعی، یعنی روی هم رفته ۵۷۳ فقره را پذیرفته اند. تصحیح دقیق آنها بعضی از اشعار مقبول و متداول حافظ را که در هندوستان و اروپا و ایران متداول گشته اند، رد و طرد کرده است که شاید مشهورترین آنها ترانه «تازه به تازه نو به نو» می باشد که ا. ه. پالمر و گرترود بل آن را به اشعار دلپذیر و زیبای انگلیسی ترجمه کرده اند.

وقتی اشعار مجعول و منسوب طرد گشت، باید معلوم گردد در هر غزل اصلی کدام یک از ابیات موثق و قطعی است، زیرا بر بسیاری از غزلهای اصلی نیز در نسخ خطی گاه چهار یا پنج بیت الحاق کرده اند. پس از این کار پر زحمت تازه باید ترتیب صحیحی برای ابیات معین نمود زیرا در ترتیب ابیات گاه اختلافهای زیادی بین نسخه های خطی وجود

وارد. بالاخره و از همه دشوارتر آنست که اختلافات بی شماری را که در نسخ متعدد موجود است باید حل کرد.

این عدم توافق نسخه‌ها جهات عدیده دارد نخست اشعار مجعول را باید ملاحظه کرد. تعیین این امر آسان است: بدون تردید علت عمده آن است که کاتبان نسخ مایل بوده‌اند اشعار ناقابل آنها در ضمن غزلهای حافظ خوانده شود و بدینگونه برای آنها ابدیتی که سزاوار آن نیستند تأمین گردد.

این نتیجه ایست که تمام فضلائی که در این مسئله نظر کرده‌اند اظهار کرده‌اند، و متأسفانه مخصوص حافظ نیست، زیرا این امر یکی از مهمترین ناراحتی‌های ادبیات ایران است. اما معقول بنظر میرسد که تصور شود این فرض تمام قضیه را بیان نمیکند. زیرا اولاً احتمال دارد شاعران دیگر حتی در زمان حیات حافظ به همین نام حافظ تخلص میکرده‌اند و اشعار آنها بدون غرضی با اشعار حافظ بزرگ اشتباه گشته و در دیوان وی ضبط شده باشد. ثانیاً همانگونه که ثقات استادان ایران بنابر مشهور گاهی آثار شاگردان خود را پس از مختصر اصلاح استادانه‌ای امضاء کرده‌اند، چندان بعید نیست شاعر بزرگی که شاگردان خود را ذوق و هنر میآموزد اجازه دهد که کارهای تمرینی آنها به نام وی موشح گردد. البته خود وی مدت حیات این نمونه‌های تمرینی را از اشعار صحیح خود جدا میکند، اما اگر اینگونه اشعار بعد از وی نیز باقی بماند ذوق ادبی آزموده‌ای لازم است که آنها را از آثار خود شاعر تمیز دهد و این ذوق ادبی در نسلهای بعد از حافظ جز بندرت در آن احیاناً یافته بود. بالاخره با یک نوع دیگر از اشعار مجعول بدلی آشنا میشویم: اشعاری که نزد حافظ [illegible] بوده و یا نیز خود وی در قضاوت و نقد دقیق خود آنها را طرد کرده است تا کاتبی که برای مزد استنساخ

می کرده مخصوصاً وقتی کارفرمائی ثروتمند اما بی سواد داشته، سعی کرده برای آنکه وی را به کاملترین و بزرگترین دیوان حافظ برسند کُند تمام این منابع ثمربخش نزدیک گردد و بدینگونه وقتی یک دیوان مفصل و آکنده از اشعار زائد الحاقی تدوین گشت. در زمانهای بعد شهرت قبول مییابد و احترام فریبنده بی اساسی را که مردم برای هر چیز کهنه قائلند به بیت میآورد.

موضوع ابیات الحاقی جهت دیگری نیز دارد. علت عمده آن سوای امر دوگانه است: اول آنکه احتمال دارد کسانی هنگام مطالعه نسخه صحیح و خوبی اشعاری را از شاعران دیگر که به همان وزن و قافیه بوده با آنها شبیه یا مخالف بوده اند، در حاشیه یادداشت کرده اند و این حواشی بعدها بوسیله کاتب دیگری جزو متن آورده شده است. دیگر آنکه احتمال میتوان داد، و مواردی نیز هست که این احتمال را تأیید می کند که عده زیادی از اینگونه ابیات به خود حافظ برمیگردد.

اختلافات فعلی نسخه ها نیز جهات عدیده دارد. نخست همان بیدقتی کتاب و مخصوصاً چیزی که بیشتر مایه تأسف است عدم امانت داری آنهاست که چون از درک معنی کلمه یا جمله ای فرو می مانند، بدون تأمل ادراک محدود خود را معیار دستاویز تصرف در متن مینمایند. دیگر آنکه این اختلافات در بعضی موارد بدون شک نظر ثانوی خود شاعر تواند بود.

اصل و منشاء قالب صنعتی حافظ، چنانکه پرفسور آربری میگوید " در ظلمت قرون فرو رفته است:

برای هر پژوهنده این مسئله لطیف و افسون آمیز باقی میماند که کدام مرحله از تحول به این صورت کاملی که ما در اشعار دری آن آشنا گشته ایم منتهی میگردد. نظریه ای هست که در این مورد از نسیب نام میبرد که قسمت ضروری قصاید و اشعار قدیم عرب را در بر داشته، و گویند که در طی زمان این جزء مقدماتی از هم گسیخته و جدا شده و به واحد مستقلی تبدیل گشته است و غزل از آن بوجود آمده است. بعضی اوقات نیز گفته می شود که غزل از یک نوع سرودها و چامه های غنائی که در دربارهای ایران قبل از اسلام سروده میشد نشأت گرفته است، اما چون از اینگونه اشعار نمونه ای باقی نمانده این احتمال با آنکه جالب توجه است قانع کننده نمی تواند بود. آنچه نسبتاً محقق به نظر میرسد آن است که این شکل و قالب شعر همیشه با موسیقی مقرون بوده و آن را در واقع برای تغنّی می سروده اند، و میتوان احتمال داد که همین امر تا اندازه ای شکل و قالب شعر را معین میکرده است. اعتماد و وثوق کامل به آنچه در شعر کلاسیک ایران راجع به ترانه ای گفته می شود که در دربار پادشاهان قدیم ایران میخوانده اند، فی المثل مواردی از خمسه و شیرین نظامی که اختراع سی لحن را به باربد نسبت میدهد، بی احتیاطی خطرناکیست، اما نیز اینکه همه این شواهد و روایات صرف افسانه و خیال تلقی گردد و از آنها بکلی صرف نظر شود نیز کاری خطرناک است. شاید در این مورد ها با مبدا دو واحد اصلی معتقد شده و کار داشته باشیم، ممکن است که غزل محصول برخورد نوع ایرانی با قصاید عربی و آمیزه ای باشد که تا کنون همه تجلیات و مظاهر مهم روحی انسانی از آن بروز کرده است.

با اینحال غزل در این قالب منطقی کاملی یافت، زیرا این نوع وسیله کار بسیاری از شاعران معروف

قبل از وی بود و هر کدام از آنها به نوبه خود سهمی در تحول آن داشته بودند. غزل که بر اثر حوادث و سنن و برای آنکه تغنّی بدان آسان باشد، به ابیات معدودی محدود گشته بود، در بادی امر برای عشق و شراب به کار میرفت. صوفیان در جستجوی رسوائیهای خود، شهرت تباهی انگیز غزل را وسیله کار خویش کردند تا آنکه کنایه و مجاز به کلی بر حقیقت ساده مسلط گشت. این معامله تازه با قالب غزل که در بادی امر تا اندازه ای بدیع بود، رفته رفته در یک قرار داد سختی محو گشت. سهولت اعجاز آمیز بیان سعدی هر گونه تحوّل و تکمیلی را نا ممکن جلوه میداد. مسئله ای که حافظ با آن مواجه بود، در راه خود با آنچه بتهوفن با آن روبرو گشت شباهت داشت: کمال نهائی ظاهر را چگونه باید اصلاح و تکمیل کرد؟ راه حلّی که حافظ یافت کمتر از راه حل بتهوفن اساسی و درخشان نبود.

همانگونه که آهنگهای دورهٔ جوانی بتهوفن به نحو مؤثری به نغمه های دوره کمال هیدن شباهت دارد، حافظ نیز در دوره نخستین خود عین سعدی به نظر میرسد. میتوان تصوّر کرد [illegible] جوان شیفته و مسحور افسانه هائی گشته بود که از بزرگترین شاعر شیراز قبل از وی بر سر زبانها بود و با شور و شوق خاصّی میخواست از زبان کسانی که سعدی را دیده و از وی چیزی شنیده اند از احوال آن شاعر خبر گیرد. در دوران جوانی گویا عالیترین آرزوی وی تقلید از اسلوب بی عیب و دلپذیر سعدی بوده است. اگر چه محمّد گلندام جامع دیوان وی بنا بر معمول اشعار وی را به ترتیب الفبائی تنظیم کرده و تمام آثار و قراینی را که برای مرتّب کردن آنها به ترتیب تاریخی ضرورت دارد با این کار از میان برده است، باز تا حدی غزلها را میتوان بر حسب ادوار زندگی شاعر مرتّب

کرد. البته پژوهشهای دقیقتری که بعدها به عمل آید از این لحاظ ترتیبی صحیحتر و دقیقتر از آنچه بدست ما انجام میشود نتیجه خواهد داد.

صفت برجسته اشعار حافظ در دورهٔ اول آنست که هر غزل موضوع مخصوص واحدی را پیرو و در این موضوع را شاعر با میل و رغبت مطالعه و بیان میکند اما مثل دوره های بعد موضوع دیگری را با آن نمی آمیزد. نکته دوم که از مختصات اشعار این دورهٔ وی میتوان یاد کرد آنست که در این اشعار آن فلسفه خاصی که همواره در اشعار دوره کمال وی تعلیم میشود موجود نیست فلسفه مزبور که آنرا میتوان فلسفه بی خودی یا گریز از عقل نام نهاد در واقع عبارت از آخرین جوابیست که شاعر به تفحص ناپذیری تقدیر و ناتوانی کامل انسان از درک معمای وجود میدهد. نکته سوم که آنرا خود میتوان نتیجه منطقی و طبیعی نکته دوم دانست آنست که در این آثار دورهٔ جوانی کمتر از کنایات و اصطلاحات صوفیه دیده میشود عشق در این اشعار، عشق انسانی و شراب، شراب انگوری است.

دورهٔ دوم یا دورهٔ میانه اشعار حافظ دو خاصیت بارز و مهم دارد که یکی به لفظ مربوط می شود و دیگری به معنی راجع میگردد. شاعر طرح و نقشه ای را که مدتها برای رهائی خود از بن بست کمال صنعتی سعدی جستجو کرده بود یافت. تا اینزمان در هر غزل فقط یک موضوع مطرح میشد و کمال هنر را در نحوهٔ تنوعی که شاعر در همان موضوع به کار میبرد می سنجیدند. در آثار بسیاری از شاعران بزرگ حتی سعدی شوق و علاقه به تنوع غالباً معنی و مضمون اصلی را تحت الشعاع قرار میداد و در نتیجه شعر وحدت هنری را از دست میداد. این امر بتدریج توسعه می یافت. اکنون برای منتقد کار ساده ای است که ترکیب و شکل اشعار شاعر را به وسیله تهذیب حذف ارکان زاید و تجلی

بهتر و زیباتر بسازد. حافظ حتی در ایام جوانی دارای آن مایه قریحهٔ انتقادی بود که بتواند این وحدت را در آستانهٔ

کمال فدا کند. تکمیل و توسعه لفظی، یا اسلوب کار شاعرانه که بوسیله حافظ ابتکار شد، مبتنی بر این فکر تازه

وانقلابی بود که غزل میتواند دو موضوع و حتی بیشتر را بپرورد و در عین حال وحدت خود را حفظ نماید؛

طریقه‌ای که وی برای اجراء این فکر یافت، میتوان به اصطلاح موسیقی طریقهٔ «ترکیب آهنگها» نام داد.

موضوعها ممکن است با یکدیگر بی تناسب و حتی آشکارا ناجور و غیر متجانس باشند اما استعمال تناوب و تناوب

آنها اختلاف آنها را در یک نوع هماهنگی رضایت بخشی حل میکند؛ وقتی شاعر در این اسلوب جدید تجاربی

بدست آورد توانست ابتکارها و تجددهای دل انگیزی در آن ایجاد کند. لازم نبود که یک موضوع جدید نتایج

منطقی خود را توسعه یابد؛ اجزاء و قسمتهایی از هر موضوع ممکن بود مورد استعمال شاعر قرار گیرد بدون آنکه بوجود

فاصله زیانی وارد آید. اجراء این تجربه کاری آسان بود؛ زیرا سنن و قراردادهای ادبی، جدول مرتبی از اینگونه

موضوعها بدست میداد که حافظ از ابتکارات خود بعضی چیزها بر این جدول افزوده بود؛ خوانندگان نیز از هر

اشاره‌ای موضوع را که لابد با آن آشنا بودند درک میکردند.

بر اثر به کار بردن این کنایات توأم با تداعی خاصی که کلمات برای ایرانیان دارد هیبا شد که برای

مترجم اشعار غنائی ایران بیان معانی و لطائف آنها در انگلیسی اگر محال نباشد بدون شک بسیار دشوار

است. گرترود بل که برخی از غزلیات حافظ را به انگلیسی ترجمه کرد، وقتی عبارت ذیل را مینوشت این نکته را

بخوبی درک کرده بود». من خود به خوبی آگاهم که قدردانی و تحسین من از حافظ قدردانی یک غربی است. اینکه وی در شرق تا چه پایه قدر و ارج دارد و نزد هموطنان خود و تعالیم وی چگونه تلقی میگردد امریست که درک آن برای ما شاید محال باشد». البته اوصاف شاعرانه بعضی از ترجمه های حافظ قابل ملاحظه بسیار تواند بود چنانکه برخی نمونه هائی که در مطالعات پرفسور آربری آمده است این امر را نشان میدهد.

اما وقتی به خاطر آورند که بین زمینه تربیتی و ذخائر فرهنگی شاعر با مترجمان او چه تفاوتی وجود دارد متوجه خواهند شد که یک ترجمهٔ انگلیسی نمیتواند امید داشته باشد که در ذهن خوانندهٔ فرنگی همان معانی و خاطراتی که بلافاصله پس از مطالعه متن اصلی به ذهن خوانندهٔ ایرانی خطور میکند، وارد نماید. بعلاوه چون وحدت غزل بیشتر مربوط به زبان است و تا درجهٔ زیادی مرهون قالب صنعتی آن میباشد، ناچار در ترجمه فقدان مایه لطف و وحدت غزل امری اجتناب ناپذیر است.

دشواری دیگری که کسانی که با رموز تصوف آشنا نیستند با آن مواجه میگردد، استعمال اصطلاحات و عبارات صوفیه در اشعار حافظ میباشد. تا چه اندازه در استعمال این عبارات مضامین صوفیانه مورد نظر حافظ است و تا چه اندازه اصطلاحات را صرفاً برای اغراض فنی و هنری به کار میبرد، امریست که تعیین آن ممتنع به نظر میرسد. احتمال دارد که حافظ خود در استعمال لغات و کلمات همواره بر یک منوال نمیرفت، یعنی بعضی اوقات کنایات صوفیانه را برای بیان تجارب و ادراکهای اصلی عرفانی به کار میبرد و گاه نیز آنها را

فقط جهت مقاصد هنری و فنی اعمال مینمود، وجود این تمایل و تمایز و تفاوت در اشعار حافظ با سبک عرفانی کاملا نیست؛ در تائید این احتمال میتوان به این نکته توجه و تکیه کرد که در غزلیاتی که حافظ فقط برای بعضی از ممدوحان خود سروده، نیز کنایات صوفیان را به کار برده و اسلوب بیان این اشعار در واقع با سایر اشعار وی تفاوتی ندارد.

پرفسور آربری انجامی کوشد که این مسئله کلی که اشعار حافظ نزد هموطنانش چه تداعیهائی را موجب می گردد، روشن بکند. عقیده دو تن از فضلای معاصر ایران را نقل میکند، یکی از آنها معتقد است که عظمت معنوی و قدرت روحی حافظ مولود آن وجدان عرفانی است که نزد وی به کمال رسید... غزل عرفانی در دست حافظ از یکسو به دوره فصاحت و زیبائی رسید و از طرف دیگر سادگی مخصوصی یافت.

دومی عقیده دارد که اشعار حافظ هر چه زیبائی لفظی و معنوی را که در شعر پارسی است بیک درجه دارد و هر مزیت مجازی و حقیقی را که در زبان هست یکسان در بر میگیرد و با... وی فصیحترین و موثرترین گوینده هر دوره‌ای است. به این نکته این اظهار را باید افزود که عمده شهرت و قبول عام حافظ به واسطه آنست که وی افکار و آراء برادری صوفیان را که در ایجاد زمینه اجتماعی و سنن ملی ایران اثر مهمی دارد منعکس مینماید.

بعلاوه تاثیر و تداعی اشعار وی بی پایان است وی برای هر کس اسرار و رموز قلب او را می گوید در هر حال خواننده در غزل حافظ پیامی که با وضع و حال روحی وی مناسب باشد می یابد عبث نیست که حافظ را لسان الغیب خوانده اند و از قدیم تاکنون همواره از دیوان وی فال زده اند.

خط آرش متین دشتی تهرانی

# حافظ شیرین سخن

استاد محمد معین

از مقام انبیا که بگذریم شعرا را زبدهٔ عالم وجود دانند زیرا رگ حساسیت رشتهٔ تخیلات و زمام اندوه و شادمانی توده بدست ایشانست

شعر را انواع مختلف است ولی حساسترین زیباترین مؤثرترین و شاید قدیمترین نوع از فنون شعر غزل است

و غزلسرایان در دلهای ارباب ذوق و حال و سینه‌های مردم عارف جای دارند.

از آنمیان دو شاعر ملکوتی بر اهل کشور باستانی ایران منّت نهاده از دقایق خدمت هیچ فرو نگذاشتند هر دو

در تنگترین و موحش‌ترین اعصار تاریخ ایران یکی در قرن هفتم و دورهٔ چنگیزیان و دیگری در قرن هشتم مقارن ظهور تیمور همچون دو

آفتاب طالع شدند عجب‌تر آنکه هر دو از خاک پاک شیراز برخاسته و هر دو از انواع شعر به تغزل مایلتر و به غزلسرائی مشهورترند

به مهر و ماهشان تشبیه کردیم مهر و ماه اگر در روز و شب طلوع کنند بار طلوعشان را غروبی از پی است و انّی لا اُحبّ الآفلین

اما طلوع آندو ستارهٔ ادب را هرگز غروبی نیست و ظهورشان را هیچگاه زوالی نی

آن دو بزرگوار سعدی و حافظ میباشند

امروز که تمدن مادی بر دنیای کنونی حاکم است نیازمندی بشر به تسلیات معنوی بیشتر محسوس میباشد هیچ یک از

مطبوعات امروزی این عطش مفرط را رفع نمیکند و تشنه لبان را به کام نمی‌رساند کتب گذشتگان نیز چون الفاظشان تا حدی

متروک مانده و یا چون معانی نغز معانی نامأنوس و معمول عصر کنونی در آنها بکار رفته کمتر قابل استفاده است پس گوینده

و نویسنده‌ای باید جست که گفته‌هایش کهنگی نپذیرد و نگاشته‌هایش از باد و باران گزند نیابد کاخ رفعتش ویران و برگهای

گزارش پژمرده نگردد یعنی در هر عصر و زمان قابل استفاده باشد

چندین تن از بزرگان مسلّم چون ستارگان فروزان آسمان ادبیات کشور ما را منوّر ساخته‌اند و در رأس ایشان فردوسی خیام نظامی سنائی مولوی سعدی و حافظ قرار دارند که هر یک به تنهائی منظومه‌ای را تشکیل دهند و خود در مرکز آن مستقرند به دور این ثوابت سیّارات بسیار و بگرد آن سیّاره‌ها نیز اقماری در حرکت و دورانند

در این مقالت روی سخن ما با حافظ است از حافظ جز دیوانی در دست نیست معهذا در هر خانه‌ای اقلاً مجلّدی از آن موجود و در هر خاطره‌ای غزلی یا بیتی چند از دیوانش ثبت است افاده حضرت حافظ عام است هر کس به نحوی از او برخوردار است و فی الجمله همگی از وی شادکامند

عرفا از حقیقت گوئی او در طربند شعرا از تغزلات نغز و لطیفش در نشاط عشاق را از محبت او وجد رندان از رندی و باده پرستیش مستند ظرفا از لطیفه گوئی و نکته سنجیش خرسندند هم اغنیا از مدائحش در طرب و مسرورند و هم بینوایان از تسلیاتش غم جهان را به باد فراموشی سپارند.

بوستان سعدی را همه دیده و خوانده اید نام این کتاب سعدی نامه بود و پس از وی به قرینه قافیت و معنای گلستان بوستانش نامیده‌اند شایسته است که دیوان خواجه را نیز بوستان حافظ بنامیم زیرا در آن میوه‌های بسیار در خور زن و مرد پیر و جوان کودک و برنا نیازمند و توانگر جاهل و دانا یافت شود همگان از فواکه آن بخورند و از چشمه سلسبیلش سیراب گردند آزادگان از نظاره گل‌های لطیفش به نشاط در آیند و صاحبدلان از شنیدن نغمات دلفریب مرغانش محظوظ شوند

بیائید بتماشای این بوستان رویم و مشام جان را معطر سازیم.

بیائید روزگاری را در این بوستان با گل و بلبل بسر بریم. چون بوستانها را صولت خزان از پای درآرد و از گل و بلبل اثری نماند دیگر تماشای آنها لذت بخش نخواهد بود. بیائید به بوستانی رویم که هیچگاه فصل گرما و سرما را در آن تأثیری نباشد و باد شمال و جنوب، تابش آفتاب و ریزش باران را در آن دستی نه. هم در شب شادخواران را شادی فزاید و هم در روز نیازمندان را بی نیاز کند. هم بامدادان یار شود و هم شامگاهان به کار آید.

برای وصول به سعادت باید کسانیکه آنرا شناخته و خود بدان رسیده‌اند جست و از پی ایشان رفت و چنان رو که رهروان رفتند. حافظ بخوبی راز سعادت را دریافته و حقیقت زندگانی را کشف کرده، خود در آن طریق گام زن بود. حافظ راه خوشبختی را بما مینماید و بالنتیجه ما را چنانکه باید پرورش میدهد. حافظ ما را تربیت می‌کند اما نه چنانکه استادی واعظ با تقریرات خسته کننده خود گوشهایمان را می‌خراشند. او رهبریست که مانند یک موسیقیدان ماهر با نغمات دلفریب غزلیات خویش سامعه را لذت میبخشد. سحر گفتار او بحدی در اعماق روان ما جایگیر میگردد که کالنقش فی الحجر باکی و بارها خواندن یا شنیدن در خاطر ثبت میشود.

برای اینکه تحت تأثیر تربیت او واقع شوید لازم نیست به خود زحمت دهید بلکه کافیست فقط دیوان او را بگشائید و غزلی را که چشمتان افتاد بخوانید. حتی لزومی ندارد که در دیوانش کنجکاوی کنید تا غزلی مطابق ذوق خود بیابید بلکه ممکن است بطور تفال کتاب آسمانی او را باز کنید. هر غزلی که بیاید یقین بدانید که بر ذوق شما منطبق خواهد بود.

زیرا (بجز چند غزل) همه غزلهایش (شاه غزل) و همه ابیاتش (بیت الغزل) است و به قول خود وی:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

درباره شعرا و عرفای ایران تحقیقات و تتبعات فراوان بجای مانده است ولی حافظ بزرگوار ما را نه از جهت عدم التفات بلکه بملاحظه بزرگی مقام و علو جاه تقریباً بر کنار گذاشته در مدت ۵۶۸ سال بپارسی جز یکی دو رساله مستقل (آنهم بطور اجمال) در ترجمه احوال و شرح آثار او تألیف نشده است هر چند نام حافظ زنده و جاوید است زیرا:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ولی شناساندن و شناختن آن منبع فیض و الهام بر ملت ایران لازم و واجب با این اختلاف که امر نخستین واجب کفائی است و وظیفه دوم واجب عینی.

چون حافظ خود بلند پایه بود نیسته [illegible] نی باید که مقام او را شناخته آنگاه بدیگران بشناساند خوشبختانه یا بدبختانه اهل حقیقت اگر چه خواهند چون بدرخت گل رسند دامنی پر کنند هدیه اصحاب را، ولی چون برسند بوی گلشان چنان مست کند که دامن از دستشان برود.

مثلاً هر کس در اشعار حافظ مطالعه کند و بتذکره‌ها نیز آشنائی بهم رساند، از روی همان اشعار بنیز احکم تواند کرد که وی عارفی بود قناعت پیشه طرفدار شادمانی بر خلاف زهد و سالوس و ریا دوستدار خاک شیراز (بخصوص مصلی و آب رکنآباد) . . .

بدیهیست که در امور ذوقی و معنوی نباید متوقع بود که شاعر حتی از درجه انبیاء قدم فراتر گذاشته صفات بشریت را از دست بنهد مثلاً چون در بعضی اشعار اظهار امیدواری کرده هیچگاه فریاد ناامیدی نیارد و اگر طرفدار شادیست هرگز اندوهی بخویش راه ندهد اگر پیرو جبر است باختیار نگرود بلکه او نیز مانند دیگر افراد بشر است و دارای احساسات مانند همه از وقایع و امور متأثر شود و حالات درونیش متغیر گردد و حافظ نیز همین حال را داراست.

برای استفادت از اشعار شاعری درین موضوع باید کار همان روستائی عصار را کرد:

دهگانی که بخواهد آب انگور بفشارد سحرگاهان دستان را بشوید و پاک کند؛ نگاه با دلی پر سرور روی بکار آرد دانه های انگور را در دستان خویش گرفته با سعی هرچه تمامتر بفشرد تا شیره آنها بدر آید و دختر رز چهره خویش بگشاید و پیش مستان از مستوری نیاید.

در تتبع احوال و تحقیق آثار و افکار هر نویسنده و شاعر بخصوص حافظ شیرین سخن نیز میبایست چنین کاری رفته باشد یعنی فرائد ابیات آن خواجه بزرگوار را همچون دانه های انگور میباید در کف گرفته عصاره آنها را (اگرچه همه عصاره است و طاقت بیش فشردن ندارد) بیرون کشید و با ترازوی خرد و محک ذوق سلیم نیک در سنجید و آنچه که از غربال بیخته آید برشته نگارش درآورد.

شهرت وی خواجه حافظ و گاهی خواجه (تنها) است و با سعدی شیرازی را باشارت شیخ مولوی را بکنایت مولانا و ملا و حافظ را به تلمیح خواجه خوانند.

کلمهٔ «خواجه» از زمان سامانیان به وزراء و عیون اطلاق میشده و ابوالمثل بخاری از شعرای آن عصر خطاب بوزیر

معاصر گوید:

چون بزرگان علم و ادب در عصر حافظ بدین کلمه مشهور بودند وی از آنجا که از عیون ادب و حکمت بود بدین نام خوانده میشود

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

لقب اصلی او شمس الدین بوده است چنانچه از بیت زیرین که از قطعهٔ در تاریخ وفات او بدست آمده:

بسوی جنت اعلی روان شد | فرید عهد شمس الدین محمد

محمد گلندام در مقدمه خود لقب او را (شمس الملة والدین) مینویسد ولی در یکی از دیوانهای حافظ (شمس الدین والدنیا)

نوشته اند، بدیهیست که لقب او همان شمس الدین بوده و «ملت» و «دنیا» زائد است.

پس از وفات او اهل ذوق و عرفان وی را با لقاب ذیل خوانده و ستوده اند:

بلبل شیراز، لسان الغیب، مجذوب سالک، خواجه عرفان، خواجه شیراز، ترجمان الحقیقه، کاشف الحقایق، ترجمان الاسرار،

ترجمان اللسان، شکرلب، شکرزبان، فخر المتکلمین، فخر المتالهین، افصح المتاخرین، قطب العارفین، قدوة السالکین، زبدة

الموحدین، عمدة العارفین، زبدة المتکلمین.

حافظ در غزلیات خود صفات و نامهائی بخویش نسبت داده است که تماشای آن که ضمن القاب او

به شمار میرود.

۱- شیرین سخن

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آورد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۲- خوش لهجه

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت — غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۵- پشمینه پوش

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۶- خلوت نشین

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

۷- شبخیز

پس دعای سحرت جامهٔ جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۸- سحرخیز

بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

**نامش** - نام وی باتفاق همهٔ تذکره نویسان محمّد بوده است چنانچه از بیت زیرین نیز که از قطعه در تاریخ وفات اوست برمی‌آید

یگانه سعدی ثانی محمد حافظ — ازین سراچه فانی بدار راحت رفت

**تخلص** تخلص وی «حافظ» بوده و او خود در مقطع کلیه غزلیات و ضمن بعضی از اشعار دیگر خود این تخلص را بکار برده است و حتی یک غزل معروف به کلمه حافظ ساخته است که مطلع آن اینست

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

تازیان تخلص وی را «الحافظ» و فرانسویان و آلمانیان و انگلیسیان او را «حافیظ» می خوانند. کلمه حافظ بلقب بسیاری از بزرگان بود و از خلفای اسمعیلیه مصر عبدالمجید بن محمد مستنصر (متوفی در جمادی الاخری سال ۵۴۳) به لقب الحافظ لامرالله ملقب بود، از قدیم این کلمه را بکسانیکه قرآن را از بر داشتند اطلاق میکردند.

ولی این کلمه خاص حافظان قرآن نبود بلکه بحافظان حدیث نیز الحافظ اطلاق میشد مانند حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق کلینی.

حافظ شیرازی نیز بمناسبت حفظ قرآن با روایات سبعه آن بدین نام متخلص شد و حتی در بیت ذیل کلمه (حافظ) را بدین معنی استعمال کرده و وجه تسمیه تخلص خویش را ضمناً بیان فرموده است.

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با نکات قرآنی

اغلب شعرای ایران به همان تخلص خود اشتهار یافته اند و حتی اسم و لقب بعضی از آنها متروک مانده است مانند رودکی فردوسی، انوری، خاقانی، سعدی که به همین ها مشهورند حافظ نیز بدین نام بیشتر خوانده میشود تا باسم و القاب خود.

دائرة‌المعارف بریتانیکا می‌نویسد: تقریباً درباره پدر و مادر و دیگر خویشاوندان او اطلاعی در دست نیست و حافظ خود نیز هرگز به تصریح ذکری از آنها نمی‌کند"

جد حافظ را شیخ غیاث‌الدین و پدرش را بعضی بهاءالدین و از اهل کوپای اصفهان و برخی کمال‌الدین و از اهالی تویسرکان نوشته‌اند، در شغل پدر و اجدادش نیز اختلاف است، ریاض‌العارفین آنها را از علماء و فضلاء میداند و تذکرهٔ میخانه نویسد: شغل پدر او تجارت و صاحب ثروت و مکنت بود. جد حافظ یا پدرش از مسقط‌الرأس خود در زمان اتابکان فارس عازم شیراز شده و در آن شهر توطن اختیار کرده و به قول برون در آنجا از راه بازرگانی ثروتی بهم زد.

مادرش نیز بگفته عبدالنبی مؤلف میخانه کازرونی بوده و در محله دروازه کازرون شیراز خانهٔ مسکونی داشته پس از وفات پدر سه پسر از او بجا مانده بود که کوچکترین آنها محمد بود. تا مدتی که برادران با یکدیگر بودند در خوشی می‌زیستند ولی بعداً از یکدیگر جدا شدند و فقر و فاقه و پریشانی مستولی گشت.

از دو برادر یکی برادر حافظ خود بنام (خواجه خلیل عادل) میخواندند و شاید خلیل‌الدین عادل نام داشته است وی در سال ۷۷۵ ه وفات یافته، ماده تاریخ وفات او گردیده است حافظ ماده تاریخ زیرین را برای او سروده است.

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی جنت رضوان روان شد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

چون شماره «خلیل عادل» به حساب ابجد ۷۷۵ است و عمر او نیز به تصریح قطعه فوق ۵۹ سال بوده پس تاریخ تولدش بسال ۷۱۶ اتفاق افتاده و با عطف توجه بسال تولد حافظ مشارالیه سناً در حدود ده سال بزرگتر از حافظ بوده است این قطعه نیز گویا در مرگ برادر دیگرش که در جوانی فوت کرده بود سروده است.

دریغا خلعت حسن جوانی | گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی | نخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند | چنین رفته است حکم آسمانی
و کل اخ یفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدان

دائرة المعارف بریتانیکا نویسد: تاریخ فرشته پس از دو قرن فقط در یک جا از خواهر حافظ و اطفالش بدون ذکر اسامی آنها یادی کرده است.

اکثر نویسندگان بطور قطع و برخی ظاهراً مولد او را شیراز دانسته اند که در آن زمان در قلمرو سلطنت آخرین ایلخان بزرگ ابوسعید بهادرخان بوده و آن هنگام مقارن اقتدار و شهرت امیر شرف الدین محمود شاه اینجو بود.

ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکره میخانه درباره حافظ می نویسد: «والده اش کازرونی و در محله دروازه کازرون شیراز خانه و سکنی داشته اند.

برخی از نویسندگان مسکن او را محله شیادان شیراز نوشته اند این محله با محله موردستان از زمان-

کریم خان زند یک کوی گشته و مجاور (درب شاهزاده) قرار دارد.

دائرة المعارف بریتانیکا می نویسد: «تاریخ دقیق تولدش نامعلوم است ولی بطور قطع پیش از ۷۰۰ هجری (مطابق ۱۳۲۰ میلادی) اتفاق نیفتاده است بلکه بالقطع والیقین در اوایل قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی) صورت گرفته است دائرة المعارف بزرگ فرانسه تولد او را در ربع اول قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی) میداند. آقای نفیسی تاریخ ولادت او را ظاهراً بین ۷۲۶ و ۷۲۹ هجری نوشته اند. عمر حافظ را فرصت شیرازی چهل و شش سال دانسته است و بقول تذکره میخانه عمر حافظ شصت و پنج سال بود.

مرحوم دستغیب شیرازی در کتاب "حیات حافظ و تفألهای او" از قول فرصت سن خواجه را ۴۶ نوشته و سپس خود گوید مسلماً بیشتر از آنست مسلم به پنجاه سال رسیده بوده است و این مسئله را فرمایشات خود آنجناب تایید می کند چنانچه مکرر اسم از چهل سال خود برده علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد فرماید:

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم | کز چاکران درگه پیر مغان منم

بنیان این استدلال واهی است زیرا مبتنی بر آنست که چون حافظ ذکر عدد "چهل" را در اشعار خود بسیار آورده پس سنش از چهل سال گذشته و چون ذکر (پنجاه) نکرده است پس عمرش به پنجاه سال نرسیده است.

از طرف دیگر چنانچه از اشعار خود حافظ برمیآید رقم ثانی یعنی قول مؤلف میخانه قابل قبول نباشد نظر باینکه در تذکره دیگر عمر وی تصریح نشده است اکنون همین رقم اخیر را باید اختیار کرد و چون وفات حافظ

(بنابرآنچه که درباره سال وفاتش خواهد آمد) در ۷۹۱ اتفاق افتاده بنابرین تولدش بسال ۷۲۶ هجری باید وقوع یافته باشد

واین رقم با هیچیک از روایات تذکره نویسان منافات ندارد واگر رقم اخیر مدرک قرار داده شود تولد او بسال ۷۲۹

خواهد بود ولی چنانکه بیاید تاریخ تحقیقی وفات حافظ همان ۷۹۱ میباشد معهذا ذکر کلمهٔ «ظاهراً» در تاریخ تولد مذکور ۷۲۶

کمال لزوم را دارا است.

حافظ با مادرش در شیراز متوقف ماند وبقول صاحب تذکرهٔ میخانه بواسطه ضیق معیشت مادر خواجه او را در همان

صغرسن بیکی از اهل محله سپرد که نگهداری وتربیت نماید، همینکه حافظ اندکی بحال رشد رسید بواسطه سوء اخلاق مربی

خود کناره گیری کرده به شغل خمیرگیری مشغول شد وحسب المعمول از نصف شب تا صبح بیدار ومشغول عبادت وانجام خدمت

بود. درحوالی دکان خمیرگیری مکتبی بود که خواجه مقداری از اوقات فراغت را در آنجا مشغول تحصیل میشد واز مزد یومیه

خود مبلغی باستاد حق تعلیم میداد تا عاقبت حافظ قرآن ودارای مختصر معـ[illegible]ـت گردید وبواسطه همسایگی با بزازشاعری

بشوق انشاء وانشاد شعر برآمد وچون اشعارش چندان سلیس وموزون نبود مورد تمسخر واستهزاء واقع میشد وبدینجهت

خواجه ملول ومکدر بود.

حافظ بعدها نزد شمس الدین عبد اله شیرازی استاد مشهور آن عصر تحصیل مراتب حکمیه کرده است وسپس نزد میرسید

شریف جرجانی علامه معروف استفادت علوم نموده وبحتمل نزد قاضی عضد الدین الرحمن ایجی نیز تلمذ کرده باشد

حافظ درنتیجه تحصیل به علوم وادبیات زیر آشنا گردید:

حفظ قرآن با روایات چهارده گانه. حافظ قرآن را از بر داشت و حتی علت اختیار تخلص «حافظ» نیز چنانکه گفتیم بهمین مناسبت بود.

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — به قرآنی که تو در سینه داری

و روایات قراء سبعه را بالتمام محفوظ داشت چنانچه خود گوید:

عشقت رسد به فریاد گر خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

منظور از چهارده روایت آنست که هفت تن از قاریان قرآن که شهرت بسزا داشتند و بقراء سبعه مشهور بودند قرائتشان مدرک و مستند مسلمین اوایل بود و قرائات دیگر را شاذ میدانستند. هر یک از این قاریان دو راوی داشت که مجموعاً روایات آنها چهارده می شد.

حافظ در تفسیر قرآن نیز دست داشت و بر کشاف زمخشری که از کتب مهمه تفسیر است حاشیه نوشت و خود بمباحث آن اشارت کند.

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است؟

و حتی تألیف تفسیری را نیز به او اسناد کرده اند. از این بیت و بمناسبت استعمال «نکات قرآنی» اطلاع وی بر بطون تفاسیر استنباط می شود.

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطائف حکمی با نکات قرآنی

خواجه حکمت را از شمس الدین عبدالله آموخته بود و در الهیات دست یافت محمد گلندام در مقدمه خود نویسد وی به «مطالعه مطالع» میپرداخت.

کتب بسیاری بنام «مطالع» و «شرح مطالع» و «طوالع» و «شرح طوالع» از فضلای نامی در حکمت و منطق و کلام وغیره باقی است.

بعضی از محققان منظور از «مطالع» که مورد مطالعه حافظ بوده همان طوالع الانوار من مطالع الانظار تالیف بیضاوی (متوفی در اواخر قرن هفتم) را دانسته‌اند. این کتاب بسال ۶۸۲ هجری در حکمت تالیف شده است و برخی منظور از آن را شرح مطالع قطب الدین رازی که در منطق نگاشته شده دانسته‌اند و به هر صورت کتب نامبرده از مباحث حکمت و منطق مورد توجه شدید بوده است حافظ در اشعار خود اصطلاحات حکمی کتب مشهور فلسفی را از [illegible]

ساقیا در گردش دوران تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
توئی که صورت جسم ترا هیولی نیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی
از اتحاد «هیولی» و «اختلاف صور» — خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید	هیهات که درد تو ز قانون شفا نیست

محمد گلندام در مقدمه خود حافظ را «استاد نحاریر الادبا» میخواند و باز در همانجا وی را به مطالعه مفتاح مشغول میداند. علاوه و از اطلاع بر مباحث فوق که در کتاب مفتاح مندرج است حافظ در زبان و ادبیات عرب چیره دست بود و تحشیه بر کشاف زمخشری خود مستلزم احاطت تام بر زبان تازیست ملمعاتی زیبا که دارای ابیات و مصاریع عربی است سروده اگرچه بپایه اشعار فارسیش نمیرسد ولی در مقام خود دارای فصاحت بوده است.

حافظ دانستن عربی را هنر خود شمرده است که گوید :

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست	زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

محمد گلندام او را «عمدة افاضل العلماء» نیز خوانده است دائرة المعارف اسلامی نویسد «تحصیل حکمت و علوم شبیه آن نمود» حافظ فقه اسلامی را نیز آموخته بود در عرفان هم اگرچه آنرا علم حال باید دانست نه علم قال ولی بهر حال در آن نیز بتصدیق جمیع عرفا استاد مسلم بود و دقایق عرفانی را از نظر باریک بین او بهتر از هر گوینده دیگر میتوان دریافت جامی در نفحات الانس نویسد سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را این اتفاق نیفتاده شعرای پارسی از مقدمات و اصطلاحات بسیاری از علوم مانند هیئت و هندسه و علم مسالک و ممالک و آداب آگاهی بود و ازین لحاظ در اشعار خود این اصطلاحات گنجانیده اند و از روی آنها فقط بدون استناد بمدارک

کتبی دیگر صاحبان اشعار را در آن علوم متبحر نتوان دانست مثلاً از روی اشعار حافظ آگاهی او را بر مصطلحات نجوم توان درک کرد ولی نمیتوان به یقین دانست که آیا او عالم بعلم نجوم بوده است یا نه؟ خواجه فرماید:

زاختر م نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری شکن

بطور کلی خواجه تنها به شعر و ادب اشتغال نمیورزید، بلکه از اهل دانش و فضل نیز بوده و بارها به معلومات خویش اشاره میکند.

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس | حافظ راز خود و عارف وقت خویشم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم؟

مجمع الفصحاء درباره خواجه نویسد "در بعضی اشعار خود اشاره به حسن صوت" خویش کرده است با امعان نظر در اشعار زیرین و اصطلاحات فنی که در آنها به کار برده شده و بخصوص تصریح خواجه باید او را هم خواننده دانست و هم دانای رموز موسیقی - خود فرماید:

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر"

خط آرش متین زاده بهار

# سخن حافظ

شیفتگی و دلدادگی من نسبت باین سرود فرشتگان و این بانگهای آسمانی که ما آنرا سخن حافظ نام نهاده‌ایم از سالیان دراز است. در دبستان دیوان حافظ خوانده‌ام و هنوز هم میخوانم و بیقین تا زنده‌ام نیز خواهم خواند و شاید چون از این جهان بروم چون سخن او را بر سر خاکم بخوانند به گفتهٔ او از لحد رقص‌کنان برخیزم. در این روزگار دراز که با سخن او همنشین شب و روزم بسیار در غزلهای جانفزای او فرو رفته و در هر کلمهٔ آنها اندیشه‌ها کرده‌ام. سرانجام چند سال پیش بر من معلوم شد که در این مدت پانصد و شصت و اند سال که از مرگ او گذشته است تصرفی که خواسته‌اند کرده‌اند. در همان ماهها هنگامی در صدد شدم نسخه‌های کهنی را که از اشعار او مانده است برای تصحیح گفتار او زمینه سازم و زنگهائی را که در زمانهای نزدیک بر آن بسته‌اند بزدایم. چون دست باین کار زدم خبر شدم که چندتن دیگر نیز بدین کار آهنگ کرده‌اند و چون من از دیرباز عقیده داشته‌ام که در این گونه کارها بکار دیگران نباید شد و از بس کار ناکرده در زبان و ادبیات ما هست که باید دیگران این دست نزنند، با دریغ خاصی که داشتم این کار را ناتمام گذاشتم حتی یادداشتهائی را که فراهم کرده بودم بیکی از دوستان دادم بدین امید که کار ایشان مراد دیگران را بسنده باشد.

در تابستان امسال هنگامی که تلخ‌ترین روزگارها را می‌گذراندم و به روان مردان بزرگ ایران باستان برای یافتن نوشداروئی وسیله می‌جستم بار دیگر وقتی بیشتر در سخنان حافظ کردم کتابهائی را که درین چند سال گذشته چاپ شده است با همه آن تلخ کامی‌های شبانه‌روزی از آغاز تا انجام خواندم و سرانجام دیدم باز با این همه مجال سخن برای من مانده است و من نیز درباره اشعار و احوال وی مطالبی دارم که نگفته مانده است.

اشعار حافظ از زمانهای نزدیک به وی مورد بحث در میان دانشمندان ایران و کشورهای دیگر شده است. ادیب و مورخ نامی سده نهم شرف الدین علی یزدی مؤلف ظفرنامه تیموری که در ۸۵۸ درگذشته است مقدمه‌ای بر دیوان حافظ نوشته پس از آن دانشمند بسیار نامی علامه جلال الدین دوانی متوفی در ۹۰۸ یک رساله در شرح این بیت حافظ:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

نوشته و رساله دیگری در شرح غزل حافظ که مطلع آن اینست:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

پرداخته است. در قرن دهم در خاک ترکیه چندین کتاب درین زمینه پرداخته‌اند که حاج خلیفه در کشف الظنون در ذیل کلمهٔ «دیوان حافظ» آنها را می‌شمارد: رساله در تفألات حافظ تألیف محمد بن شیخ هروی رساله در تفألات حافظ ترکی از کفوی مولی حسین متوفی پس از ۹۸۰ شرح دیوان حافظ ترکی از مصطفی بن شعبان متخلص بسروری متوفی در ۹۶۹ شرح دیگر ترکی از مولی شمعی متوفی در سال ۱۰۰۰ تتبع دیوان حافظ بتمام قوافی آن از فضلی شاعر روم متوفی در ۹۷۰

تتبع دیگر دیوان او از ابوالفضل محمد بن ادریس دفتری متوفی در ۹۸۲. از همه این کتابهائی که در ترکیه به زبان ترکی نوشته‌اند معروفتر شرحیست که سودی بسنوی دانشمند نامی اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم ترکیه در سال ۱۰۰۳ بر دیوان حافظ نوشته و آن شرح در بولاق مصر در سه مجلد در سال ۱۲۵۰ قمری چاپ شده و بار دیگر قسمتی از آن را در نسخه‌ای که هرمان بروکهاوز خاورشناس آلمانی از دیوان حافظ در لایپزیک در ۱۸۵۴ و ۱۸۶۰ میلادی چاپ کرده با مجلد نخست آن توام کرده است پس از آن در هندوستان عبدالله خویشگی چشتی در زمان شاهجهان ۱۰۳۷-۱۰۶۸ شرحی بر دیوان حافظ نوشته است بنام بحر فراست اللافظ فی شرح دیوان حافظ پس از آن شاه محمد دارابی از دانشمندان قرن دوازدهم کتابی در شرح برخی از ابیات حافظ و تفالات دیوان او بنام لطیفه غیبی نوشته که بار اول در تهران بسال ۱۳۰۴ قمری و بار دیگر در شیراز پارسال چاپ شده است کتاب دیگری که درین زمینه هست شرحیست بر ابیات مشکل حافظ و کلمات و اصطلاحات دیوان وی که پیر مراد متخلص به مشفق در اوایل قرن یازدهم نوشته و این مؤلف با آن پیر مراد بیگ مشفق زنگنه کرمانشاهیست که از شعرای آن زمان بوده مرحوم هدایت در مجلد دوم مجمع الفصحا احوال و اشعار او را آورده است.

در هندوستان چهار کتاب دیگر درباره اشعار حافظ تألیف شده یکی مخمسات غزلهای حافظ از شاعریست که علی تخلص میکرده و دیگر کتابیست بنام کشف الاستار من وجوه مشکلات الاشعار تألیف محمد افضل سرخوش که از شاعران نامی دربار شاهجهان بوده سوم کتابی بنام شرح دیوان حافظ که مؤلف آن معلوم نیست و در زمان

اورنگ زیب منیر تتیه است چهارم کتابی «شرح بعضی ابیات [illegible] محمد سعید نام»

ازین قرار از دورترین زمانها بحث در سخنان [illegible] های دیگر در میان بوده است

خط آتش بستین نژاد

استاد سعید نفیسی

راست است که شعر فارسی از تخیلات لامارتین و افسانه سازی لافونتن و عظمت روح شکسپیر و رنگ آمیزی ویکتور هوگو و احساسات رقیقهٔ بایرون و داستان پردازی گوته و قطعات عبرت آمیز و نشاط انگیز مولیر و مجموعهٔ دقت آدزد دلفریب کرنی بیخبر است ولی هر چه هست دارای این مزیت میباشد که مظهر معرفت ملت ایران بوده و از زندگی معنوی قوم بیرون تراویده است .

شعر فرنگی در ظرف پنج شش مائهٔ اخیر مدام در گردش و قوس بوده و چون دریائی جوشان آنی از موج نیفتاده و هر دقیقه رنگی گرفته و هر روز یکی از مظاهر طبیعت را در خود نمودار کرده و در نتیجه همان جنبش و جوشش دائم هیچگاه بقای یک پرکاه یا نیم تار مو را در سطح خود روا ندیده و از بس بدر و دیوار زده همه را محو کرده و از میان برده است . شعر فارسی حکم اقیانوس ژرف ساکنی را دارد که با همه دمطراق بر جای ایستاده و هر چند قرنها گذرانده و تند بادها دیده ولی از تصاریف دهر خم بر ابرو نیاورده و هر چند گاه چینی خورده ولی باز دوباره بحال اول برگشته . هر خار و خسی که بروی نشسته بغرور همان جلال و جبروت ندیده وانگاشته و در مدت هزار سال نمونهٔ عظمت خلقت و کبریای طبیعت و مروج خاموشی و فکرت و بلند نظری و دل بینی بوده و همیشه از رنگ پریده مهتاب و از ناز گل و نیاز بلبل پردهٔ سایه روشن داری ترتیب داده و از نظر خود در باب حقیقت وجود نقشهٔ عبرت آمیز و دلربائی ساخته است و از این رو آثار حیات اقوام هم مانند افراد با یکدیگر متفاوت میشود و همین تفاوت بکار تمیز آنها میرود .

به قول طبیعت شناسان دارد که منشأ اصلی آن از ذات و فطرت خود آن قوم شمرده اند .

معرفت در میان قوم بمنزله چراغی است که از طبیعت همان قوم روغن میگیرد و پس ویرا در اتصال کامل با فروغ عالمتاب خود راهنمائی میکند .

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش و جوشش می افتند و بهدایت آن چراغ راهی اختیار کرده پیش میروند تا وقتی که در این راه تکاپو را از دست نداده اند حیات تاریخی و دوره زندگیشان دوام دارد ولی بمحض اینکه چراغ بمیرد روزگار نکبت و انقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند کمال را دیگر نمی بینند، ویلان و سرگردان میمانند، مدتی مات و متحیر می ایستند، قواشان از هم می پاشد تا قوم تازه نفسی سر بلند کند و یکباره آن اسم نا مسمی را نیز از بین ببرد .

این است یگانه سر طلوع و غروب کلیه اقوام دنیا .

بنابراین برای کشیدن زایچه طالع هر ملتی هیچ چاره نیست جز آنکه مقیاسی از معرفت او بدست آورده معین کنیم که در گردش دور آفتاب کمال چند درجه از مدار خود را پیموده و در حال استقامت است یا اقامت یا رجعت اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین یک چنین درجات اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند اینستکه مظاهر معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق و تجسس درآوریم . توافق علل موجبه و مقتضیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود را می پیماید و یا بتباین آن مدلل میدارد که عنصر خود را گرد داده و قوس نزولی را در پیش گرفته است .

مذهب و آثار مدنیت و علم و هنر [illegible] معرفت اقوام شمرده می شود .

تبیین این مقدمه را فصولی مشبع باید [illegible] آن قهرا ما را از مقصود دور خواهد کرد ولی همینقدر از این چند سطر منتج باین دو نکته شد که اولاً اطلاق ادبیات بر آنچه با روح ملت آشنائی ندارد و از خاک منبت معرفت سر بر نزده برازنده نیست ثانیاً علت غائی ادبیات بر خلاف آنچه بعضی تصور کرده اند لهو و لعب یا تفریح دماغ نبوده بلکه نمایش زبان دل و مظهر روح اقوام میباشد .

شش ماه قبل یکی از فرزندان ایران که در دامان خاک عاشق پرور شیراز پرورده شده بود از دنبال حقیقت روان شد اما بعلت خاموشی آتشکدهٔ فارس دل نازکش تاریک و چشم روشن بینش تیره ماند . هر چند مدتها شیفتهٔ افسانه ها و دلخوش بافسونها بود ولی در هر بار چون حقیقت را نمیدید عاقبت برمیگشت و در تیه حیرت سرگردان میماند . بالاخره شبی همچنان میرفت که فرخ سروشش ندائی کرد یعنی بیا که آتش موسی نمود گل . پیر مغان جامی گرانش در داد و آتشی در دل دیوانه اش در زد که سر از پا نشناخته چون دود برقص آمد و بی اختیار گفت :

بعد از این نور بآفاق دهیم از دل خویش  چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

از آن پس جنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهاده دوست را در دل خود جای داد . از بت پرستی باز گشته کعبهٔ دل را بتکده کرد . مهر بر لب زده بگوشه ای خاموش بنشست . لکن بحکم آنکه : چو در بستی سر از روزن برآرد با آنکه خود خموشی پیشه کرد دود آه سینهٔ سوزان او سوخت آن افسردگان خام را لب گشوده نگشوده فریاد از

مرد و زن برآمد که گمشده پیدا شد هر چه صومعه و کنشت بود بتسند و پروانه وار گرد آن شمع انجمن بگرفتند هر کس از

آتش تبرک دل او جرقه ای برداشت و دل مرده را برافروخت تا آنکه بفاصله اندک مدتی از حد روم تا اقصای

چین آنچه دل تیره و خاموش ایرانی بود همه درگرفت و روشن شد .

ملخص کلام حافظ همان شاعر شیرین بیانی است که با فسون سخن دل مرد و زن ایرانی را برد و چراغ معرفت ایرانی را

در قلوب همه روشن کرد .

از آنجا که حافظ نیز مدتها سرگشته وادی حقیقت بوده و عاقبت که بمقصود رسیده در سلک نگهبانان آتش

مقدس یعنی اهل طریقت متمایل گردید طبیب حاذقی است که درد را خودش نیز برده . بنابراین حافظ که پایه سخن را

از سحر مبین هم بالاتر نهاده و بپای اعجاز رسانیده با یک چنین آتش گیرنده ای هم زبان حال گمشدگان بادیه

ضلالت را آورده و هم راه نجات را انما یانده است . حافظ از اینجهت که در حکمت نظری خود منادی حقیقت و مبشر

اهل دل و رهنمون قوم بوده و شعرش آئینه فکر و روح این ملت میباشد بزرگترین شاعر ایران شمرده میشود .

معرفت ملی و جامعه ای که حافظ در پانصد و پنجاه سال قبل مجسم کرده بطوری جاندار و مطابق با حقیقت آمده

که امروز هم هر که بشنود باشتباه افتاده گمان میکند گوینده یک شاعر زبردست معاصر است و در طول این

مدت همین یک نکته یکی از علل رواج تفأل از دیوان او بوده و فی الواقع در میان هیچ یک از ملل متمدنه دنیا چنین شاعر

شیرین زبانی پیدا نیست و این کرد که از ششصد سال قبل را از آحاد و افراد ملتی را در سویدای دلشان خوانده باشد

قلب ایشان را میان دو انگشت خود گرفته هر طور میخواهد بگرداند .

میگویند ماریت فرانسوی چند سال قبل در حین اشتغال بحفریات مصر مجسمه ای چند هزار ساله بدست آورد که از بس جاندار بود و شباهت بقیافه مصری امروز داشت اهل محل گفتند این مجسمه شیخ البلد ماست . البته حفظ قیافه بوسیله عدم مزاوجت با بیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تغییر و تبدیل است طبع خداداد وسعه صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسنجی که روانی آب بیاورد تا امروز زمان کهنه نشود و هر روز بر قدر و قیمت خود بیفزاید . بزرگان دین ما بزرگترین معجزه قرآن را فصاحت آن دانسته و گفته اند که فصحای بزرگ عرب و صاحبان معلقات سبعه از آوردن مثل آن عاجز بوده اند . هر کس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فعلی آشنائی بهم رساند در حیرت می افتد که قومی صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید با این زبان شکسته بسته ادای مقصود نماید . جنبه مذهبی بکنار کلام حافظ نزد فارسی زبانان در حکم کتاب آسمانی یا کتاب تعلیمی است که رکن مهم زبان فارسی گردیده هم ابدالآباد از شکستگی و خللش محفوظ داشت و هم فصحا همه از آوردن مثل آن فرو ماندند و این نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کمالی بوده که از اسلام ببعد در ته قلب مردم ایران زمین خوابیده و منشأ تاریخ او گردیده است .

باید گفت حافظ از جسم مجرد و یک پارچه روح است که یا از سرشتن مجموع روحهای ایرانیان زنده دل بوجود آمده و یا قبل از تولد و پس از مرگ بدست طبیعت جزء جزء شده هر ذره اش در قلب یک عده از مردم نشسته

آنها را صاحب معرفت و کمال کرده است، باصطلاح تصوف که در کثرت وحدت می بینید میگوئیم حافظ ملت ایرانی

است که در یک وجود جمع آمده و ملت ایران همان حافظ است که باشکال مختلف تجلی کرده باشد.

میخواهید بدانید ایران چیست و چه بوده حافظ را بخوانید و در آن باریک شوید. میخواهید بدانید حافظ که بوده

و چه گفته در اوضاع ایران بنگریسته در روح این ملت دقت کنید

حافظ مظهر اجلای روح ایرانی و از این حیث عالیقدرترین شعرای فارسی زبان است.

وصف حالی از زبان حافظ داشته باشیم.

بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه ای از معرفت و روح و افکار و زندگی تاریخی و اوضاع اجتماعی ملت

ایران و بالخاصه دسته باسواد و درس خوانده او میباشد و آنچه گفته از بس جاندار و با حقیقت نزدیک است بنظر گارنده

در همه ابواب کاملاً مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتی می و معشوق راه مجاز نرفته و بتقلید دیگران

چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنگ آمیزیهای باروح و جذاب که قطعاً زبان دل است از خود بروز نمیدهد

از جهت لفظ، قوت و فصاحت و صراحت و شکوه عبارت از خواص شعر حافظ است و از این حیث بیشتر و

بیکتوره گو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره های پرنقش و نگار و خوش آب و رنگ منقش ساخته و بخوبی معلوم

است که برای بیان یک مطلب بارها چند کلمه را در برابر خود در نجنیده و مانند صرافی ماهری از میان آنها کلماتی را که

بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده مدتی امتحان نموده و مکرر عوض کرده و گوشه و کنارش را زده پرداخته

داده و پس و پیش گذاشته تا بصورتی درآورده است که مثل الماس میبرد و در قلب شنونده چون سکه نقش میبندد.

عبدالحسین هژیر . لیله ۱۵ مهر ۱۳۰۷، هجری شمسی

# تماشاگه راز

ماتریالیستهای ایران اخیراً به تشبثات مضحکی دست زده‌اند این تشبثات بیش از پیش فقر و ضعف این فلسفه را می‌رساند.

یکی از این تشبثات «تحریف شخصیت‌ها» است. کوشش دارند از راه «تحریف شخصیت»های مورد احترام اذهان را متوجه مکتب و فلسفهٔ خود بنمایند یکی از شاعران باصطلاح نوپرداز، اخیراً دیوان لسان‌الغیب خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی را با یک سلسله اصلاحات که داستان «شدرنسا» را بیاد می‌آورد به چاپ رسانیده و مقدمه‌ای بر آن نوشته است. مقدمهٔ خویش را چنین آغاز می‌کند.

«براستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریکترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهدفروش یکتنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند خدا را عشق، و شیطان را عقل میخواند و شلنگ‌انداز و دست‌افشان می‌گذرد که:

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ... وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

یا تمسخرزنان می‌پرسد:

چو طفلان تاکی ای زاهد فریبی ... به سیب بوستان و بوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند که فی‌المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود ... وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

براستی کیست این مرد عجیب که با اینهمه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و

مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست بسویش نمی‌برند، چون بدست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به پیشانی می‌گذارند، سروش غیبش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را تمام بدو می‌سپارند؟

کیست این مرد «کافر» که چنین به حرمت در صف اولیاء الهی اش می‌نشانند؟

من اضافه می‌کنم: کیست این مرد که با «اینهمه» کفرگوییها و انکارها و بی‌اعتقادی‌ها هم‌شاگردیش در درس خواجه قوام‌الدین عبدالله که دیوان او را پس از مرگش جمع‌آوری کرده از او به عنوان «ذات الملک صفات، مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهید مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء معدن اللطائف الروحانیه، مخزن المعارف السبحانیه» یاد می‌کند و علت موفق نشدن خود حافظ به جمع‌آوری دیوانش را چنین توضیح می‌دهد: «به واسطه محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوا و احسان، و بحث کشاف و مفتاح و مطالعه مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب به جمع اشتات غزلیات نپرداخت.»

این کیست که استادش قوام‌الدین عبدالله که حافظ سحرگاهان به درس او می‌رفته کرات و مرات در اثنا محاوره به خواجه شمس‌الدین حافظ گفتی که این «فرائد فوائد» را همه در یک عقد می‌باید کشید ...... و آنجناب «حافظ» حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی ..

این کیست که استاد دیگرش علامه بزرگ و محقق نامدار میر سید شریف گرگانی:

هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد می‌گفت عوض اینها به فلسفه و حکمت بپردازید اما چون شمس‌الدین محمد

می رسید علامهٔ گرگانی می پرسید: بر شما چه الهام شده است غزل خود را بخوانید. شاگردان علامه وی اعتراض می کردند این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می کنی ولی به شنیدن حافظ رغبت نشان میدهی؟ استاد در پاسخ می گفت: شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطائف حکمی و نکات قرآنی است.

براستی این کافر کیست که از طرفی همه مواعید مذهبی را انکار می کند و از طرف دیگر می گوید:

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد		لطائف حکمی با نکات قرانی

این کیست که از طرفی مطابق کشف برگ این شاعر معاصر پس از یک سلسله جستجو بدنبال حقیقت خسته و سرخورده به فلسفهٔ خوشباشی، و دم غنیمتی و عیش پرستی روآورده و از غنیمت شمردن فرصت کامجوئی از عمر از دست ندادن لحظه، سخن میگوید:

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی		من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی از این نقش نمی آید خیز		دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن		ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

و بلافاصله عکس این را دستور می دهد

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر		از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

شکر آن را که دگر باره رسیدی به بهار		بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل دان      ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

این بیت که در یک غزل، اول مطابق نظر شاعر نوپرداز، «فلسفهٔ خوشباشی» را تبلیغ می‌کند و می‌گوید:

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد      که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای      درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار      که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

و بعد یک مرتبه زبان خود و شعر را نیز برمی‌گرداند و عیش و عشرت را به گونه‌ای دیگر تعبیر می‌کند و می‌گوید:

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش      که این سخن سحر از هاتفم رسید بگوش
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع      به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

آخر چه ارتباطی است میان هاتف سحری و دستور عیش و عشرت؟ چه ارتباطی است میان عیش و عشرت و باز آمدن از فکر تفرقه، و مجموعه شدن خاطرات و تمرکز ذهن؟ چه ارتباطی است میان باز آمدن از تفرقه و مجموع شدن با رفتن اهرمن و آمدن سروش؟ آیا اینها یک سلسله سخنان یاوه و بی‌ربط نیست؟ اگر اینها را یاوه و بی‌ربط بدانیم پس با کشف بزرگ شاعر سترگ معاصر چه کنیم؟ این کیست که از یک طرف رستاخیز را انکار می‌کند و از طرف دیگر انسان را به گونه‌ای دیگر می‌بیند، دل را «جام جم»، «گوهری که از کان جهانی دگر است» قرار می‌دهد، خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد، پادشاه صدرنشین، می‌خواند، به «انسان قبل الدنیا» و «انسان بعد الدنیا»

معتقد است دنیا را کشتزار جهانی دگر معرفی میکند دغدغهٔ «نامهٔ سیاه» دارد و تن را غباری می‌داند که غبار چهرهٔ جانش شده است :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است — تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار — آنگه عیان شود که بود موسم درو

این کافر کیست که از طرفی مطابق تحقیق عمیق و کشف بزرگ شاعر سترگ معاصر در بی اعتقادی کامل بسر میبرده و همه چیز را نفی و اثبات میکرده و از طرف دیگر در طول شش قرن مردم فارسی زبان از دانا و بیسواد او را در ردیف اولیاءالله شمرده‌اند و خودش هم جا و بیجا سخن از معاد و نشانهای ورائی آورده است ما که کشف این شاعر بزرگ معاصر را نمی‌توانیم نادیده بگیریم پس معما را چگونه حل کنیم؟ من حقیقتاً نمیدانم که آیا واقعاً این آقایان نمی‌فهمند یا خود را به نفهمی میزنند؟ مقصودم این است که آیا اینها نمی‌فهمند که حافظ را نمی‌فهمند و یا می‌فهمند که نمی‌فهمند ولی خود را به نفهمی میزنند. بشناخت کسی مانند حافظ آنگاه میسر است که

فرهنگ حافظ را بشناسد و برای شناخت فرهنگ حافظ لااقل باید عرفان اسلامی را بشناسد و با زبان این عرفان گسترده آشنا باشند.

عرفا، گذشته از اینکه مانند هر علم دیگر اصطلاحاتی مخصوص بخود دارد زبانش زبان رمز است و خود عرفا در بعضی کتب خود کلید این رمزها را بدست داده اند. با آشنائی با کلید رمزها بسیاری از ایهامات و ابهامات رفع میشود.

اینجا بعنوان مثال موضوعی را طرح میکنیم که با اشعاری که شاعر بزرگ معاصر با عنوان سند الحاد حافظ آورده مربوط میشود و آن موضوع «دم» یا «وقت» است.

عرفا - و در این جهت حکما نیز با آنها هم عقیده اند معتقدند که انسان تا در این جهان است باید مراتب و مراحل آن جهان را طی کند. و این آیه قرآن نیز مستند ایشان است.

ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا.

محال است که انسان در این جهان چشم حقیقت بینش باز نشده باشد و در آن جهان باز گردد آنچه بنام لقاءالله در قرآن کریم آمده است باید در همین جهان تحصیل گردد اینکه زاهدان و متعبدان قشری میپندارند که با انجام یکسلسله اعمال ظاهری بدون اینکه نفس این جهان اطوار خود را طی کرده باشد میتوان به جوار قرب الهی رسید خیال خام و وعده نسیه شیطانی است.

فخرالدین رازی در یک رباعی چنین میگوید :

ترسم بروم عالم جان نادیده
بیرون روم از جهان جهان نادیده

در عالم جان چون بروم از عالم تن
در عالم تن عالم جان نادیده

عارف که همواره با زبان طنز، زاهد را مورد ملامت قرار میدهد واز «نقد» دم میزند و نسیه را بی اعتبار می شمارد این حقیقت را می گوید.

اگر حافظ میگوید:

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

چنین منظوری دارد و با اشعار دیگرش منافات ندارد. بعضی پنداشته اند حافظ تناقض گوئی میکند و یا در یک دوره از عمرش یک جور عقیده داشته و در دورهٔ دیگر جور دیگر و یک گردش ۱۸۰ درجه ای زده است. بعضی دیگر پا را از اینهم بالاتر گذاشته و مدعی شده اند حافظ در هر شبانه روز یک بار تغییر عقیده میداده است سر شب به عیش و نوش و باده گساری و شاهد بازی مشغول بوده و سحرگاه بکسیره دعا و نیاز و نیایش و توبه می پرداخته است چون بهمان اندازه که درباره باده و ساده سخن گفته است از سحرخیزی و گریه سحری نیز سخن گفته است.

من نمیدانم کسانیکه مفهوم عیش حافظ را به خوشباشی و به اصطلاح به اپیکوریسم توجیه می کنند این بیت را چگونه تفسیر میکنند:

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

یا می گوید :

عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان          روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

«دم» یا «وقت» که عارف باید آن را مغتنم شمارد تنها این نیست که کار امروز را به فردا نیفکند بلکه هر سالکی در هر درجه و مرتبه‌ای که هست «وقت» و «دَم» مخصوص بخود دارد. حافظ می گوید :

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس          حافظ راز خود و «عارف وقت» خویشم

یا می گوید :

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند          بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

جای بسی تأسف است که مردی آنچنان، اینچنین تفسیر شود. بهرحال مادی مسلکان از چسباندن حافظ بخود طرفی نمی بندند فعلا مجال بیش از این نیست. این بنده در سه چهار سال پیش در دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی پنج کنفرانس در بارهٔ عرفان حافظ انجام دادم اقلا پنج کنفرانس دیگر هم لازم بود که تا اندازه‌ای پرده از روی اندیشه های تابناک این سالک راه حق که بحق او را «لسان الغیب» خوانده اند برداشته شود.

استاد مرتضی مطهری

# مردی در ۷۹۱ بوجود آمد

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام قدسیان افتاده بود

یک قطعه موسیقی شما را بوجد می‌آورد بدون اینکه لازم باشد از فن موسیقی آگاه باشید یا بتوانید علت تأثیر و کیفیت آنرا بیان کنید چشم انداز زیبائی شوری یا انبساطی در شما پدیدار میکند بدون اینکه بتوانید سِرّ آنرا و ارتباطی که این منظره با تخیلات مبهم درونی شما دارد تعلیل و تفسیر کنید.

خوبی و زیبائی به هر صورت و شکلی که جلوه کند جان را از وجد و ستایش لبریز می‌سازد و مثل اینست که ضرورت اجتناب ناپذیری ما را بگفتن آنچه در درون داریم میکشاند من اگر راجع به حافظ چیزی مینگارم از این ضرورت سرچشمه میگیرد من از دورترین ایام زندگانی خود از آن هنگامی که در شخص فکر بیدار میشود و انسان شاعر بوجود عقلی خود میگردد حساسیت شدید و پرکوفی نسبت بزیبائی داشته‌ام پرستش خوبی و زیبائی در هر صورت و لباس ناسدغریزه‌ای در من متمکن شده است.

از روی این حس است که حافظ را دوست داشته‌ام شعر او را چون شربت گوارائی نوشیده‌ام از فکر بلند او مدد یافته‌ام از وارستگی و آزادگی او همت گرفته‌ام و همیشه دیوان خواجه را برای لذت و آرامش روح همراه داشته‌ام

به حافظ مدیونم، در بزم و در زندان بیش‌ترین مصاحبم بوده است، در دقایق تشنج و طوفانی بمن آرامش داده، ساعتهای ملال آور عمرم را مطبوع ساخته، گاهی تب سرسام آور زندگی را فرونشانده، زمانی سستی و بیحالی را نشاط و امید بخشیده، هنگام خوشی مانند باده‌ای روشن عشق و مستی داده است.

من چندان علاقه‌ای باین ندارم که حافظ پسر کی بوده و چگونه زندگی میکرده، چه نوع لباسی میپوشیده، اولاد داشته است یا نه، در زمان چه امرائی روزگار میگذرانده، ارتباط وی با هر یک از آنها چگونه بوده است. خلاصه از هر چه حافظ را از همان تصورات من فرود آورد و در صف بشرهای معمولی درآرد اجتناب دارم.

مردی به اسم شمس‌الدین محمد حافظ در ۷۹۱ مرد. این مرد سبک خاصی در شعر آفرید که از اندیشه و معرفت لبریز بود. شیوه زبان او بقدری جذاب بود که حتی در زمان حیاتش شهرت وی آفاق را درنوردید و تمام اقطاری که زبان فارسی آن جا پاید رسید. اما در محیط اجتماعی خود مجهول القدر زیست. مردم بی‌معرفت و سرگرم مسکنت‌های زندگانی از این گوهری که در محیط مزبله آسای آنها افتاده بود بی‌خبر ماندند. فکر بلند و آزاده او، طبع منیع و غرور و بی‌نیازی روح بزرگ او با ریا و سالوس دکانداران شریعت و طریقت و با استبداد امرای خودسر و متملق پسند ناسازگار بود. از این رو در فقر و محرومیت زیر غبار فراموشی و قدرنشناسی جان سپرد.

فردای آن روز، فردای ۷۹۱ که دیگر حافظی در کوچه‌های حقیر شیراز آمد و شد نداشت، دیگر آن سیمای شریف و نجیب، آن روح و جسمی آزار کرده بود در لای لباس کهنه و حقیرانه به چشم نمی‌خورد، فردای آن روز که هیکل

بشری حافظ با تمام خصائص جسمی زیر خاک متواری شد... یک موجود دیگر، یک موجود تابناک و اثیری در روح تمام کسانی که زبان فارسی سخن می گفتند بوجود آمد ماه تابنده ای طلوع کرد و از فراز ابرهای بلند و سفید آسمان با عشق و خیال پاشید. این حافظ که در ذهن ما پیدا شد شیرازی نیست زمینی نیست پسر فلان پدر بهمان نیست او پسر مضامین عالی و اشعار پرمغز خویش است او پدر فصاحت و بلاغت کم نظیر خود است او پادشاه ملک اندیشه و بیان است که با کیسه تهی گنج در آستین دارد، با «خشت زیر سر بر تارک هفت اختر پای» میگذارد و با آنکه «گرد آلود فقر» است ننگ دارد از اینکه «به آب چشمه خورشید دامن تر» کند او نه بد میگوید و نه میل بناحق می کند و اگر خاک ره کسی شود نمی خواهد حتی بر آن کسی که خاک راهش شده است غبار خاطری برسد.

غرض من نوشتن بیوگرافی نیست نه می توانم و نه میخواهم شرح حال بنویسم من میخواهم حافظی را که دوست دارم، حافظ «درویش و گدا» که پشمین کلاه خویش را «به صد تاج خسروی» بر نمیکند حافظی که «رستگاری جاوید» را در «کم آزاری» میداند و آن همت را دارد که «از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد» باشد نشان دهم.

و در این کار از خود او همت خواسته ام و هرچه در این خلاصه نگاشته شده الهامی است از دیوان خود او.

علی دشتی

خط آرش میتین نژاد

# فہرست غزلیات

# فهرست غزلیّات

## حرف ت

* * *

## حرف ص



## حرف ض



## حرف ط

## حرف م

## حرف ن

## حرف و



## حرف ه

## حرف ی

صفحه



صفحه

پایان فهرست غزلیات

خط حسین خسروی
۱۳۶۱ شمسی

## ۱

بحر هزج ⏑ – – –، ⏑ – – –، ⏑ – – –، ⏑ – – –

۱ أَلَا يَا أَيُّهَا ٱلسَّاقِی أَدِرْ كَأْسًا وَنَاوِلْهَا،
کِه عِشْق آسان نُمود أَوَّل. وَلی اُفْتاد مُشْکِلْها.

۲ بِبویِ نافه‌ء، کاخِر صَبا زان طُرّه بگشاید،
زِ تابِ جَعْدِ مُشْکینَش چِه خون اُفْتاد دَر دِلْها.

۳ بِمِیْ سَجّاده رَنْگین کُن، گَرَت پیرِ مُغان گویَد،
کِه سالِك بیخَبَر نَبْوَد ز راه وُ رَسْمِ مَنْزِلْها.

۴ مَرا دَر مَنْزِلِ جانان چه اَمْنِ عِیْش، چون هَر دم
جَرَس فَرْیاد می دارَد کِه: بَر بَنْدید مَحْمِلْها.

۵ شَبِ تاریك و بیمِ مَوْج و گِرْدابی چُنین هائل
کُجا دانَنْد حالِ ما سَبُکْباران ساحِلْها

۶ هَمه کارَم زِ خودْکامی بِبَدْنامی کشید آخِر؛
نهان کَیْ مانَد آن رازی، کزو سازَنْد مَحْفِلْها.

۷ حضوری گَر هَمی‌خواهی، اَزو غائب مَشو حافِظ:
مَتَی مَا تَلْقَ مَنْ تَهْوَی، دَعِ ٱلدُّنْیا وَأَهْمِلْهَا.

## ۲

بحر رمل – ⏑ – –، – ⏑ – –، – ⏑ – –، – ⏑ –

۱ ای فروغِ ماهِ حُسن از رویِ رخشانِ شُما
آبِ رویِ خوبی از چاهِ زنخدانِ شما.

۲ کَیْ دَهَد دَسْت این غَرَض، یا رَب، کِه هَمْدَسْتان شَوَنْد
خاطِرِ مَجْموعِ ما زُلْفِ پَریشانِ شُما.

۳ عَزْمِ دیدارِ تو دارَد جانِ بَر لَبْ آمَده؛
باز گَرْدَد، یا بَر آیَد؛ چیسْت فَرْمانِ شُما.

۴ دور دار از خاک و خون دامَن، چو بَر ما بگْذَری،
کَانْدَرین رَه کُشْته بِسیارَنْد قُرْبانِ شُما.

۵ دِل خَرابی می کُنَد؛ دِلْدار را آگَه کُنید؛
زینْهار ای دوسْتان، جانِ مَن وُ جانِ شُما.

۶ کَس بدورِ نَرْگِسَت طَرْفی نَبَسْت از عافیَت؛
بِه کِه نَفْروشَنْد مَسْتوری بمَسْتانِ شُما.

۷ بَخْتِ خواب آلودِ ما بیدار خواهَد شُد مَگَر،
زانکه زَد بَر دیده آبی رویِ رَخْشانِ شُما.

۸ با صَبا هَمْراه بِفْرِسْت از رُخَت گُلْدَسْته‌ای،
بو کِه بوئی بِشْنَویم از خاکِ بُسْتانِ شُما.

۹ عُمْرِتان باد وُ مُراد، ای ساقیانِ بَزْمِ جَم،
گَرْچِه جامِ ما نَشُد پُر مَیْ بدَوْرانِ شُما.

۱۰ می کُنَد حافِظ دُعائی، بِشْنَوْ، آمینی بِگو:
روزیِ ما باد لَعْلِ شکَّر اَفْشانِ شُما.

۱۱ ای صَبا با ساکِنانِ شَهْرِ یَزْد از ما بِگو:
کای، (سرِ حَق ناشِناسان گویِ چوگانِ شُما) میدان

۱۳ گَرچه دوریم از بِساطِ قُرب، و هِمَّت‌دور نیست،
بَنده‌ء شاهِ شُمائیم وُ ثَناخوانِ شُما.

۱۴ ای شَهَنشاهِ بلَند اَختَر، خُدا را هِمَّتی،
تا بِبوسَم هَمچو گَردون خاکِ ایوانِ شُما. اختر

## ۳

بحر مضارع ‒‒⏑‒، ‒⏑‒‒⏑، ⏑‒⏑‒، ‒⏑‒‒

۱ ساقی بنورِ باده‌ء بَر اَفروز جامِ ما؛
مُطرِب بِگو، کِه کارِ جِهان شُد بکامِ ما.

۲ ما در پیاله عَکسِ رُخ یار دیده‌ ایم،
ای بیخَبَر زِ لَذَّتِ شرْبِ مُدامِ ما.

۳ چَندان بُوَد کِرِشمه و نازِ سهی قَدان،
کایَد بجِلوه سَروِ صَنوبَر خِرامِ ما.

۴ هَرگِز نمیرَد آن کِه دِلَش زِنده شُد بعِشق؛
ثَبتَست بَر جَریده‌ء عالَم دَوامِ ما.

۵ تَرسَم، کِه صَرفه‌ء نَبَرَد روزِ بازْ خواسْت
نانِ حَلالِ شَیخ زِ آبِ حَرامِ ما.

۶ ای باد اَگَر بگُلشَنِ اَحباب بگذَری،
زِنهار، عَرضه دِه بَرِ جانان پَیامِ ما،

۷ گو: نامِ ما زِ یاد بعَمدا چه می بَری،
خودْ آیَد آن کِه یاد نَیایَد زِ نامِ ما.

۸ مَسْتی بچَشْمِ شاهِد دِلْبَندِ ما خوشَست،
زان رو سِپُرْده اَند بمَسْتی زِمامِ ما.

۹ حافِظ زِ دیده دانهٔ اَشْکی هَمی فِشان،
باشَد کِه مُرْغِ وَصْل کُنَد قَصْدِ دامِ ما.

۱۰ دَرْیایِ اَخْضَرِ فَلَك وُ کَشْتیِ هِلال
هَسْتَنْد غَرْقِ نِعْمَتِ حاجی قِوامِ ما.

## ۴

بحر مضارع – – ∪, – ∪ – ∪, ∪ – – ∪, – ∪ –

۱ صوفی بیا، کِه آینه صافیسْت جام را،
تا بِنْگَری صَفایِ میِ لَعْل فام را.

۲ عَنْقا شِکارِ کَس نَشَوَد، دام باز چین،
کاینْجا هَمیشه باد بدَسْتَسْت دام را.

۳ دَر عیْشِ نَقْد کوش، کِه‌چون آبْخور نَمانْد،
آدَم بِهِشْت رَوْضهٔ دارُ السَّلام را.

۴ دَر بَزْمِ دَوْر یك دو قَدَح دَر کش وُ برو،
یَعْنی طَمَع مَدار وِصالِ دَوام را.

۵ ای دِل، شَباب رَفْت و نَچیدی گُلی زِ عُمْر،
پیرانه‌سَر بکُن هُنَری نَنْگ و نام را.

۶ رازِ دَرونِ پَرْده زِ رِندانِ مَسْت پُرْس،
کین حـال نیسْت زاهِدِ عالیمقام را.

من آن زمـان طمع ببریـدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

۷ ما را بَر آستانِ تو بَس حَقِّ خِدْمَتَسْت،
ای خواجه بـاز بین بتَرَحُّم غُـلام را.
۸ حافِظ مُریدِ جامِ مِیَسْت؛ ای صَبا بروْ،
وَز بَنْده بَنْدَگی بِرسان شَیْخِ جام را.

جمست

## ۵

بحر رمل –∪–– ، –∪–– ، –∪–

۱ ساقیا بَر خیز و دَر دِه جام را،
خـاك بَر سَر کُن غَمِ ایّام را.
۲ ساغَرِ مِیْ بَر کَفَم نِه، تا زِ بَر
بَر کشَمْ این دَلْقِ اَزْرَق فام را.

برکشیم

۳ گَرْچِه بَدْنامیسْت نَزْدِ عاقِلان،
ما نمی خواهیم نَنْگْ و نام را.
۴ باده دَر دِه؛ چَنْد ازین بادِ غرور
خـاك بَر سَر نَفْسِ نـافَرْجام را.

بدفرجام

۵ دودِ آهِ سینـه‌ٔ سوزانِ مَن
سوخْت این اَفْسُرْدَگانِ خام را.

۵ مَحْرَمِ رازِ دلِ شیْدایِ خود
کَس نمی بینَم زِ خاص وُ عام را.

۶ با دِلارامی مَرا خاطِر خوشَسْت،
کَز دِلَم یکْباره بُرْده آرام را.

۷ نَنْگَرَد دیگر بسَرْو اَنْدَر چَمَن
هَر، کِه دید آن سَرْوِ سیم اَنْدام را

۸ صَبْر کُن حافِظ بسَخْتی روز و شَب
تا بیابی مُنْتَهایِ کام را

عاقبت روزی بیابی کام را

۶

بحر مضارع --ᵕ- ،-ᵕ-- ،--ᵕ- ،ᵕ---

۱ دِل می رَوَد زِ دَسْتَم، صاحِب دِلان خُدا را،
دَرْدا، کِه رازِ پنْهان خواهَد شُد آشکارا.

۲ کَشْتی نِشَسْتگانیم: ای بادِ شُرْطه بَر خیز،
باشَد که باز بینیم آن یار آشْنا را.

تکستگانیم

دیدار

۳ دَه روزه مِهْرِ گَرْدون اَفسانه اَسْت و اَفْسون:
نیکی بجایِ یاران فُرْصَت‌شُمار یارا.

۴ دَر حَلْقهء گُل وُ مُل خوش‌خوانْد دوش بُلْبُل:
هاتِ آلصَّبُوحَ، هَبُّوا یا أَیُّها آلسُّکارا.

۵ آئینهء سِکَنْدَر جام مَیْست: بِنْگَر،
تا بَر تو عَرْضه دارَد اَحْوالِ مُلْکِ دارا.

۶ ای صاحبِ کَرامَت، شُکْرانهٔ سَلامَت
روزی تَفَقُّدی کُن دَرْویشِ بی نَوا را.

۷ آسایشِ دو گیتی تَفْسیرِ این دو حَرْفَست:
بـا دوستان تَلَطُّف، بـا دُشْمَنان مُدارا. مروت

۸ دَر کـویِ نیکْنامی ما را گُذَر نَدادَنْد:
گَر تُو نمی پَسَنْدی، تَغْییر کُن قَضا را. ده

۹ آن تَلْخ‌وَش، کِه صوفی أُمُّ ٱلْخَبائِثَش خوانْد،
أَشْهَى لَنَا وَأَحْلَى مِنْ قُبْلَةِ ٱلْعَذَارَا.

۱۰ هنگامِ تَنْگ‌دَسْتی دَر عیْش کوش و مَسْتی،
کین کیمیایِ هَسْتی قارون کُنَد گَدا را.

۱۱ سَرْکَش مَشو: کِه چون شَمْع از غیْرَتَت بِسوزَد
دِلْبَر، کِه دَر کَفِ او موم‌َسْت سَنْگِ خارا.

گر مطرب حریفان این پارس بخواند
در رقص و حالت آرد صوفی باصفا را

۱۲ خوبانِ پارسی‌گو بَخْشَنْدگانِ عُمْرَنْد: ترکان
ساقی بِشارَتی دِه پیرانِ پارْسا را.

۱۳ حافِظْ بخود نَپوشید این خِرْقهٔ مَیْ آلود:
ای شَیْخِ پاك دامَن، مَعْذور دار ما را.

۷

بحر رمل ‒ ◡ ‒ ‒ ، ◡ ◡ ‒ ‒ ، ◡ ◡ ‒ ‒ ، ◡ ◡ ‒

۱ رونَقِ عَهْدِ شَبابَسْت دِگَر بُسْتان را،
می رَسَد مُژْده، گُل بُلْبُلِ خوش اَلْحان را.

۲ ای صَبا گر بجوانانِ چَمَن باز رَسی،
خِدمَتِ ما بِرسان سَروْ و گُل وُ ریحان را.

۳ گر چُنین جِلوه کُنَد مُغبَچهء باده فروش،
خاکروبِ دَرِ میخانه کُنَم مُژگان را.

۴ ای کِه بَر مَه کشی از عَنبَرِ سارا چوگان،
مُضطَرِب حال مَگَردان مَنِ سَرگَردان را.

۵ تَرسَم این قوم،کِه بَر دُردکشان می خَندَند،
دَر سَر وُ کارِ خَرابات کُنَند ایمان را.

۶ یارِ مَردانِ خُدا باش؛ کِه دَر کَشتیء نوح
هَست خاکی، که بآبی نَخَرَد طوفان را.

۷ هَر کِرا خوابگَه آخِر بدو مُشتی خاک است، ردو
گو: چِه حاجَت کِه بَر اَفلاک کَشی اَیوان را.

۸ برو از خانهء گَردون بدَر، وُ نان مَطلَب،
کین سیَه‌کاسه دَر آخِر بکُشَد مِهمان را.

۶ ماهِ کَنعانیء مَن، مَسنَدِ مِصر آنِ تو شُد؛
گاهِ آنَست، کِه بَدرود کُنی زِندان را. وقت

۰ دَر سَرِ زُلف ندانَم کِه چِه سَودا داری،
بار بَرهَم زَده‌ء گیسوی مُشک اَفشان را. که بهم برزده‌ای

حافِظا مِی خور و رِندی کُن و خوش باش، وَلی
دامِ تَزویر مَکُن چون دِگران قُرآن را.

۲ نشوی واقف یك نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دائرهٔ دوران را. امکان تانه
۳ ملك آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسّر نشود سلطان را.

## ۸

بحر هزج ‿ – – – ، ‿ – – – ، ‿ – – – ، ‿ – – –

۱ اَگَرْ آن تُرْكِ شیرازی بدَسْت آرَد دِلِ ما را،
بخالِ هِنْدویَش بَخْشَم سَمَرْقَنْد وُ بُخارا را.
۲ بِدِه ساقی مَیِ باقی، کِه دَر جَنّت نخواهی یافت
کَنارِ آبِ رُکْنآباد و گُلْگَشْتِ مُصَلّا را.
۳ فغان کین لولیانِ شوخِ شیرینکارِشَهْر آشوب
چُنان بُرْدَنْد صَبْر از دِل، کِه تُرْکانخوانِ یَغْما را.
۴ زِ عِشْقِ ناتمامِ ما جَمالِ یار مُسْتَغْنیسْت؛
بآب وُ رَنْگ و خال وُخَط چِه حاجَت رویِ زیبا را·
۵ حَدیث از مُطْرِب وُ مَیْ گو، و رازِ دَهْر کَمْتَر جو،
کِه کَس نَگْشود و نَگْشایَد بحِکْمَتْ این مُعَمّا را.
۶ مَن از آنحسنِ روزافزون کِه یوسُف داشْت دانِسْتَم،
کِه عِشْق از پَرْدهٔ عِصْمَت برون آرَد زلیخا را.
۷ بَدَم گُفْتی و خُرْسَنْدَم؛ عَفاكَ ٱللّٰهُ، نِكو گُفْتی؛
جَوابِ تَلْخ می زیبَد لَبِ لَعْلِ شَکَرخا را

۸ نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را.
۹ غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ،
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.

## ۹

بحر مجتث ⏑–⏑– ،⏑⏑–– ،⏑–⏑– ،⏑⏑–

۱ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که: سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را.
۲ شکرفروش، که عمرش دراز باد، چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را.
۳ چو با حبیب نشینی و باده پیمائی،
بیاد دار محبان باد پیما را.
۴ غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل،
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را.
۵ بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر؛ — بخلق و لطف
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را.
۶ ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را.
۷ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب،
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را. — حال

۸ بشکرِ صحبتِ اصحاب و آشنائیِ بخت
بیاد دار غریبانِ دشت و صحرا را.

بگفته ۹ بر آسمان چه عجب، گر ز گفتهٔ حافظ در
سماعِ زهره برقص آورد مسیحا را. سرود

۱۰

بحر رمل ‒⏑‒‒, ‒⏑‒‒, ‒⏑‒‒, ‒⏑‒

۱ دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرِ ما؛
چیست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیرِ ما.

۲ ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم، چون
روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیرِ ما.

۳ در خراباتِ مغان ما نیز همنزل شویم،
عهد کین چنین رفتست در روزِ ازل تقدیرِ ما.

۴ عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوشست،
عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیرِ ما.

۵ بر درِ میخانه خواهد گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیرِ ما.

۶ رویِ خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد؛
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما.

۷ با دلِ سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
ناله آهِ آتشبار و سوزِ سینهٔ شبگیرِ ما.

۸ باد بَر زُلْفِ تو آمَد، شُد جهان بَر مَن سیاه؛
نیسْت از سوْدایِ زُلْفَت بیش ازین توْفیرِ ما.
۹ تیرِ آهِ ما زِ گَرْدون بگْذَرَد، حافِظ خَموش،
رَحْم کُن بَر جانِ خود، پَرْهیز کُن از تیرِ ما.
۱۰ مُرْغِ دِل را صیْدِ جَمْعِیَّت بدام اُفْتاده بود؛
زُلْف بکْشادی، زِ دَسْتِ ما بِشُد نَخجیرِ ما. بازا ز دست شد

## ۱۱

بحر رمل ∪∪–∪, –∪––, ∪∪–∪, –∪––

۱ بمُلازِمانِ سُلْطان کِه رساند این دُعا را
کِه: بشُکْرِ پادْشاهی زِ نَظَر مَران گدا را
۲ زِ رَقیبِ دیو سیرَت بخُدایِ خود پَناهَم،
مَگَر آن شهابِ ثاقِب مَدَدی کُنَد خُدا را. سها
۳ دِلِ عالَمی بِسوزی، چو عِذار بَر فروزی
تو ازین چه سود داری، کِه نمی کُنی مُدارا
۴ چه قیامَتَسْت جانا، کِه بعاشِقان نُمودی
رُخِ هَمْچو ماهِ تابان قَدِ سَرْوِ دِلْرُبا را.
۵ همه شب دَرین اُمیدَم، کِه نَسیمِ صُبحگاهی
به پَیامِ آشْنایان بِنَوازَد آشْنا را.
۶ مژه سِیاهَت اَر کَرْد بخونِ ما اِشارَت،
زِ فریبِ او بِیَنْدیش و غَلَط مَکُن نِگارا.

۷ زِ فریبِ چَشْمِ جادو دِلِ دَردْمَنْد خون شُد؛
نَظَری کُن ای عَزیزَم، کِه چِه گونه کُشْت ما را.

۸ بخُدا کِه، جُرْعه‌ه دِه تو بعاشِقِ سَحَر خیز، بحافظ
کِه دُعایِ صُبحْگاهی اَثَری کُنَد شُما را.

۹ دِلِ دَردْمَنْدِ حافِظ، کِه زِ هِجْرِتسْت پُر خون،
چِه شَوَدْ اَگَر زَمانی بِرَسَد بوَصْل یارا.

## ۱۲

بحر مجتث ⏑–⏑–, ⏑⏑––, ⏑–⏑–, ⏑⏑–

۱ صَلاحِ کار کُجا، وُ مَن خَراب کُجا.
بِبین تَفاوُتِ رَه کَز کُجاسْت تا بکُجا.

۲ چِه نِسْبَتَسْت برِنْدی صَلاح و تَقْوی را.
سماعِ وَعْظ کُجا، نَغْمه‌ه رُباب کُجا.

۳ دِلَم زِ صومعه بِگْرِفْت و خِرْقه‌ه سالوس؛
کُجاسْت دیرِ مُغان وُ شَرابِ ناب کُجا.

۴ بِشُد، کِه یاد خوشَش باد، روزْگارِ وِصال؛
خود آن کِرِشْمه کُجا رَفْت و آن عِتاب کُجا.

۵ زِ رویِ دوسْت دِلِ دُشْمَنان چِه دَر یابَد.
چَراغِ مُرْده کُجا، شَمْعِ آفْتاب کُجا.

۶ چو کُحْلِ بینِشِ ما خاکِ آسْتانِ شُماسْت،
کُجا رَویم، بِفَرْما، ازین جَناب کُجا.

۷ مَبین بسیبِ زَنَخْدان، کِه چاه دَر راهَسْت:
کُجا هَمی رَوی ای دِل، بدین شِتاب کُجا٠

۷ قَرار و صَبْر زِ حافِظ طَمَع مَدار ای دوسْت: خواب
قَرار چیسْت، صَبوری کُدام، و خواب کُجا٠

## ۱۳

بحر رمل ⏓⏑‒‒ ،‒‒⏑⏑ ،‒‒⏑⏑ ،⏕‒

۱ ما بِرَفْتیم، تو دانی و دِلِ غَمْخورِ ما،
بَخْتِ بَد تا بکُجا می بَرَد آبِشْخورِ ما٠

۲ از نِثارِ مژه چون زُلْفِ تو دَر زَر گیریم گیرم
قَدَمی، کَز تو سَلامی بِرساند بَرِ ما. قاصدی

۳ بدُعا آمَده اَم، هَم بدُعا دَسْت بَر آر،
کِه: وَفا با تو قَرین باد. و خُدا یاوَرِ ما.

۴ بسَرَت گَر هَمه عالَم بسَرَم تیغ زَنَنْد،
نَتوان بُرْد هَوای تو برون از سَرِ ما.

۵ فَلَك آواره بهَر سو کُنَدَم، می دانی
رَشْك می آیَدَش از صُحْبَتِ جان پَرْوَرِ ما

۶ گر هَمه خَلْقِ جهان بَر مَن و تُو حیف کُنَنْد،
بِکَشَد از هَمه اِنْصافِ سِتَم داوَرِ ما.

۷ روز باشَد کِه بیایَد بسَلامَت بازَم: سوب
ای خوش آن روز کِه آیَد بسَلامَت بَرِ ما.

۸ هَر کِه گُوید: سَفَرِ دور نَدارَد حافِظ:
گُو: دِرازیِ سَفَر سَر نَبَرَد از سَرِ ما.
هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ — که کجا
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما.
تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما.

## ۱۴

بحر رمل −⏑−−، −⏑−−، −⏑−−، −⏑−

لُطف باشَد گَر نَپوشی از گداها روت را،
تا بکامِ دِل بِبینَد دیده‌ء ما روت را.
۲ هَمچو هاروتیم داثم دَر بَلایِ عِشق زار:
کاشکی هَرگِز نَدیدی دیده‌ء ما روت را.
۳ کَی شُدی هاروت دَر چاهِ زَنَخدانَت اَسیر،
گَر نَگُفتی شمّه‌ء از حُسنِ تُو ماروت را.
۴ بویِ گُل بَر خاست، گُویا ای پَری، اَندَر چَمَن:
بُلبُلان مَستَند و گُویا دیده‌ء ماروت را.
۵ می کَشَد جور و جَفاهایَت زِ هِجران ای صَنَم:
لُطف فَرما، تا بِبینَد حافِظ ما روت را.

بوی گل بر خاست گوئی درچمنها روت بود
بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را.

## ۱۵

بحر رمل – ᴗ – – ، – ᴗ – – ، – ᴗ – – ، – ᴗ –

۱ تا جَمالَت عاشِقان را زَد بوَصْل خود صَلا،
جان و دِلْ اُفْتاده اَنْد از زُلْف و خالَت دَر بَلا.

۲ آن چِه جانِ عاشِقان از دَسْتِ هِجْرَت می کَشَد،
کَس نَدیده دَر جَهان جُز تِشْنگانِ کَرْبَلا.

۳ تُرْکِ مَن گَر می کُنَد رِنْدی و مَسْتی، جانِ مَن،
تَرْکِ مَسْتوری و زُهْدَت کَرْد بایَد اَوَّلا.

۴ وَقْتِ عیش وُ موْسِمِ شادی و هنگام شَراب؛
پَنْج روزِ اَیّامِ فُرْصَت را غَنیمَت دان هَلا

۵ حافِظا گَر پای بوسِ شاه دَسْتَت می دَهَد،
یافْتی دَر هَر دو عالَم رُتْبَتِ عِزّ وُ عَلا.

## ۱۶

بحر رمل –v–– ,–v–– ,–v–– ,–v–

۱ گُفْتَم: ای سُلْطانِ خوبان رَحْم کُن بَرْ این غریب.
گُفت: دَر دُنْبالِ دِل رَه گُم کُنَد مِسْکین غَریب.

۲ گُفْتَمَش: مَگْذَر زَمانی. – گُفت: مَعْذورَم بِدار؛
خانه پَرْوَرْدی چه تاب آرَد غَمِ چَنْدین غَریب.

۳ خُفْته بَر سِنْجابِ شاهی نازْنینی را چه غَم
گَر زِ خار وُ خاره سازَد بِسْتَر وُ بالین غَریب.

۴ ای کِه دَر زَنْجیرِ زُلْفَت جانِ چَنْدین آشْناسْت،
خوش فِتاد آن خالِ مُشْکین بَر رُخِ رَنْگین غَریب.

۵ بَس غَریب اُفْتاده اَسْت آن مورِ خَط گِرْدِ رُخَت،
گَرْچِه نَبْوَد دَر نِگارِسْتان خَطِ مُشْکین غَریب.

۶ می نُمایَد عَکْسِ مِیْ دَر رَنْگِ رویِ مَهْوَشَت
هَمْچو بَرْگِ اَرْغَوان بَر صَفْحهٔ نَسْرین غریب.

۷ گُفْتَم: ای شامِ غَریبان طُرّهٔ شَبْرَنْگِ تو،
دَر سَحَرْگاهان حَذَر کُن گَر بِنالَد، این غَریب.

۸ گُفْت: حافِظ، آشْنایان دَر مَقامِ حیرَتَنْد،
دور نَبْوَد گَر نِشینَد خَسْته وُ غَمْگین، غَریب.

۹ باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ور نه خواهی ساخت مارا خسته و مسکین غریب.

## ۱۷

بحر خفیف ‒ ⏑⏑ ‒ ‒ , ⏑ ‒ ⏑ ‒ , ‒ ‒ ⏑ ‒

۱ می دمد صُبح و کلّه بَسْت سحاب،
اَلصَّبُوحَ اَلصَّبُوحَ یَا أَصْحَابْ.

۲ می چکد ژاله بَر رُخِ لاله،
اَلْمُدَامَ اَلْمُدَامَ یَا أَحْبَابْ.

۳ می وَزَد از چَمَن نَسیمِ بِهِشْت،
هان — پَس بِنوشید دائمًا مِیِ ناب. — دمبدم

۴ تَختِ زُمُرُّد زَدَسْت گُل بچَمَن؛ — زدست
راح چون لَعْلِ آتشین دَر یاب.

۵ دَرِ میْخانه بَسْته اَنْد دِگَر؛
اِنْفَتِحْ یَا مُفَتِّحَ اَلْأَبْوَابْ.

۶ دَر چُنین مَوْسِمی عَجَب باشَد،
کِه بِبَنْدَنْد میْکدَه بشِتاب.

۷ در چنین موسمی چرا بستند — در چنین موسمی عجب باشد
در میخانه زاهدان بشتاب — که ببندند میکده بشتاب

۸ لَبِ لَعْلِ تُرا حُقوقِ نَمَک — و دندانت را
هَسْت بَر رِیش سینهایِ کَباب. — جان

۹ لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان و سینهای کباب

١٠ زاهدا می بنوش رندانه
فاتّقوا اللّه یا اولی الالباب.
١١ گر نشان ز آب زندگی جوئی
می نوشین بجو ببانگ رباب.
١٢ چون سکندر حیات اگر طلبی
لب و لعل نگار را در یاب.
١٣ حافِظا غم مَخور، کِه شاهِدِ بَخت
عاقبَت بَر کشَد زِ چِهْره نِقاب.

## ۱۸

بحر رمل ‒⏑‒‒ ،‒⏑‒‒ ،‒⏑‒‒ ،‒⏑‒

١ صُبحِ دوْلَت می دَمَد: کو جامِ هَمْچون آفْتاب؛
فُرْصَتی زین بِه کُجا باشَد؟ بِدِه جامِ شَراب.
٢ خانه بی تَشْویش و ساقی یار و مُطْرِب بَذْله گوی،
موْسِمِ عیْش اَسْت و دوْرِ ساغَر و عَهْدِ شَباب.
٣ از پیِ تَفْریحِ طَبْع و زیوَرِ حُسْنِ طَرَب
خوش بُوَد تَرکیبِ زَرّین جام با لَعْلِ مُذاب.
٤ شاهِد و مُطْرِب بِدَسْت اَفْشان، و مَسْتان پای کوب،
غَمْزهٔ ساقی زِ چَشْمِ مِیْ پَرَسْتان بُرده خواب.
٥ خَلْوَتِ خاصَسْت و جایِ اَمْن و نُزْهَتگاهِ اُنْس؛
هَر کِه این صُحْبَت بِیابَد، یابَد او صَد فَتْحِ باب.

۶ از خیالِ لُطْفِ مِیْ مَشّاطهٔ چالاکِ طَبْع
دَر ضَمیرِ بَرْگِ گُل خوش می کُنَد پِنْهان گُلاب.
۷ تا شُد آن مَه مُشْتَری دُرْهایِ حافِظ را بجان،
می رَسَد هَر دَم بگوشِ زُهْره گُلْبانگِ رُباب.

## ۱۹

بحر مجتث ـ⏑⏑ ,⏑ـ⏑ـ ,⏑⏑ـــ ,⏑ـ⏑ـ

۱ زِ باغِ وَصْلِ تو یابَد ریاضِ رِضْوان آب،
زِ تابِ هَجْرِ تو دارَد شَرارِ دوزَخ تاب.
۲ بِحُسْنِ عارِض و قَدِّ تو بُرْده اَنْد پَناه
بِهِشْت و طوبی، و طُوبی لَهُم، و حُسْن مَآب.
۳ چو چَشْمِ مَن هَمه شَب جویبارِ باغِ بِهِشْت
خَیالِ نَرگِسِ مَسْتِ تو بینَد اَندَر خواب.
۴ بَهار شَرْحِ جَمالِ تو داده دَر هَر فَصْل،
بِهِشْت ذِکْرِ جَمیلِ تو کرده دَر هَر باب.
۵ بِسوخْت این دِل، و جانَم بکامِ دِل نَرسید؛
بکام اَگَر برسیدی، نَریخْتی خوناب.
۶ لب و دَهانِ تُرا ای بَسا حُقوقِ نَمَک،
کِه هَسْت بَر جِگَرِ ریش و سینهایِ کَباب. سیخهای
۷ گُمان مَبَر کِه بدورِ تو عاشِقان مَسْتَند؛
خَبَر نَداری از اَحْوالِ زاهِدانِ خَراب.

۸ مَرا بدوْرِ لَبَت شُد یَقین، کِه جوْهَرِ لَعْل
پَدید می شَوَد اَزْ آفْتابِ عالَم‌تاب.

۹ نِقاب باز کشا؛ تاکی این حِجاب کُنی؛
از این نِقاب چِه بَر بَسْتهٔ بِغیْرِ حِجاب؛

۱۰ بِدید رویِ تُرا گُل، بِتاه دَرْ آتِش؛
شنید بویِ تُرا، و زِ شَرْم گَشْت گُلاب.

۱۱ بعِشْقِ رویِ تو حافِظ غَریقِ بَحْرِ بَلاسْت؛
کِه فَوْت می شَوَد، اینَك؛ بیا یَکی دَر یاب.

۱۲ مَهِل کِه عُمْر ببیهودهٔ بگْذَرَد، حافظ؛
بِکوش و حاصِلِ عُمْرِ عَزیز را دَر یاب.

## ۲۵

بحر مجتث ‿–‿– ‿‿––، ‿–‿– ‿‿–

۱ بِجانِ خواجه و حَقِّ قَدیم و عَهْدِ دُرُسْت،
کِه مُونِسِ دَمِ صُبْحَم دُعایِ دَوْلَتِ تُسْت.

۲ سِرِشْکِ مَن، کِه زِ طوفانِ نوح دَسْت بِبُرد،
زِ لَوْحِ سینه نَیارَسْت نَقْشِ مِهْرِ تو شُسْت.

۳ بِکُن مُعامله وُ این دِلِ شِکَسْته بِخَر،
کِه با شِکَسْتَگی اَرْزَد بصَد هزار دُرُسْت.

۴ مَلامَتَم بخَرابی مَکُن، کِه مُرْشِدِ عِشْق
حَوالَتَم بخَرابات کَرْد روزِ نُخُسْت.

۵ بصِدْق کوش، کِه خورْشید زاید از نَفَسَت؛
کِه از دُروغ سیَه‌روی گَشْت صُبْحِ نُخُسْت.

۶ دِلا طَمَع مَبُر از لُطْفِ بی‌نهایَتِ دوسْت؛
چو لافِ عِشْق زَدی، سَر بِباز چابُک و چُسْت.

۷ شُدَم زِ دَسْتِ تو شیْدایِ کوه و دَشْت، هَنوز
نمی‌کُنی بتَرَحُّم نطاقِ سِلْسِله سُسْت.

٨ زَبانِ مور بَر آصَف دراز گَشت، و رَواسْت،
کِه خواجه خاتَمِ جَم یاوه کَرْد و باز نَجُسْت.

٩ مَرَنْج حافِظ و از دِلْبَران حِفاظ مَجوی:
گُناهِ باغ چِه باشَد، چو این گیاه نَرُسْت.

## ۲۱

بحر مجتث ‿–‿– ، ‿‿–– ، ‿–‿– ، ‿‿–

١ رَواقِ مَنْظَرِ چَشْمِ مَن آشِیانهٔ تُسْت،
کَرَم نُما و فُرود آ، کِه خانه خانهٔ تُسْت.

٢ بلُطْفِ خال و خَط از عارِفان رُبودی دِل:
لَطیفه‌هایِ عَجَب زیرِ دامِ و دانهٔ تُسْت.

٣ دِلَت بوَصْلِ گُل، ای بُلْبُلِ سَحَر، خوش باد،
کِه دَر چَمَن هَمه گُلْبانْگِ عاشِقانهٔ تُسْت.

٤ عِلاجِ ضَعْفِ دِلِ ما بلَب حَوالت کُن.
کِه آن مُفَرِّح یاقوت دَر خزانهٔ تُسْت. این

٥ بتَن مُقَصِّرَم از دولَتِ مُلازِمَتَت،
وَلی خُلاصهٔ جان خاکِ آسْتانهٔ تُسْت.

٦ مَن آن نیَم، کِه دهَم نَقْدِ دِل بهَر شوخی:
دَرِ خزانه بمُهْرِ تو وُ نِشانهٔ تُسْت.

٧ تو خود چِه لُعْبَتی، ای شَهْسُوارِ شیرین‌کار،
کِه تَوْسَنی چو فَلَک رامِ تازیانهٔ تُسْت.

۸ چهٔ جایِ مَن، کِه بِلَغْزَد سِپِهْرِ شعْبده‌باز
از این حِیَل، کِه دَر انْبانهٔ بَهانهٔ تُسْت·

۹ سُرودِ مَجْلِسَت اَکْنون فَلَك بـرَقْص آرَد،
کِه شِعْرِ حافِظِ شیرین‌سَخُن تَرانهٔ تُسْت.

## ۲۲

بحر خفیف ×⏑–– ، ⏑–⏑– ، ⏑̄⏑̄ –

۱ دِل سَراپَرْدهٔ مُحَبَّتِ اوسْت،
دیدهٔ آئینه‌دار طَلْعَتِ اوسْت.

۲ مَن کِه سَر دَر نَیاوَرَم بدو کَوْن
گَرْدَنَم زیرِ بارِ مِنَّتِ اوسْت.

۳ تو و طوبی، و ما و قامَتِ یار؛
فِکْرِ هَر کَس بقَدْرِ هِمَّتِ اوسْت.

۴ مَن کِه باشَم دَر آن حَرَم، کِه صَبا
پَرْده دارِ حَریمِ حُرْمَتِ اوسْت·

۵ گَر مَن آلوده دامَنَم، چه زِیان·
هَمه عالم گُواه عِصْمَتِ اوسْت.

۶ دَوْرِ مَجْنون گُذَشْت، و نوْبَتِ ماسْت؛
هَر کَسی پَنْجِ روز نوْبَتِ اوسْت. روزه

۷ مُلْکَتِ عاشِقی و گَنْجِ طَرَب،
هَر چِه دارَم زِ یُمْنِ دَوْلَتِ اوسْت.

۸ مَر      ل گَر ِدا شُدیم، چِه باك· فنا شویم
غَرَض اندَر میان سَلامَتِ اوسْت.

۹ سی خیالَش مَباد مَنْظَرِ چَشْم،
زان کِه این گوشه خاص خَلْوَتِ اوسْت.

۱۰ هَر گُلِ نوْ، کِه شُد چَمَنْ آرای،
اَثَرِ رَنْگ و بویِ صُحْبَتِ اوسْت.

۱۱ نَقْرِ ظاهِر مَبین کِه حافِظ را،
سینه گَنْجینهٔ مُحَبَّتِ اوسْت.

## ۲۳

بحر مجتث ‿–‿–، ‿‿––، ‿–‿–، ‿‿–

۱ سَرِ اِرادَتِ ما واسْتانِ حَضْرَتِ دوسْت،
کِه هَر چِه بَر سَرِ ما می رَوَدْ اِرادَتِ اوسْت.

۲ نَظیرِ دوسْت نَدیدَمْ، اَگَرْچِه از مَه و مِهْر
نِهادَم آینها دَر مُقابِلِ رُخِ دوسْت. آینه ها

۳ صَبا زِ حالِ دِلِ تَنْگِ ما چِه شَرْح دهَد،
کِه چون شِکَنْجِ وَرَقْهایِ غُنْچِه تو بَرتوسْت·

۴ نه مَن سَبوکَشِ این دیْرِ رِنْدْسوزَم و بَس:
بَسا سَرا کِه دَر این کارْخانه خاكِ سَبوسْت. آستانه سنگ و

۵ مَگَر تو شانه زَدی زُلْفِ عَنْبَراَفْشان را،
کِه باد غالیه‌سا گَشْت و خاك عَنْبَربوسْت.

۶ نِثارِ رویِ تو هر برگِ گُل که در چمنست،
نِدایِ قدِّ تو هر سروِبُن که بر لبِ جوست.

۷ زبانِ ناطقه در وصفِ شوقِ او لالَست، ما
چه جایِ کِلْکِ بُریده‌زبانِ بیهُده‌گوست.

۸ رُخِ تو در دِلم آمد، مُراد خواهم یافت،
چِرا که حالِ نِکو در قفای فالِ نِکوست.

۹ نه این زمان دِلِ حافِظ در آتشِ طلبست،
که داغدارِ ازل همچو لالهٔ خودروست.

## ۲۴

بحر رمل ‒◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒×

۱ این سیه‌چرده، که شیرینیِ عالَم با اوست،
چشمِ میگون لبِ خندان دِلِ خُرّم با اوست. آن

۲ گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند، ولی
او سُلیمانِ زمانست که خاتَم با اوست.

۳ خالِ مُشکین، که بر آن عارضِ گندم‌گونست،
سِرِّ آن دانه، که شُد رهزنِ آدم، با اوست.

۴ دِلبرم عزمِ سفر کرد: خُدا را یاران،
چه کُنم با دِلِ مجروح، که مرهم با اوست.

۵ رویِ خوبست و کمالِ هُنر و دامنِ پاک،
لاجرم هِمّتِ پاکانِ دو عالَم با اوست.

۶ با کِه این نُکْته تُوان گُفْت، کِه آن سَنگین‌دِل
کُشْت ما را، و دَم عیسیء مَرْیَم با اوسْت·

۷ حافِظ از مُعْتَقِدانَسْت، گِرامی دارَش،
زان کِه بَخْشایِشِ بَس روحِ مُکَرَّم با اوسْت.

## ۲۵

بحر مضارع ——ᴗ, —ᴗ—ᴗ, ᴗ——ᴗ, —ᴗ—

۱ دارَمْ اُمیدِ عاطِفَتی از جنابِ دوسْت؛
کَرْدَم جِنایَتی، و اُمیدَم بعَفْوِ اوسْت.

۲ دانَم کِه بِگْذَرَد زِ سَرِ جُرْمِ مَن، کِه او
گَرْچِه پَری‌وَشَسْت وَلیکن فِرِشْته خوسْت.

۳ چَنْدان گِریسْتیم، کِه هَر کَس، کِه بَر گُذَشْت
دَرْ اَشْکِ ما، چو دید رَوان، گُفْت کین چِه جوسْت·

۴ سَرِ ما چو گوی بَر سَرِ کویِ تو باخْتیم؛ ماسر
واقِف نَشُد کَسی کِه چِه گُویَسْت، و این چِه کوسْت.

۵ بی گُفْت وگوی زُلْفِ تو دِل را هَمی کشَد؛
با زُلْفِ دِلْکَشِ تو کِرا رویِ گفت‌وگوسْت·

۶ عُمْریسْت تا زِ زُلْفِ تو بوئی شنیده ام،
زان بوی دَر مَشامِ دِلِ مَن هَنوز بوسْت.

۷ هیچَسْت آن دَهان کِه نَبینَمْ ازو نِشان، و
مویَسْت آن مِیان، و نَدانَم کِه آن چِه موسْت·

۸ دارَم عَجَب زِ نَقْشِ خیالَت ، کِه چون نرَفْت
از دیده‌ام، کِه دَمْبَدَمَش کار شُسْت‌وشوسْت.

۹ حافِظ، بدَسْت حالِ پَریشانِ تُو، وَلی
بَر بویِ زُلْفِ دوسْت پَریشانیَت نِکوسْت. بریاد زلف یار

## ۲۶

بحر رمل –ᴗ––، –ᴗ––، –ᴗ––، –ᴗ–

۱ آن شَبِ قَدْری، کِه گویَنْد اَهْلِ خَلْوَت، اِمْشَبَسْت؛
یا رَب این تَأْثیرِ دَوْلَتْ از کُدامین کَوْکَبَسْت.

۲ تا بگیسویِ تو دَسْتِ ناسزایان کَم رسَد،
هَر دِلی دَر حَلْقه‌ء دَر ذِکْرِ یا رَب یا رَبَسْت. از

۳ کُشْته‌ء چاهِ زَنَخْدانِ تو ام، کَز هَر طَرَف
صَدْهزارَش گَرْدَنِ جان زیرِ طوقِ غَبْغَبَسْت.

۴ شَهْسوارِ مَن، کِه مَهْ آئینه‌دارِ رویِ اوسْت،
تاجِ خورْشیدِ بلَنْدَش خاکِ نَعْلِ مَرْکَبَسْت.

۵ عَکْسِ خوی بَر عارِضَش بین، کآفْتابِ گَرْمْرو
دَر هَوایِ این عَرَق تا هَسْت، هَر روزَش تَبَسْت.

۶ مَن نَخواهَم کَرْد تَرْکِ لَعْلِ یار وُ جامِ مِیْ؛
زاهِدان مَعْذور داریدَم، کِه اینَم مَذْهَبَسْت.

۷ اَنْدَر آن موکِب، کِه بَر پُشتِ صَبا بَنْدَنْد زین،
با سُلَیمان چون بِرانَم مَن کِه مورَم مَرکَبَست.
۸ آبِ حَیْوانَش زِ مِنْقارِ بَلاغَت می چِکَد
زاغِ کِلْکِ مَن، بِنامیزَد، چِه عالی‌مَشْرَبَست.
۹ آن کِه ناوَک بَر دِلِ مَن زیرِ چِشْمی می زَنَد
قوتِ جانِ حافِظَش دَر خَنْدهٔ زیرِ لَبَست.

## ۲۷

بحر رمل ⏑⏑– –, ⏑⏑– –, ⏑⏑– –, –⏑⏑

۱ مَطْلَب طاعَت و پیمان و صَلاح از مَنِ مَست،
کِه بِپیمانه‌کَشی شُهْره شُدَم روزِ اَلَسْت.
۲ مَن هَمان دَم کِه وُضو ساخْتَم از چِشْمهٔ عِشْق،
چار تَکْبیر زَدَم یکسَره بَر هَرچِه کِه هَست. از
۳ مَی بِدِه، تا دِهَمَت آگَهی از سِرِّ قَضا
کِه بِروی کِه شُدَم عاشِق و بَر بویِ کِه مَست.
۴ کَمَرِ کوه کَم است از کَمَرِ مور اینجا،
نااُمید از دَرِ رَحْمَت مَشو ای باده‌پَرَست.
۵ بِجُز آن نَرگِسِ مَستانه، کِه چَشْمَش مَرساد،
زیرِ این طارَمِ فیروزه کَسی خوش نَنِشَست.
۶ جان فِدایِ دَهَنَت باد، کِه دَر باغِ نَظَر دهنش
چَمَن‌آرایِ جَهان خوشتَر از این غُنْچه نَبَست.

۷ حافِظ از دولَتِ عِشقِ تو سُلَیمانی شُد، یافت
یَعنی از وَصلِ تو اش نیسْت بجُز باد بدَسْت.

## ۲۸

بحر رمل –⏑–– ، –⏑–– ، –⏑–– ، –⏑–

۱ زاهِدِ ظاهِرپَرَسْت از حالِ ما آگاه نیسْت؛
هَر چِه گُوید دَر حَقِ ما، جایِ هیچ اِکْراه نیسْت.

۲ دَر طَریقَت هَر چِه پیشِ سالِك آید خیْرِ اوسْت؛ صراط
دَر طَریقِ مُسْتَقیم، ای دِل، کَسی گُمْراه نیسْت.

۳ تا چِه بازی رُخ نُماید: بیْدَقی خواهیم رانْد،
عَرْصهٔ شَطْرَنْجِ رِنْدان را مَجالِ شاه نیسْت.

۴ چیسْت این سَقْفِ بلَنْدِ سادهٔ بِسیارْنَقْش،
زین مُعَمّا هیچ دانا دَر جَهان آگاه نیسْت.

۵ این چِه اِسْتِغْناسْت یا رَبّ، این چِه تادِرحِکْمَتَسْت، نا در
کین هَمه زَخْمِ نِهان هَسْت و مَجالِ آه نیسْت.

۶ صاحِبِ دیوانِ ما گوئی نمی دانَد حِساب،
کانْدَرین طُغْرا نِشانِ حِسْبَةً لِلّهِ نیسْت.

۷ هَر کِه خواهَد، گو: بیا؛ و هَر چِه خواهَد، گو: بِگو. هرکه خواهد گو برو
کِبْر و نازِ حاجِب و دَرْبان درین دَرگاه نیسْت گیرودار و

۸ هَر چِه هَسْت از قامَتِ ناسازِ بی‌اَنْدامِ ماسْت.
وَر نَه تَشْریفِ تو بَر بالایِ کَس کوتاه نیسْت.

۹ بَر دَرِ مِیخانه رَفتَن کارِ یکرَنگان بُوَد،
خودفِروشان را بکویِ مِیفروشان راه نیست.

۱۰ بَندهٔ پیرِ خَراباتَم، کِه لُطفَش دائِمَست،
وَر نه لطفِ شَیخ و زاهِد گاه هَست وگاه نیست.

۱۱ حافِظ ار بَر صَدر نَنشیند، زِ عالیمَشرَبیست؛
عاشِقِ دُردیکَش اَندَر بَندِ مال وُ جاه نیست.

## ۲۹

بحر مضارع −−ᴗ, −ᴗ−ᴗ, ᴗ−−ᴗ, −ᴗ−

نامور ۱ آن پیکِ نامهبَر، کِه رسید از دِیارِ دوست،
وآوَرد حِرزِ جان زِ خَطِ مُشکبارِ دوست،

۲ خوش می دهَد نِشانِ جَمال وُ جَلالِ یار،
خَوش می کُنَد حِکایَتِ عِزّ وُ وَقارِ دوست.

جان ۳ دِل دادَمَش بمُژده، و خجلَت هَمی بَرَم
زین نَقدِ کَمعِیار، کِه کَردَم نِثارِ دوست.

۴ شُکرِ خُدا کِه از مَدَدِ بَختِ کارساز
مدعاست بَر حَسْبِ آرزوست هَمه کار و بارِ دوست.

۵ سیرِ سِپهر و دَورِ قَمَر را چه اِختیار،
دَر گَردِشَند بَر حَسَبِ اِختیارِ دوست.

۶ گَر بادِ فِتْنه هَر دو جَهان را بهَم زَنَد،
ما وُ چِراغِ چَشْم و رَهِ اِنتِظارِ دوسْت.
۷ کُحْلُ اَلْجَواهِری بمَن آر، ای نَسیمِ صُبْح،
زان خاكِ نیکْبَخْت، کِه شُد رَهْگُذارِ دوسْت.
۸ مائیم و آستانهء یار وُ سَرِ نیاز؛ عشق
تا خوابِ خوش کِرا بُوَد اَنْدَر کنارِ دوسْت. برد.
۹ دُشْمَن بقَصْدِ حافِظ اَگَر دَم زَنَد چِه باك.
مِنَّت خُدای را کِه نیَم شَرْمَسارِ دوسْت.

## ۳۰

بحر رمل

۱ مَرْحَبا ای پیكِ مُشْتاقان، بِدِه پیْغامِ دوسْت،
تا کُنَم جان از سَرِ رَغْبَت فِدایِ نامِ دوسْت.
۲ والِه وُ شَیْداسْت دائم، هَمْچو بُلْبُل دَر قَفَس،
طوطیء طَبْعَم زِ عِشْقِ شکَّر وُ بادامِ دوسْت. شوق
۳ زُلْفِ او دامَسْت و خالش دانهء آن دام، و مَن
بَرْ اُمیدِ دانهء اُفْتادهام دَر دامِ دوسْت.
۴ سَر زِمَسْتی بَر نَگیرَد تا بصُبْحِ روزِ حَشْر
هَر کِه چون مَن دَرْ اَزَل یك جُرْعه خورْد از جامِ دوسْت.
۵ مَن نگفتم شَمّهء از شَرْحِ شَوْقِ خودْ از آن آنك س
دَرْدِ سَر باشَد نُمودَن پیش از این اِبْرامِ دوسْت.

۶ مَیلِ مَن سویِ وِصال، وُ قَصْدِ او سویِ فِراق؛
تَرْکِ کامِ خود گِرِفْتَم، تا بَر آیَد کامِ دوسْت.

۷ گَر دِهَد دَسْتَم، کَشَم دَر دیده هَمْچون توتیا
خاکِ راهی، کان مُشَرَّف گَردَد از اقْدامِ دوسْت.

۸ حافِظ اَنْدَر دَرْدِ او می سوز، بی دَرمان بِساز، حافظا با
زان کِه دَرْمانی نَدارَد دَرْدِ بی‌آرامِ دوسْت.

## ۳۱

بحر مجتث ‿–‿–، ‿‿––، ‿–‿–، ‿‿–.

۱ صَبا، اَگَر گُذَری اُفْتَدَت بِکِشْوَرِ دوسْت،
بِیار نفْحه، از گیسویِ مُعَنْبَرِ دوسْت.

۲ بجانِ او، کِه بشُکْرانه جان بَر اَفْشانَم،
اگَر بسویِ مَن آری پَیامی از بَرِ دوسْت.

۳ وگَر چُنان کِه دَر آن حَضْرَتَت نَباشَد باد، با ر
بَرایِ دیده بیاوَر غُباری از دَرِ دوسْت.

۴ مَنِ گدا، و تَمَنّایِ وَصْلِ او، هیهات؛
مَگَر بخواب بِبینَم خیالِ مَنْظَرِ دوسْت.

۵ دِلِ صَنَوْبَریم هَمْچو بید لَرزانَسْت
زِ حَسْرَتِ قَد و بالایِ چون صَنوْبَرِ دوسْت.

۶ اَگَرچه دوسْت بچیزی نمی خَرَد ما را،
بعالَمی نَفروشیم موئی از سَرِ دوسْت.

۷ چه باشد ار شَوَد از بَندِ غم دِلَش آزاد.
چو هَسْت حافِظِ مِسْکین غُلام وچاکرِ دوسْت.

## ۳۲

بحر مجتث ‒ ◡◡ ,‒ ◡ ‒ ◡ , ◡◡ ‒ ‒ , ◡ ‒ ◡ ‒ ◡

۱ بیا، کِه قَصْرِ اَمَل سَخْت سُسْت بُنْیادَسْت؛
بیار باده، کِه بُنْیادِ عُمْر بَر بادَسْت

۲ غُلامِ هِمَّتِ آنَم، کِه زیرِ چَرْخِ کبود
زِ هَرچه رَنْگِ تَعَلُّق پَذیرَد آزادَسْت.

۳ چه گُویَمَت، کِه بمیْخانه دوش مَسْتِ خَراب
سُروشِ عالَمِ غیْبَم چه مُژدها دادَسْت، مژده

۴ کِه: ای بلَنْد نَظَر شاهْبازِ سِدْره نِشین
نِشیمَن تو نه این کُنْجِ مِحْنَت آبادَسْت.

۵ تُرا زِ کُنْگُره‌ء عَرْش می زَنَنْد صَفیر؛
نَدانَمَت کِه دَرین دامْگَه چه اُفْتادَسْت.

۶ نَصیحَتی کُنَمَت، یاد گیر و دَر عَمَل آر
کِه این حَدیث زِ پیرِ طَریقَتَم یادَسْت:

۷ مَجو دُرُسْتیء عَهْد از جَهانِ سُسْت‌نِهاد
کِه این عَجوزه عَروسِ هزار دامادَسْت

۸ غم جَهان مَخور و پَنْدِ مَن مَبَر از یاد،
کِه این لطیفه‌ء عِشْقَم زِ رَهْروی یادَسْت:

۹ رِضا بداده بِدِه وَز جَبین گِرِه بِگُشای،
کِه بَر مَن وُ تو دَرِ اِخْتِیار نَگْشادَسْت.

۱۰ نِشانِ عَهْدِ وَفا نیسْت دَر تَبَسُّمِ گُل:
بِنال بُلْبُلِ عاشِق، کِه جایِ فَرْیادَسْت.

۱۱ حَسَد چِه می بَری ای سُسْت‌نَظْم بَر حافِظ·
قَبولِ خاطِر و لُطْفِ سخُن خُدادادَسْت.

## ۳۳

بحر رمل –⏕ ,––‿‿ ,––‿‿ ,––‿⏓

تا سَرِ زُلْفِ تو دَر دَسْتِ نَسیم اُفْتادَسْت،
دِلِ سَوْدازَده از غُصّه دو نیم اُفْتادَسْت.

۲ چَشْمِ جادویِ توخود عَیْنِ سَوادِ سِحْرَسْت،
اینْقَدَر هَسْت، کِه این نُسْخه سَقیم اُفْتادَسْت.

۳ دَر خَمِ زُلْفِ تو آن خالِ سِیَه دانی چیسْت·
نُقْطهٔ دوده کِه دَر حَلْقهٔ جیم اُفْتادَسْت.

۴ زُلْفِ مُشْکینِ تو دَر گُلْشَنِ فِرْدَوْسِ عِذار
چیسْت· طاوُس کِه دَر باغِ نَعیم اُفْتادَسْت.

۵ دِلِ مَن از هَوَسِ بویِ تو، ای مُونِسِ جان، روی
خاکِ راهیسْت، کِه دَر پایِ نَسیم اُفْتادَسْت.

۶ هَمْچو گَرْد این تَنِ خاکی نَتَوانَد بَرْخاسْت
از سَرِ کویِ تو زان رو، کِه عَظیم اُفْتادَسْت.

۷ سایهٔ سَروِ تو بَر قالبَم، ای عیسی‌دَم،
عکسِ روحیست، که بَر عَظْمِ رَمیم اُفتادَست.

۸ آن، که جُز کَعْبه مَقامَش نَبُد، از یادِ لَبَت
بَر درِ میکده دیدَم که مُقیم اُفتادَست.

گمشده ۹ حافِظِ دِلْشُده را با غَمَت، ای جانِ عَزیز، یار
از اِتّحادیست، که دَر عَهْدِ قَدیم اُفتادَست.

## ۳۴

بحر هزج --ᴗ ,ᴗ--ᴗ ᴗ--ᴗ ---

۱ گُل دَر بَر و مِی بَر کَف و مَعشوقه بکامَست،
سُلطانِ جَهانَم بچُنین روز غُلامَست.

۲ گوشَم همه بَر قولِ نی و نَغمهٔ چَنگَست،
چَشمَم همه بَر لَعلِ تو و گَردِشِ جامَست.

۳ دَر مَذهَبِ ما باده حَلالَست، وَلیکن
بی رویِ تو، ای سَروِ گُل‌اَندام، حَرامَست.

۴ دَر مَجلِسِ ما عِطر مَیامیز، که جان را ما
هرلحظه ز گیسوی هَر دَم زِ سَرِ زُلفِ تو خوش‌بوی مَشامَست.

۵ گو: شَمع مَیارید دَرین جَمع؛ که اِمشَب
دَر مَجلِسِ ما ماهِ رُخِ دوست تَمامَست.

۶ از چاشنیِ قَند مَگو هیچ و زِ شَکَر،
زان رو که مَرا با لَبِ شیرینِ تو کامَست.

۷ تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه مقیمست،
همواره مرا کنجِ خرابات مقامست.
۸ از ننگ چه گوئی، که مرا نام ز ننگست·
وز نام چه پرسی، که مرا ننگ ز نامست·
۹ میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز،
وان کس که چو ما نیست درین شهر کدامست·
۱۰ با محتسبم عیب مگوئید، که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ شربِ مدامست. عیش
۱۱ حافظ منشین بی می و معشوق زمانی،
کایامِ گل و یاسمن و عیدِ صیامست.

## ۳۵

بحر مضارع – – ∪, – ∪ – ∪, ∪ – – ∪, – ∪ –

۱ باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر ست·
من شمشادِ سایه‌پرورِ ما از که کمتر ست·
۲ ای نازنین پسر، تو چه مذهب گرفته‌ئی،
کت خون ما حلالتر از شیرِ مادرست·
۳ چون نقشِ غم ز دور ببینی، شراب خواه؛
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست.
۴ از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشم·
دولت درین سرا و گشایش درین درست.

٥ دَر راهِ ما شِکَسْته دِلی می خَرَنْد و بَس،
بازارِ خودْفروش از آن سویِ دیگَرَسْت. خودفروشی

٦ دی وَعْده داد وَصْلَم و دَر سَر شَراب داشْت؛
اِمْروز تا چِه گویَد و بازَش چِه دَر سَرَسْت.

٧ یك قُصّه بیش نیسْت غَم عِشْق، و این عَجَب
کَز هَر کَسی که می‌شنَوَم نامُکَرَّرَسْت. زبان

٨ باز آ، کِه دَر فِراقِ تو چَشْمِ اُمیدْوار
چون گوشِ روزه‌دار بَر اَللّٰهُ اَکْبَرَسْت.

٩ شیراز و آبِ رُکْنی و آن بادِ خوش‌نَسیم.
عیبَش مَکُن، که آبِ رُخِ هَفْت کِشْوَرَسْت. خال

١٠ فَرْقَسْت از آبِ خِضْر، کِه ظُلْمات جایِ اوسْت.
تا آبِ ما کِه مَنْبَعَش اَللّٰهُ اَکْبَرَسْت.

١١ ما آبِ رویِ فَقْر و قَناعَت نمی بَریم
با پادْشَه بِگوی، کِه روزی مُقَرَّرَسْت. مقدرست

١٢ حافِظ، چِه طُرْفه شاخِ نَباتیسْت کِلْكِ تو. شاخه
کَش میوه دِلْپَذیرتر از شَهْد و شَکَرَسْت.

## ٣٦

بحر رمل

١ رَوْضهٔ خُلْدِ بَرین خَلْوَتِ دَرْویشانَسْت،
مایهٔ مُحْتَشَمی خِدْمَتِ دَرْویشانَسْت.

۲ گَنجِ عُزلت، که طِلِسْماتِ عَجائب دارَد،
فَتْحِ آن دَر نَظَرِ رَحْمَتِ دَرْویشانَسْت.

۳ آن چِه پیشَش بِنهَد تاجِ تَکَبُّر خورْشید، آنکه
کِبْرِیائیسْت کِه دَر حِشْمَتِ دَرْویشانَسْت.

۴ قَصْرِ فِرْدوْس، کِهٔ رِضْوانْش بدَرْبانی رَفْت،
مَنْظَری از چَمَنِ نُزْهَتِ دَرْویشانَسْت.

۵ آن چِه زَر می شَوَد از پَرْتوِ آن قَلْبِ سِیاه
کیمیائیسْت، کِه دَر صُحْبَت دَرْویشانَسْت.

۶ از کَران تا بکَران لَشْکَرِ ظُلْمَسْت، وَلی
از اَزَل تا بأبَد فُرْصَتِ دَرْویشانَسْت.

۷ دَوْلَتی را کِه نَباشَد غَم از آسیبِ زَوال،
بی‌تَکَلُّف بِشنوْ، دوْلَتِ دَرْویشانَسْت.

۸ خُسْرَوان قِبْلهٔ حاجات و دُعا اَنْد، وَلی جهانند
سَبَبَش بَنْدَگیِ حَضْرَتِ دَرْویشانَسْت.

۹ ای توانْگَر مَفروش این هَمه نخْوَت، کِه تُرا
سَر و زَر دَر کَنَفِ هِمَّتِ دَرْویشانَسْت.

۱۰ گَنْجِ قارون کِه فرو می رَوَد از قَهْر هَنوز
خوانْده باشی، کِه هَم از غیْرَتِ دَرْویشانَسْت.

۱۱ رویِ مَقْصود، کِه شاهان بدُعا می طَلَبَنْد،
مَظْهَرَش آئینهٔ طَلْعَتِ دَرْویشانَسْت.

۱۲ مَن غُلامِ نَظَرِ آصَفِ عَهْدَم، کورا
صورَتِ خواجگی وُ سیرَتِ دَرْویشانَسْت.

۱۳ حافِظ، اَزْ آبِ حَیاتِ اَبَدی مِی طَلَبی، می‌خواهی
مَنْبَعَش خاکِ دَرِ خَلْوَتِ دَرْویشانَسْت.

۱۴ حافِظ اینجا بادَب باش، کِه سُلْطانیء مُلْک
همه از بَنْدَگیء حَضْرَتِ دَرْویشانَسْت.

## ۳۷

بحر هزج - - - ᵕ - ᵕ ᵕ - - - ᵕ ᵕ - ᵕ - ᵕ ᵕ - - .

۱ در دیرِ مُغان آمَد یارم قدحی در دَسْت
مَسْت از مَی، و مَیخواران از نَرْگِسِ مستش مسْت.

۲ در نَعْلِ سَمَنْدِ او شکْلِ مَهِ نوْ پیْداسْت.
وَز قَدِّ بلَنْدِ او بالای صَنوْبَر پَسْت.

۳ آخِر بچِه گویَم هَسْت، از خود خَبَرَم چون نیسْت.
وَز بَهرِ چِه گویَم نیسْت، با او نَظَرَم چون هَسْت. وی

۴ شمعِ دِلِ دمْسازان بِنْشَسْت. چو او بَرخاسْت؛
وَافغانِ نَظَرْبازان بَرْخاسْت، چو او بِنْشَسْت.

۵ گَر غالِیه خوشْبو شُد، دَر گیسوي او پیچید؛
وَر وَسْمه کَمانْکش شُد، دَرْ اَبْروي او پیوَسْت.

باز آی، کِه باز آیَد عُمْرِ شُده، حافِظ،
هَر چَنْد کِه نایَد باز تیری، کِه بِشُدْ از شَسْت.

## ۳۸

بحر رمل ـ ⏑⏑ ، ـ ـ ⏑ ـ ، ⏑⏑ ـ ـ ، ⏑⏑ ـ ـ ، ـ ـ ⏑ ـ.

۱ خوابِ آن نَرگِسِ فَتّانِ تو بی چیزی نیسْت،
تـابِ آن زُلـفِ پَریشانِ تو بی چیزی نیسْت.

۲ از لَبَت شیـر رَوان بود، کِه مَن می گُفْتَم:
کین شَکَر گِرْدِ نَمَکْدانِ تو بی چیزی نیسْت. — این

۳ چِشْـمهء آبِ حَـیـاتَـسْت دَهـانَت، امّـا
بَرِ لَبَش چاهِ زَنَخْدانِ تو بی چیزی نیسْت.

۴ جان‌دِرازیء تو بادا، کِه یَقین می دانَم،
دَر کَمان ناوَکِ مُژْگانِ تو بی چیزی نیسْت.

۵ مُبْتَـلائی بِغَم وَ مِحْنَت و اندوهِ فِراق؛
ای دِل، این ناله و اَفْغانِ تو بی چیزی نیسْت.

دوش باد از سَرِ کویَش بِگُلِسْتان بِگُذَشت؛
ای گُل، این چاکِ گَریبانِ تو بی چیزی نیسْت.

۷ دَرْدِ عِشق اَرْچِه دل از خَلْق نِهان می دارَد،
حافِظ، این دیدهء گِرْیانِ تو بی چیزی نیسْت.

## ۳۹

بحر مجتث ⏑ ـ ⏑ ـ ، ⏑⏑ ـ ـ ، ⏑ ـ ⏑ ـ ، ⏑⏑ ـ

۱ بِرُوْ بِکارِ خود، ای واعِظ؛ این چه فَرْیادَسْت؟
مَرا فِتـادْ دِل از رَه، تُرا چِه اُفْتـادَسْت؟ — مرافتاده دل از کف

۲ میانِ او، کِه خُدا آفریده اَسْت از هیچ،
دَقیقه‌ایسْت، کِه هیچ آفریده نَگْشادَسْت.

۳ گَدایِ کویِ تو از هَشْت خُلْد مُسْتَغْنیسْت؛
اَسیرِ بَنْدِ تو از هَر دو عالَم آزادَسْت. عشق

۴ اَگَرْچه مَسْتیِ عِشْقَم خَراب کَرْد، وَلی
اَساسِ هَسْتیِ مَن زان خَرابْ آبادَسْت.

۵ دِلا مَنال زِ بیداد و جوْرِ یار، کِهْ یار
تُرا نَصیب هَمین کَرْده اَسْت و این دادَسْت.

۶ بکام تا نرساند مَرا لَبَش چون نای،
نصیحتِ هَمه عالَم بگوش من بادَسْت.

۷ بِرَو، فِسانه مَخوان و فسون مدم حافظ،
کَزین فسانه و اَفسون مَرا بسی یادَسْت.

۴۵

بحر رمل ‒◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡‒

۱ لَعْلِ سیرابِ بخون تِشْنه لَبِ یارِ مَنَسْت،
وَز بی دیدنِ او دادَنِ جان کارِ مَنَسْت.

۲ شَرْم از آن چَشْمِ سیَه بادَش و مُژْگانِ دراز،
هَرکِه دِل بُرْدَنِ اودید و دَر اِنکارِ مَنَسْت.

۳ ساْرْبان، رَخْت بدَرْوازه مَبَر، کان سَرِ کوی
شاهْراهیسْت، که سَر مَنزِلِ دِلْدارِ مَنَسْت. منزلگه

۴ بَنْدهٔ طالعِ خویشَم، کِه دَرین قَحْطِ وَفا
عِشْق آن لولی، سَرْمَسْت خَریدارِ مَنَسْت.

۵ طَبْلهٔ عِطْرِ گُل وُ دُرْجِ عَبیرافْشانَش
فَیْضِ یك شَمّه زِ بویِ خوشِ عَطّارِ مَنَسْت.

۶ باغْبان، هَمْچو نَسیمَم زِ دَرِ باغ مَران.
کابِ گُلْزارِ تو اَزْ اَشْكِ چو گُلْنار مَنَسْت.

۷ شَرْبَتِ قَنْد وُ گُلاب از لَبِ یارَم فَرْمود
نَرْگِسِ او، کِه طَبیبِ دِلِ بیمارِ مَنَسْت.

۸ آن کِه دَر طَرْزِ غَزَل نُکْته بحافِظْ آموخْت،
یارِ شیرین‌سُخَنِ نادِره‌گُفْتارِ مَنَسْت.

## ۴۱

بحر رمل ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒

۱ روزگاریسْت کِه سَوْدایِ بُتان دینِ مَنَسْت،
غَمِ این کار نَشاطِ دِلِ غَمْگینِ مَنَسْت.

روی ۲ دیدَنِ لَعْلِ تُرا دیدهٔ جان‌بین باید:
وین کُجا مَرْتَبهٔ چَشْمِ جَهان‌بینِ مَنَسْت.

۳ یارِ مَن باش، کِه زیبِ فَلَك وُ زینَتِ دَهْر
از مَهِ رویِ تو وُ اَشْكِ چو پَرْوینِ مَنَسْت.

۴ تا مَرا عِشْقِ تو تَعْلیمِ سُخَن گُفْتَن داد،
خَلْق را وِرْدِ زَبان مِدْحَت وتَحْسینِ مَنَسْت.

۵ دَوْلَتِ فَقْر خُدایا بمَن اَرْزانی دار،
کین کرامت سَبَبِ حِشْمَتِ تمکینِ منست.

۶ واعِظِ شَحْنه‌شِناس این عَظَمت گو مَفْروش،
زان کِه مَنْزِلگَهِ سُلْطان دِلِ مِسْکینِ مَنَسْت.

۷ یا رَب، آن کَعْبهٔ مَقْصود تَماشاگَهِ کیسْت،
کِه مُغیلانِ طَریقَش گُل و نَسْرینِ مَنَسْت.

۸ از کِه دَرْیاگَری آموخْت خیالِ تو، مَگَر
رَهْنُمایَش شُده این اَشْکِ چو پَرْوینِ مَنَسْت.

۹ حافِظ از حِشْمَتِ پَرْویز دِگَر قِصّه مَخوان،
کِه لَبَش جُرْعه‌کَشِ خُسْروِ شیرینِ مَنَسْت.

## ۴۲

بحر مجتث ‒ ‿ ‿ ، ‿ ‒ ‿ ‒ ، ‿ ‿ ‒ ‒ ، ‿ ‒ ‿ ‒ ‿

۱ مَنَم کِه گوشهٔ مِیخانه خانْقاهِ مَنَسْت،
دُعایِ پیرِ مُغان وِرْدِ صُبْحگاهِ مَنَسْت.

۲ گَرَم تَرانهٔ چَنْگِ صَبوح نیسْت، چه باک،
نَوای مَن بسَحَرگاه عُذْرخواهِ مَنَسْت.

۳ ز پادْشاه و گَدا فارِغَم بِحَمْدُ اللّه،
گَدای خاکِ دَرِ دوسْت پادْشاهِ مَنَسْت.

۴ غَرَض زِ مَسْجِد و مِیخانه‌ام وِصالِ شُماسْت،
جُز این خیال نَدارَم خُدا گُواهِ مَنَسْت.

۵ مَرا گدایِ تو بودَن زِ سَلْطَنَت بِهْتَر.
کِه ذُلِّ جوْر و جَفایِ تو عِزّ و جاهِ مَنَسْت.

۶ از آن زَمان کِه بَر این آسْتان نِهادَم روی،
فَرازِ مَسْنَدِ خورْشید تکْیه‌گاهِ مَنَسْت.

۷ مَگَر بتیغِ اَجَل خیْمه بَر کَنَم وَر نی — نه
رَمیدَن از دَرِ دوْلَت نه رَسْم و راهِ مَنَسْت.

۸ گُناه اَگَرْچِه نَبود اِخْتیارِ ما، حافِظ،
تو دَر طَریقِ اَدَب کوش و گو: گُناهِ مَنَسْت.

## ۴۳

بحر مجتث ‿–‿– ، ‿‿–– ، ‿–‿– ، –‿‿

۱ شِکُفْته شُد گُلِ حَمْرا و گَشْت بُلْبُل مَسْت،
صَلایِ سَرْخوشی ای صوفیان باده‌پَرَسْت.

۲ اَساسِ توْبه، کِه دَر مُحْکَمی چو سَنْگ نُمود
بِبین کِه جامِ زُجاجی چِه طُرْفه اَش بِشِکَسْت

۳ بِیار باده، کِه دَر بارْگاهِ اِسْتِغْنا
چِه پاسْبان وچِه سُلْطان چِه هوشْیار چِه مَسْت.

۴ از این رِباطِ دودَر چون ضَرورَتَسْت رَحیل،
رواق و طاقِ مَعیشَت چِه سَر بُلَنْد چِه پَسْت.

۵ مَقامِ عیْش مُیَسَّر نمی شَوَد بی رَنْج؛
بَلی بحُکْمِ بَلا بَسْته اَنْد عَهْدِ اَلَسْت

۶ بهَست و نیست مَرَنجان ضمیر و خوش‌دِل باش، میباش
کِه نیستیست سَرانجامِ هَر کَمال کِه هَست.

۷ شُکوهِ آصفی وُ اَسْبِ باد و مَنطقِ طَیْر
بباد رَفت، و ازو خواجه هیچ طَرْفه نَبَسْت.

۸ ببال و پَر مَرو از رَه، کِه تیرِ پَرْتابی
هَوا گِرِفت زَمانی، وَلی بخاک نِشَسْت.

۹ زَبانِ کِلْکِ تو حافِظ چِه شُکْرِ آن گویَد،
کِه گُفْته‌ء سخنَش می بَرَنْد دَسْت بدَسْت. تحفه سخنت

## ۴۴

بحر
– ◡◡ ، – – ◡◡ ، – – ◡◡ ، – – ◡ ×

۱ زُلْف آشُفْته و خَوی کَرْده و خَنْدان‌لَب و مَسْت
پیرَهَن‌چاک و غَزَل‌خوان و صراحی دَردَست،

۲ نَرْگِسَش عَرْبَده‌جو وُ لَبَش اَفسوس‌کُنان
نیمْشَب دوش ببالینِ مَن آمَد بِنِشَسْت؛

۳ سَر فَرا گوشِ مَن آوَرْد، بآوازِ حَزین شوریده
گُفت کای عاشِقِ دیرینه‌ء مَن خوابَت هَسْت.

۴ عارِفی را، کِه چُنین باده‌ء شَبْگیر دهَنْد، عاشقی
کافِرِ عِشق بُوَد، گَر نَبُوَد باده‌پَرَسْت. نشود

۵ بِرو ای زاهِد و بَر دُرْدکَشان خُرْده مَگیر،
کِه نَدادَنْد جُز این تُحفه بما روزِ اَلَسْت.

آنچه ۶ زان چه او ریخت بپیمانهٔ ما نوشیدیم.
اگر از خمرِ بهشتست و گر از بادهٔ مست.

۷ خندهٔ جامِ می و زلفِ گرِه‌گیرِ نگار
ای بسا توبه، که چون توبهٔ حافظ، بشکست.

## ۴۵

بحر مضارع ‒ ⏑ ‒ ، ‒ ‒ ⏑ ، ⏑ ‒ ‒ ⏑ ، ‒ ⏑ ‒ ⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ، ‒ ‒

زلفت ۱ زلفش هزار دل بیکی تارِ مو ببست،
راهِ هزار چاره‌گر از چار سو ببست.

عاشقان ۲ تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان، نسیمش
بگشود نافهٔ و درِ آرزو ببست.

۳ شیدا از آن شدم، که نگارم چو ماهِ نو
ابرو نمود جلوه‌گری کرد و رو ببست.

۴ ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت:
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست.

نغمه ۵ یا رب چه غمزه کرد صراحی، که خونِ خم
نعره‌های غلغلش با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست.

۶ مطرب چه پرده ساخت، که در حلقهٔ سماع بردہ
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هو ببست.

۷ دانا، که زد تفرجِ این چرخِ حقه‌باز،
هنگامه باز چید و درِ گفت‌وگو ببست.

۸ حافِظ، هَر آن کِه عِشق نَوَرزید و وَصْل خواسْت،
اِحْرامِ طَوْفِ کَعْبهٔ دِل بی وُضو بِبَسْت.

## ۴۶

بحر مجتث ‿‿–– ,‿–‿– ,‿‿–– ,‿–‿–

۱ خُدا چو صورَتِ اَبروی دِلْگُشایِ تو بَسْت،
گُشادِ کارِ مَن اَنْدَر کِرِشْمهایِ تو بَسْت.

۲ مَرا و سَرْوِ چَمَن را بخاك راه نِشانْد
زَمانه، تا قَصَبِ نَرْگِسین قَبایِ تو بَسْت. نرگس

۳ زکارِ ما و دِلِ غُنْچه صَد گِرِه بِگُشود صبح
نَسیمِ گُل، چو دِل اَنْدَر پِیِ هَوایِ تو بَسْت. در ره

۴ مَرا بِبَنْدِ تو دُورانِ چَرْخ راضی کَرْد،
وَلی چِه سود کِه سَرْرِشْته دَر رِضایِ تو بَسْت.

۵ چو نافه بَر دِلِ مِسْکینِ مَن گِرِه مَفِکَن،
کِه عَهْد با سَرِ زُلْفِ گِرِه‌گُشایِ تو بَسْت.

۶ تو خود حَیاتِ دِگَر بودی، ای نَسیمِ وِصال:
خَطا نِگَر، کِه دِل اُمّید دَر وَفایِ تو بَسْت.

۷ زِ دَسْتِ جوْرِ تو گُفْتَم: زِ شَهْر خواهَم رَفْت.
بخَنْده گُفت کِه: حافِظ برو، کِه پایِ تو بَسْت.

مر او مرغ چمن را زدل ببرد آرام
سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

## ۴۷

بحر مجتث  ⏑–⏑– ،⏑⏑–– ،⏑–⏑– ،–⏑⏑

۱ دَرین زَمانه رَفیقی، کِه خالی از خلَلَسْت،
صراحیء میِ ناب وُ سَفینهء غَزَلَسْت.
۲ جریده رو، کِه گُذَرگاهِ عافیَت تَنگَسْت؛
پیاله گیر، کِه عُمْرِ عَزیز بی‌بَدَلَسْت.
۳ نه مَن زِ بی‌عَمَلی دَر جَهان مَلولم و بَس؛
مَلالَتِ عُلَما هَم زِ عِلْمِ بی‌عَمَلَسْت.
۴ بچَشْمِ عَقْل دَرین رَهگُذارِ پُرْ آشوب
جَهان و کارِ جَهان بی‌ثَبات و بی‌مَحَلَسْت.
۵ دِلَمْ اُمیدِ فراوان بوَصْلِ رویِ تو داشت.
وَلی اَجَل برَهِ عُمْر رَهزَنِ اَمَلَسْت.
۶ بِگیر طُرّه، مَه‌چِهْرِه، و قِصّه مَخوان طلعتی
کِه: سَعْد و نَحْس زِ تأثیر زُهْره وُ زُحَلَسْت.
۷ بهیچ دَوْر نَخواهَند یافت هُشْیارَش،
چُنین کِه حافِظِ ما مَسْتِ باده، اَزَلَسْت.
۸ ز قسمت ازلی چهره، سیه‌بختان
بشست‌وشوی نگردد سفید این مثلست
۹ خلل‌پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خللست

## ۴۸

بحر هزج ‒ ‒ ⏑، ⏑ ‒ ‒ ⏑، ⏑ ‒ ‒ ⏑، ‒ ‒

۱ ما را زِ خیالِ تو چه پَروایِ شَرابَسْت·
خُم گو سَرِ خود گیر، کِه خُمخانه خَرابَسْت.

۲ گر خَمرِ بهشتَسْت، بِریزید؛ کِه بی دوسْت
هَر شَربَتِ عَذْبَم کِه دهی عینِ عَذابَسْت.

۳ اَفسوس کِه شُد دِلبَر، و دَر دیده‌ء گِرْیان
تَحریرِ خیالِ خَطِ او نَقْش بَر آبَسْت.

۴ بیدار شو ای دیده، کِه ایمَن نَتُوان بود
زین سیْلِ دَمادَم کِه دَرین مَنْزِلِ خوابَسْت.

۵ مَعْشوقه عیان می گُذَرد بَر تو؛ وَلیکن
اَغیار هَمی بیند. از آن بَسْته نِقابَسْت.

۶ گُل بَر رُخِ رَنگینِ تو تا لُطْفِ عَرَق دید،
دَرْ آتِشِ رَشْك از غَمِ دِل غَرْقِ گُلابَسْت.

۷ دَر کُنْجِ دماغَم مَطلَب جایِ نَصیحَت،
کین حُجْره پُر از زَمْزَمه‌ء چَنْگ و رُبابَسْت. گوشه

۸ راهِ تو چه راهیسْت، کِه از غایَتِ تَعْظیم
دَرْیایِ مُحیطِ فَلَکَش عینِ سَرابَسْت.

۹ سَبْزَسْت دَر وُ دَشْت؛ بیا تا نَگُذاریم
دَسْت از سَرِ آبی، کِه جَهان جُمْله سَرابَسْت.

۱۰ دَر بَزمِ دِل از رویِ تو صَد شَمع بَر اَفروخت؛
وین طُرفه، کِه بَر رویِ تو صَدگونه حِجابَست.

۱۱ بی رویِ دِلآرایِ تو، ای شَمعِ دِلاَفروز،
دِل رَقص کُنان بَر سَرِ آتِش چو کَبابَست.

۱۲ حافِظ چه شُد، اَر عاشِق و رِندَست و نَظَرباز؛
بَس طورِ عَجَب لازِمِ اَیّامِ شَبابَست.

## ۴۹

بحر مجتث ‿–‿– ,‿‿–– ,‿–‿– ,‿‿–

۱ کُنون کِه بَر کَفِ گُل جامِ بادهٔ صافَست،
بِصَد هِزار زَبان بُلبُلَش دَر اَوصافَست.

۲ بِخواه دَفتَرِ اَشعار و راهِ صَحرا گیر؛
چه وَقتِ مَدرسه وُ بَحثِ کَشفِ کَشّافَست؟

۳ بِبُر زِ خَلق و زِ عَنقا قیاسِ کار بِگیر،
کِه صیتِ گوشه نِشینان زِ قاف تا قافَست.

۴ فَقیهِ مَدرسه، دی مَست بود و فَتوی داد
کِه: مَی حَرام، وَلی بِه زِ مالِ اَوقافَست.

۵ بدُرد و صاف تُرا حُکم نیست؛ خوش دَر کَش،
کِه هَرچه ساقیِ ما کَرد عَینِ اَلطافَست.

۶ حَدیثِ مُدَّعیان وُ خیالِ هَمکاران
هَمان حِکایَتِ زَردوز و بوریابافَست

۷ خَموش حافِظ، و این نُکتهایِ چون زَرِ سُرْخ
نِگاه دار، کِه قَلّابِ شَهْر صَرّافَسْت.

## ۵۰

بحر مجتث ـ×× ، ـ‿ـ‿ ، ـ ـ‿‿ ، ـ‿ـ‿

۱ اَگَر بلُطْف بِخوانی ، مَزیدِ اَلْطافَسْت،
وَگَر بقَهْر بِرانی، دَرونِ ما صافَسْت.

۲ بنامه وَصْفِ تو کَرْدَن نه حَدِّ اِمْکانَسْت،
چرا کِه وَصْفِ تو بیرون ز حَدِّ اَوْصافَسْت.

۳ بچشْمِ عِشْق توان دید رویِ شاهِدِ ما، غیب
کِه نورِ صورَتِ خوبان زِ قاف تا قافَسْت. دیده عاشق

۴ زِ مُصْحَفِ رُخِ دِلْدارْ آیَتی بَر خوان،
کِه آن بَیانِ مَقاماتِ کَشْفِ کَشّافَسْت.

۵ چو سَرْو سَرْکشی ای یارِ سَنْگْدِل با ما:
چه چشْمْهاسْت کِه بَر رویِ تو زِ اَطْرافَسْت.

۶ تُرا کِه مایه، خُلْدَسْت نُزْل و هَمْتا نیسْت
از این مِثالِ گُزینَم رَوان دَر اَعْرافَسْت.

۷ عدو، کِه مَنْطِقِ حافِظ طَمَع کُنَد دَر شِعْر،
همان حدیث همای و طریق خطافَسْت.

## ۵۱

بحر مضارع ‎-- ᴗ - , - ᴗ - ᴗ , ᴗ - - ᴗ , - - ᴗ‎

۲ خلْوَت گُزیده را بتَماشا چه حاجَتسْت·
چون کوی دوسْت هَسْت، بصَحْرا چه حاجَتسْت·

۳ جانا. بحاجَتی کِه تُرا هَسْت با خُدای.
کاخِر دَمی بپُرْس کِه ما را چه حاجَتسْت. (آخر)

۴ اَرْبابِ حاجَتیم و زَبانِ سُؤال نیسْت؛
دَر حَضْرَتِ کَریم تمَنّا چه حاجَتسْت·

۵ مُحْتاجِ قِصّه نیسْت، گَرَت قَصْدِ جانِ ماسْت؛ (غمزه)
چون رَخْت اَزانِ تُسْت، بیَغْما چه حاجَتسْت·

۶ جامِ جَهان‌نُماسْت ضَمیرِ مُنیرِ دوسْت،
اِظْهارِ اِحْتیاجِ خود آنْجا چه حاجَتسْت·

۷ آن شُد، کِه بارِ مِنَّتِ مَلّاح بُرْدَمی؛
گَوْهَر چو دَسْت داد، بدَرْیا چه حاجَتسْت·

۸ ای عاشِقِ گدا، چو لَبِ روح‌بَخْشِ یار
می دانَدَت وَظیفه، تَقاضا چه حاجَتسْت.

۹ ای پادْشاهِ حُسْن، خُدا را بِسوخْتیم؛
آخِر سُؤال کُن، کِه گدا را چه حاجَتسْت.

۱۰ ای مُدَّعی برو، کِه مَرا با تو کار نیسْت؛
اَحْباب حاضِرَنْد، باَعْدا چه حاجَتسْت·

۱۰ حافِظ تو خَتْم کُن، کِه هُنَر خود عِیان شَوَد؛
با مُدَّعی نِزاع و مُحاکا چه حاجَتَسْت.

## ۵۲

بحر رمل ‐ ⏑ ‐ ‐ ، ‐ ⏑ ‐ ‐ ، ‐ ⏑ ‐ ‐ ، ‐ ⏑ ‐

۱ صَحْنِ بُسْتان ذوق‌بَخْش و صُحْبَتِ یاران خوشَسْت؛
وَقْتِ گُل خوش‌باد کَز وِی وَقْتِ مِیخواران خوشَسْت.

۲ از صَبا هَر دَم مَشامِ جانِ ما خوش می شَوَد؛
آری آری طیبِ اَنْفاسِ هَواداران خوشَسْت

۳ ناگُشوده گُل نِقابِ آهَنْگِ رِحْلَت ساز کَرْد؛
ناله کُن بُلْبُل، کِه فَرْیادِ دِل‌اَفْگاران خوشَسْت. گلبانگ

۴ مُرْغِ شَبْخوان را بِشارَت باد، کانْدَر راهِ عِشْق
دوسْت را با ناله‌ٔ شَبْهایِ بیداران خوشَسْت

۵ از زَبانِ سوسَنِ آزاده‌اَم آمَد بِگوش:
کانْدَرین دِیرِ کُهَن کارِ سَبُکْباران خوشَسْت.

۶ نیسْت دَر بازارِ عالَم خوشْدِلی؛ وَر زان کِه هَسْت،
شیوه‌ٔ رِنْدی و خوشْباشیِ عَیّاران خوشَسْت.

۷ حافِظا تَرْکِ جَهان گُفْتَن طَریقِ خوشْدِلیسْت.
تا نَپِنْداری کِه اَحْوالِ جَهانْداران خوشَسْت.

بحر رمل ‒⏑‒⏓ ,‒‒⏑⏑ ,‒‒⏑⏑ ,‒‒⏑⏓

۱ یا رَب، آن شَمْعِ دِل‌اَفروز زِ کاشانهٔ کیسْت·
جانِ ما سوخْت، بِپُرْسید کِه: جانانهٔ کیسْت·

۲ حالیا خانه‌بَراَنْدازِ دل و دینِ مَنَسْت؛
تا هَم‌آغوشِ کِه می باشَد، و هَمْخانهٔ کیسْت· تا در آغوش که می‌خسبد

۳ بادهٔ لَعْلِ لَبَش، کَز لبِ مَن دور مَباد
راحِ روحِ کِه، و پیمانْدِهِ پیمانهٔ کیسْت·

۴ می دهَد هَرْکَسَش اَفسونی، و مَعْلوم نَشُد
کِه: دلِ نازُکِ او مائِلِ اَفسانهٔ کیسْت·

۵ یا رَب آن شاه‌وَش ماه‌رُخِ زُهْره جَبین
دُرِّ یَکْتایِ کِه، و گَوْهَرِ یکْدانهٔ کیسْت·

۶ دَوْلَتِ صُحْبَتِ آن شَمْعِ سَعادَت پَرْتَو
باز پُرْسید خُدا را کِه: بِپَرْوانهٔ کیسْت·

۸ گُفْتَم: آه از دِلِ دیوانهٔ حافِظ بی تو. —
زیر لَب خَنْده زَنان گُفت کِه: دیوانهٔ کیسْت·

۹ آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و هم‌کاسه و پیمانهٔ کیست

## ۵۴

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ⏑⏑–

۱ اَگَرْچِه عَرْضِ هُنَر پیشِ یار بی‌اَدَبیسْت،
زَبان خَموش ولیکِن دَهان پُر از عَرَبیسْت.

۲ پَری نَهُفْتَه رُخ وُ دیو دَر کِرِشْمهٔ حُسْن؛
بِسوخْت عَقْل زِ حیْرَت. کِه این چِه بوالْعَجَبیسْت.

۳ سَبَب مَپُرْس کِه چَرْخ از چِه سُفْله‌پَرْوَر شُد؛
کِه کام‌بَخْشیِ او را بَهانه بی‌سَبَبیسْت.

۴ دَر این چَمَن گُلِ بی‌خار کَس نَچید آری؛
چراغِ مُصْطَفَوی با شَرارِ بو لَهَبیسْت.

۵ بنیمِ جوْ نَخَرَم طاقِ خانقاه و رِباط
مَرا کِه مَصْطَبه اَیْوان و پایِ خُم طَنَبیسْت.

۶ جَمالِ دُخْتَرِ رَز نورِ چَشْمِ ماسْت مَگَر؛
کِه دَر نِقابِ زُجاجی و پَرْدهٔ عِنَبیسْت.

۷ دَوایِ دَرْدِ خَود اَکْنون از آن مُفَرَّح جوی،
کِه دَر صَراحیِ چینی و شیشهٔ حَلَبیسْت.

۸ هزار عَقْل و اَدَب داشْتَم مَن ای خواجه؛
کُنون، کِه مَسْتِ خَرابَم، صَلایِ بی‌اَدَبیسْت

۹ بِیار مَیْ، کِه چو حافِظ مُدامَم اِسْتِظْهار
بگِرْیهٔ سَحَری وُ نیازِ نیم شَبیسْت.

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکّه ابو جهل این چه بو العجبیست

## ۵۵

بحر مضارع ––ᴗ, –ᴗ–ᴗ, ᴗ––ᴗ, –ᴗ–

۱ خوشتَر زِ عیش و صُحْبَتِ باغ و بهار چیست·
ساقی کجاست· گو سَبَبِ اِنْتِظار چیست·

۲ هَرْ وَقْتِ خوش کِه دَسْت دهَد مُغْتَنَم شُمار؛
کَس را وُقوف نیست کِه: اَنْجامِ کار چیست·

۳ پیوَنْدِ عُمْر بَسْتهٔ بموئیست، هوش دار؛
غَمْخوارِ خویش باش، غَمِ روزْگار چیست·

۴ مَعْنیء آبِ زِنْدگی و روضهء اِرَم
جُز طَرْفِ جویبار و میِ خوشْگوار چیست·

۵ مستور و مَسْت هَر دو چو از یک قَبیله اند،
ما دِل بعِشْوهء کِه دهیم، اِخْتیار چیست·

۶ رازِ درونِ پَرْده چه دانَد فَلَک· خَموش
ای مُدَّعی، نِزاعِ تو با پَرْده‌دار چیست·

۷ سَهْو و خطایِ بَنْده گَرَش نیست اِعْتِبار،
مَعْنیء عَفْو و رَحْمَتِ آمُرْزْگار چیست· پروردگار

۸ زاهِد شَرابِ کوْثَر و حافِظ پیاله خواست،
تا دَر میانه خواستهء کَرْدگار چیست·

## ۵۶

بحر رمل ــ×× ,ـــ‿‿ ,ـــ‿‿ ,ـــ‿×

۱ ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست؛
حالِ هجران تو چه دانی، که چه مشکل حالیست.

۲ مردمِ دیده زِ لطفِ رخِ او در رخِ او
عکسِ خود دید و گمان برد، که مشکین خالیست.

۳ می چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش؛
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست. عشوه‌گر

۴ ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر،
وه که در کارِ غریبان عجبت اهمالیست.

۵ بعد ازینم نبود شایبه در جوهرِ فرد،
که دهانِ تو بر آن نکته خوش استدلالیست.

۶ مژده دادند، که بر ما گذری خواهی کرد:
نیتِ خیر مگردان، که مبارک فالیست

۷ کوهِ اندوهِ فراقت بچه حیلت بکشد طاقت
حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالیست.

## ۵۷

بحر مجتث ــ×× ,ـ‿ـ‿ ,ــ‿‿ ,ـ‿ـ‿

۱ اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیزست،
بانگِ چنگ مخور می، که محتسب تیزست.

۲ صراحیء و حریفی گرت بچنگ افتد،
بعقل نوش، که ایام فتنه‌انگیزست.

۳ در آستین مرقع پیاله پنهان کن،
که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریزست.

۴ ز رنگ باده بشوئیم خرقها در اشک، — بشوئید خرقه‌ها
که موسم ورع و روزگار پرهیزست.

۵ سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان، — پالان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست.

۶ مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر،
که صاف این سر خم جمله دردآمیزست. — دردی

۷ عراق و فرس گرفتی بشعر خوش، حافظ؛ — پارس
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست.

## ۵۸

بحر مجتث ‿–‿–، ‿‿––، ‿–‿–، ‿‿–

۱ بنال بلبل اگر با منت سر یاریست،
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست.

۲ در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست، — چمن
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست.

۳ بیار باده، که رنگین کنیم جامهٔ زرق؛
که مست جام غروریم و نام هشیاریست.

۴ خیالِ زُلفِ تو پُختَن نه کارِ خامانَست، هر خامیست
کِه زیرِ سِلسِله رَفتَن طَریقِ عَیّاریست.

۵ لَطیفه‌ایست نِهانی کِه عِشق ازو خیزَد، از آن
کِه نامِ آن نه لَبِ لَعل و خَطِّ زَنگاریست.

۶ جَمالِ شَخص نه چَشمَست و زُلف و عارِض و خال؛
هزار نُکته دَر این کار و بارِ دِلداریست.

۷ قَلَندَرانِ حَقیقَت بنیمِ جو نَخَرَند روندگان
قَبایِ اَطلَسِ آنکَس کِه از هُنَر عاریست.

۸ بآستانِ تو مُشکِل توان رسید؛ آری بر آستان
عُروج بَر فَلَکِ سَروَری بدُشواریست.

۹ سَحَر کِرِشمه‌ء وَصلَش بخواب می دیدَم؛ چشمت
زَهی مَراتِبِ خوابی کِه بِه زِ بیداریست.

۱۰ جَفایِ دوست بغایت رسید، و می تَرسَم
کِه اِنتِهایِ جَفا اِبتِدایِ بیزاریست.

۱۱ دِلَش بناله مَیازار و خَتم کُن حافِظ،
کِه رَستگاریء جاوید دَر کَم آزاریست.

## ۵۹

بحر رمل ‿‿ـ ـ , ‿‿ـ ـ , ‿‿ـ ـ , ‿‿ـ ـ

عیبِ رِندان مَکُن ای زاهِدِ پاکیزه سِرِشت، ۱
کِه گُناهِ دِگَران بَر تو نَخواهَند نِوِشت.

مَن اَگَر نیکَم و گَر بَد، تو برو خود را باش؛ ۲
هَر کَسی آن دِرَوَد عاقِبَت کار کِه کِشت.

نااُمیدَم مَکُن از سابِقهٔ لُطفِ اَزَل؛ ۳
تو چِه دانی کِه پَسِ پَرده کِه خوبَست و کِه زِشت.

هَمه‌کَس طالِبِ یارَند، چِه هُشیار چِه مَست. ۴
هَمه جا خانهٔ عِشقَست، چِه مَسجِد چِه کُنِشت.

نه مَن از خَلوَتِ تقوی بِدَر اُفتادَم و بَس؛ ۵ پرده
پِدَرَم نیز بِهِشتِ اَبَد از دَست بِهِشت.

سَرِ تَسلیمِ مَن و خِشتِ دَرِ میکَده‌ها؛ ۶
مُدَّعی گَر نَکُنَد فَهمِ سخن، گو: سَر و خِشت.

باغِ فِردَوس لطیفَست، وَلیکن زِنهار ۷
تا غَنیمَت شُمُری سایهٔ بید و لَبِ کِشت. شمر این

دَر عَمَل تَکیه مَکُن، زانکِه دَر آن روزِ اَزَل ۸
تو چِه دانی، قَلَمِ صُنع بنامت چِه نوِشت.

حافِظا روزِ اَجَل گَر بکَف آری جامی، ۹
یکسَر از کویِ خَرابات بَرَندت ببِهِشت.

۱۰ گَر نِهادَت هَمه اینست، زَهی نیك نِهاد؛
وَر سِرِشتَت هَمه اینست، زَهی خوب سِرِشت.

## ۶۰

بحر مجتث ⏑‒⏑‒ ، ⏑⏑‒‒ ، ⏑‒⏑‒ ، ⏓⏓‒

۱ کُنون کِه می دَمَد از بوستان نَسیمِ بِهشت،
مَن وُ شَرابِ فَرَح‌بَخش و یارِ حورسِرِشت.
۲ گدا چِرا نَزَنَد لافِ سَلطَنَت امروز،
کِه خیمه سایهء ابرست و بَزمگَه لَبِ کِشت؟
۳ چَمَن حِکایَتِ اردی‌بِهِشت می گوید؛
نه عارِفَست کِه نِسیه خَرید و نَقد بِهِشت. عاقلست
۴ بِمی عِمارَتِ دِل کُن؛ کِه این جَهانِ خَراب
بَر آن سَرَست، کِه از خاكِ ما بِسازَد خِشت.
۵ وَفا مَجوی زِ دُشمَن؛ کِه پَرتَوی نَدهَد،
چو شَمعِ صومَعه اَفروزی از چراغِ کِنِشت.
۶ مَکُن بنامه‌سیاهی مَلامَتِ مَنِ مَست؛
کِه آگَهَست، کِه تَقدیر بَر سَرَش چه نِوِشت؟
۷ قَدَم دِریغ مَدار از جَنازهء حافِظ؛
کِه گَرچه غَرقِ گُناهست، می رَوَد بِبِهِشت.

## ۶۱

بحر رمل ‒◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒

١ بِرو ای زاهِد و دَعْوَت مَکُنَم سویِ بِهِشْت،
کِه خُدا دَرْ اَزَل اَزْ اَهْلِ بِهِشْتَم نَسِرِشْت.

٢ یک جو از خِرْمَنِ هَسْتی نَتوانَد بَرْداشْت
هَر کِه دَر کویِ فَنا دَر رَهِ حَق دانه نَکِشْت.

٣ تو و تَسْبیح و مُصَلّا و رَهِ زُهْد و صَلاح،
مَن و مِیْخانه و ناقوس و رَهِ دِیْر و کُنِشْت.

٤ مَنْعَم از مِیْ مَکُن‌ای صوفیء صافی، کِه حَکیم
دَر اَزَل طینَتِ‌ما را بِمِیِ ناب سِرِشْت.

٥ صوفیء صافِ بِهِشْتی نَبُوَد هَر کِه چو مَن
خِرْقه دَر مِیْکَدها دَر گِرو باده نَهِشْت.

٦ راحَت از عِیْشِ بِهِشْت وُ لَبِ حورَش نَبُوَد
هَر کِه او دامَنِ دِلْدارِ مَن از دَسْت بِهِشْت.

٧ حافِظا لُطْفِ حَق ار با تو عِنایَت دارد،
باش فارِغ زِ غَمِ دوزَخ و ایمَن زِ بِهِشْت.

در اغلب نسخ این غزل وجود ندارد

## ۶۲

بحر رمل ‒◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒‒ ,◡◡‒

١ ای نسیمِ سَحَر، آرامْگَهِ یار کُجاسْت،
مَنْزِلِ آن مَهِ عاشِق‌کُشِ عَیّار کُجاسْت.

٢ شَبِ تارَسْت و رَهِ وادیِ ایْمَن دَر پیش؛
آتِشِ طور کُجا؟ موْعِدِ دیدار کُجاسْت؟

٣ هَر کِه آمَد بجَهان، نَقْشِ خَرابی دارَد؛
دَر خَرابات بِپُرْسید کِه: هُشْیار کُجاسْت؟

٤ آن کَسَسْت اَهْلِ بِشارَت کِه اِشارَت دانَد؛
نُکْتها هَسْت بَسی، مَحْرَمِ اَسْرار کُجاسْت؟

٥ هَر سَرِ مویِ مَرا با تو هزاران کارَسْت؛
ما کُجائیم، و مَلامَتگَرِ بیکار کُجاسْت؟

٦ عَقْل دیوانه شُد، آن سِلْسِلهٔ مُشْکین کو؟
دِل زِما گوشه گِرِفْت، اَبْروِی دِلْدار کُجاسْت؟

٧ باده وُ مُطْرِب و گُل جُمْله مُهَیّاسْت؛ وَلی
عیْش بی یار مُهَیّا نَشَوَد، یار کُجاسْت؟

٨ دِلَم از صوْمعه وُ خَلْوَتِ شَیْخَسْت مَلول؛ صحبت
یارِ تَرْسابَچه کو؟ خانهٔ خَمّار کُجاسْت؟

٩ حافِظ از بادِ خَزان دَر چَمَنِ دهْر مَرَنْج؛
فِکْرِ مَعْقول بِفَرْما: گُلِ بیخار کُجاسْت؟

بحر مجتث ‒ ◡ ‒ ◡ ، ◡ ◡ ‒ ‒ ، ◡ ‒ ◡ ‒ ، ◡ ◡ ‒

۱ خمی، کِه ابْرویِ شوخِ تو دَر کَمان اَنْداخْت،
بقَصْدِ خونِ مَنِ زارِ ناتوان اَنْداخْت. جان

۲ شَراب خورْده و خَویْ کَرْده کیْ شُدی بچَمَن، میروی
کِه آبِرویِ تو آتِش دَر اَرْغَوان اَنْداخْت.

۳ بیَك کِرِشْمه، کِه نَرْگِس بخودْفروشی کَرْد،
فریبِ چَشْمِ تو صَد فِتْنه دَر جَهان اَنْداخْت.

۴ زِ شَرْمِ آن کِه برویِ تو نِسْبَتَش کَرْدَنْد،
سَمَن بدَسْتِ صَبا خاك دَر دَهان اَنْداخْت.

۵ ببَزْمْگاهِ چَمَن دوش مَسْت بگْذَشْتَم،
چو از دَهانِ توأَم غُنْچه دَر کُمان اَنْداخْت.

۶ بنَفْشه طُرّهٔ مَفْتولِ خود گِرِه می زَد،
صَبا حِکایَتِ زُلْفِ تو دَر مِیان اَنْداخْت.

۷ مَن از وَرَعِ می و مُطْرِب نَدیدَمی هَرْگِز،
هَوایِ مُغْبَچگانَم به این و آن اَنْداخْت. درین

۸ کُنون بآبِ میِ لَعْل خِرْقه می شویَم،
نَصیبهٔ اَزَل از خود نمی توان اَنْداخْت.

۹ نبود نَقْشِ دو عالَم، کِه رَنْگِ اُلْفَت بود؛
زَمانه طَرْحِ مُحَبَّت نه این زَمان اَنْداخْت.

۱۰ خَرابِ خَطِّ عِذارِ تُوام؛ تَعالی اَللّٰه
چه کِلْك بود کِه این نَقْشِ دِلْستان اَنْداخْت.

۱۱ مَگَر کُشایِشِ حافِظ دَر این خَرابی بود،
کِه بَخْشِشِ اَزَلِش دَر مِیِ مُغان اَنْداخْت. قسمت

۱۲ جَهان بکامِ مَن اَکْنون شَوَد، کِه دَوْرِ زَمان
مَرا ببَنْدَگیءِ خواجهءِ جَهان اَنْداخْت.

## ۶۴

بحر مجتث ـ ⏑ ⏑ ، ـ ⏑ ـ ⏑ ، ـ ـ ⏑ ⏑ ، ـ ⏑ ـ ⏑

بکویِ میْکَدِه هَر سالِکی کِه رَه دانِسْت،
دَرِ دِگَر زَدَن اَنْدیشهء تَبَه دانِسْت.

۲ بَر آسْتانهءِ میْخانه هَر کِه یافْت رَهی،
زِ فیْضِ جامِ می اَسْرارِ خانَقَه دانِسْت.

۳ زَمانه اَفْسَرِ رِنْدی نَداد جُز بکَسی.
کِه سَرْفرازیءِ عالَم دَر این کُلَه دانِسْت.

۴ وَرایِ طاعَتِ دیوانَگان زِ ما مَطْلَب.
کِه شَیْخِ مَذْهَبِ ما عاقِلی گُنَه دانِسْت.

۵ هَر آن کِه رازِ دو عالَم زِ خَطِّ ساقی خوانْد، ساغر
رُموزِ جامِ جَم از نَقْشِ خاكِ رَه دانِسْت.

۶ دِلَم زِ نَرْگِسِ ساقی اَمان نَخواسْت بجان،
چرا کِه شیوهٔ آن تُرْکِ دِلسیَه دانِسْت.

۷ زِ جوْرِ کَوکَبِ طالِعِ سَحَرْگَهان چَشْمَم
چُنان گِریسْت، کِه ناهید دید و مَه دانِسْت. — که

۸ خوش آن نَظَر کِه لَبِ جام و رویِ ساقی را
هِلالِ یکْشَبه وُ ماهِ چارْدَه دانِسْت.

۹ حَدیثِ حافِظ و ساغَر، کِه می زَنَد پِنْهان، — کشیدن
چه جایِ مُحْتَسِب وُ شَحْنه پادْشَه دانِسْت.

۱۰ بلَنْدمَرْتبه شاهی کِه نُه رَواقِ سِپِهْر
نُمونهٔ زِ خَمِ طاقِ بارْگَه دانِسْت.

## ۶۵

بحر رمل ‒ ◡ ‒ ‒ ، ◡ ◡ ‒ ‒ ، ◡ ◡ ‒ ‒ ، ◡ ◡ ‒

۱ سینه‌اَم زاتِشِ دِل دَر غَمِ جانانه بِسوخْت، — سینه از
آتشی بود دَر این خانه کِه کاشانه بِسوخْت.

۲ تَنَم از واسِطهٔ دوریٔ دِلْبَر بگُداخْت،
جانَم از آتِشِ مِهْرِ رُخِ جانانه بِسوخْت.

۳ هَر کِه زَنْجیرِ سَرِ زُلْفِ پَری‌روئی دید،
دِلِ سوْدازَده‌اَش بَر مَنِ دیوانه بِسوخْت.

۴ سوزِ دِل بین، کِه زِ بَسْ آتشِ اَشْکَم دِلِ شَمْع
دوش بَر مَن زِ سَرِ مِهْر چو پَرْوانه بِسوخْت.

آشنائی ۵ آشنایان نه غریبست که دلسوز منند؛ منست
چون من از خویش برفتم، دلِ بیگانه بسوخت.
۶ خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات ببرد،
خانهٔ عقلِ مرا آتشِ خمخانه بسوخت. میخانه
۷ چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست،
لاله همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت. پیمانه
۸ ماجرا کم کن و باز آ، که مرا مردمِ چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت.
۹ ترکِ افسانه بگو حافظ و می نوش دمی،
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت.

۶۶

بحر رمل ⏓⏑‒‒، ⏑⏑‒‒، ⏑⏑‒‒، ⏓‒

صوفی ۱ عارف از پرتوِ می رازِ نهانی دانست،
گوهرِ هرکس از این لعل توانی دانست.
شرح ۲ قدرِ مجموعهٔ گُل مرغِ سحر داند و بس،
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست.
۳ عرضه کردم دو جهان بر دلِ کارافتاده،
بجز از عشقِ تو باقی همه فانی دانست.
۴ سنگ و گِل را کند از یمنِ نظر لعل و عقیق
هر که قدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست.

۵ آن شُد اَکْنون کِه زِ اَبْنا عَوام اَندیشَم،
مُحْتَسِب نیز دَر این عیْشِ نهانی دانِسْت.

۶ ای کِه از دَفْتَرِ عَقْل آیَتِ عِشْق آموزی،
تَرْسَم این نُکْته بتَحْقیق نَدانی دانِسْت.

۷ مَیْ بیاوَر. کِه نَنازَد بگُلِ باغِ جَهان
هَر کِه غارَتْگَریء بادِ خَزانی دانِسْت.

۸ دِلْبَر آسایِشِ ما مَصْلَحَتِ وَقْت نَدید
وَر نه از جانِبِ ما دِلْگَرانی دانِسْت.

۹ حافِظ این گَوْهَرِ مَنْظومه، کِه از طَبْع اَنْگیخْت، (منظوم)
اَثَرِ تَرْبیَتِ آصَفِ ثانی دانِسْت

## ۶۷

بحر مضارع ‒‿‒ ، ‿‒‒‒‿ ، ‒‿‒‿ ، ‒‿‒

۱ حُسْنَت باتِّفاقِ مَلاحَت جَهان گِرِفت،
آری باتِّفاق جَهان مَی توان گِرِفت.

۲ اِنْشایِ رازِ خَلْوَتیان خواسْت کَرْد شَمْع،
شُکْرِ خُدا کِه سِرِّ دِلَش دَر زَبان گِرِفت.

۳ مَی خواسْت گُل کِه دَم زَنَد از رَنْگ و بویِ دوست. (تو)
از غیْرَتَش صَبا نَفَس اَنْدَر دَهان گِرِفت. (غیرت) (نفسش)

۴ زین آتِشِ نِهُفْته، کِه دَر سینهء مَنَست،
خورْشید شُعْلهایسْت کِه دَر آسْمان گِرِفت.

۵ آسوده بَر کنار چو پَرگار می شُدَم
دوران چو نُقطه عاقِبَتَم دَر میان گِرِفت

۶ آن روز شوقِ ساغَرِ مَیْ خِرْمَنَم بِسوخْت
کاتِش زِ عَکْسِ عارِضِ ساقی دَر آن گِرِفْت

۷ خواهَم شُدَن بکویِ مُغان آسْتین فِشان
زین فِتْنهها، کِه دامَنِ آخر زَمان گِرِفت.

۸ مَیْ خور، کِه هَر کِه آخِرِ کارِ جَهان بِدید
از غَم سَبُك بَر آمَد و رِطْلِ گِران گِرِفْت.

۹ بَر بَرگِ گُل بخونِ شَقایِق نوِشْته اَنْد:
کانْکَس کِه پُخته شُد میِ چون اَرْغَوان گِرِفْت.

۱۰ مَیْ دِه بجامِ زَر، کِه صَبوحِ صَبوحیان
چون پادْشَه بتیغِ زَرافْشان جَهان گِرِفت.

این دو بیت در اغلب نسخ وجود ندار

۱۱ حافِظ چو آبِ لُطف زِ نَظْمِ تو می چکَد،
حاسِد چهگونه نُکْته تواند بَر آن گِرِفت.

۱۲ فُرْصَت نِگَر، کِه فِتْنه چو دَر عالَم اوفْتاد،
حافِظ بجام می زَد و از غَم کَران گِرِفْت. عارف

بحر مضارع ‒ ‒ ◡, ‒ ◡ ‒ ◡, ◡ ‒ ‒ ◡, ‒ ◡ ‒

۱ ساقی بیا، کِه یار زِ رُخ پَرْده بَر گِرِفْت؛
کارِ چراغِ خَلْوَتیان باز دَر گِرِفْت.

۲ آن شَمْعِ سَرْگِرِفْته دِگَر چِهْره بَر فُروخْت،
وین پیرِ سالخورْده جَوانی زِ سَر گِرِفْت.

۳ آن عِشْوه داد یار، کِه تَقْوی زِ رَه بِرَفْت؛ عشق که مفتی
وان لُطْف کَرْد دوسْت، کِه دُشْمَن حَذَر گِرِفْت.

۴ زِنْهار از این عِبارَتِ شیرینِ دِلفریب؛
گوئی کِه پِسْتهٔ تو سُخَن دَر شَکَر گِرِفْت.

۵ بارِ غَمی، کِه خاطِرِ ما خَسْته کَرْده بود،
عیسیدَمی خُدا بِفِرِسْتاد و بَر گِرِفْت.

۶ هَر سَروقَد، کِه بَر مَه و خور حُسْن میفُروخْت،
چون تو دَر آمَدی، پِیِ کارِ دِگَر گِرِفْت.

۷ زین قِصّه هَفْت گُنْبَدِ اَفْلاک پُر صداسْت؛
کوتهنَظَر بِبین، کِه سخن مُخْتَصَر گِرِفْت.

۸ حافِظ تو این دُعا ز کِه آموخْتی، کِه یار سخن
تَعْویذ کَرْد شِعْرِ تُرا و بِزَر گِرِفْت.

بحر رمل –ᵕ–– ,––ᵕ– ,––ᵕ– ,ᵕ––

۱ بُلبُلی بَرگِ گُلی خوش‌رَنگ دَر مِنقار داشت،
وَاندَر آن بَرگ ُونَوا خوش نالهای زار داشت. نالەهای

۲ گُفتَمَش: دَر عینِ وَصل این ناله ُو فَریاد چیست،
گُفت: ما را جلوه‌ٔ مَعشوق دَر این کار داشت.

۳ یار اَگَر نَنشَست با ما، نیست جایِ اِعتِراض؛
پادشاه کامران بود، از گدایان عار داشت. پادشاهی

۴ دَر نمی گیرَد نیاز ُو نازِ ما با حُسنِ دوست؛
خُرَّم آن کَز نازَنینان بَختِ بَرخوردار داشت. عجز

۵ خیز تا بَر کِلکِ آن نَقّاش جان‌اَفشان کُنیم،
کین هَمه نَقشِ عَجَب دَر گَردِشِ پَرگار داشت.

۶ گَر مُریدِ راهِ عِشقی، فِکرِ بَدنامی مَکُن؛
شَیخِ صَنعان خِرقه رَهنِ خانه‌ٔ خَمّار داشت.

۷ وَقتِ آن شیرین قَلَندَر خوش، کِه دَر اَطوارِ سیر
ذِکرِ تَسبیحِ مَلِك دَر حَلقه‌ٔ زُنّار داشت.

۸ چَشمِ حافِظ زیرِ بامِ قَصرِ آن حوری سِرِشت
شیوه‌ٔ جَنّاتِ تَجرِی تَحتَهَا ٱلأَنهَار داشت.

## ۷۰

بحر مضارع – ∪ – ، ∪ – – ∪ ، ∪ – ∪ – ، ∪ – –

۱ دیدی، کِه یار جُز سَرِ جوْر وُ سِتَم نَداشْت
بِشْکَسْت عَهْد، وَز غَمِ ما هیچ غَم نَداشْت

۲ یا رَب مَگیرَش، اَرْچِه دِل چون کَبوتَرَم
اَفْکَنْد و کُشْت، و عِزَّتِ صَیْدِ حَرَم نَداشْت. حرمت

۳ بَر مَن جَفا زِ بَخْتِ مَن آمَد، وَگَر نه یار
حاشا کِه رَسْمِ لُطْف و طَریقِ کَرَم نَداشْت

۴ با این هَمه هَر آن کِه نه خواری کشید از او،
هَرْجا کِه رَفْت هیچ کَسَش مُحْتَرَم نَداشْت

۵ ساقی بیار باده و با مُحْتَسِب بِگوی:
اِنْکارِ ما مَکُن، کِه چُنین جامِ جَم نَداشْت.

۶ هَر راهرَو، کِه رَه بِحَریمِ دَرَش نَبُرد،
مِسکین برید وادی و رَه دَر حَرَم نَداشْت.

۷ حافِظ بِبَر تو گویِ فَصاحَت کِه مُدَّعی
هیچَش هُنَر نَبود و خَبَر نیز هَم نَداشْت.

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

## ۷۱

بحر هزج – – ∪ ، ∪ – – ∪ ، ∪ – – ∪ ، ∪ – –

۱ بی مِهْرِ رُخَت روزِ مَرا نور نَمانْدَسْت.
وَز عُمْر مَرا جُز شَبِ دَیْجور نَمانْدَسْت.

۲ هنگامِ وداعِ تو زِ بس گریه که کردم
(دور از رُخِ تو) چشمِ مرا نور نماندست.

۳ می رفت خیالِ تو زِ چشمِ مَن و می گفت:
هیهات از این گوشه که معمور نماندست.

۴ وَصلِ تو اجل را زِ سَرَم دور همی داشت.
از دولتِ هجرِ تو کنون دور نماندست.

۵ نزدیک شُد آن دَم که رَقیبِ تو بگوید رقیبان تو گویند
(دور از دَرَت): آن خستهء مهجور نماندست.

۶ مِن بَعد چه سود، ار قَدَمی رَنجه کُنَد دوست.
کز جان رَمَقی دَر تَنِ رَنجور نماندست.

۷ دَر هجرِ تو گر چشمِ مَرا آب نمانَد،
گو: خون جِگَر ریز، کِه مَعذور نماندست.

۸ صَبرست مَرا ـ چارهء هِجرانِ تو؛ لیکن
چون صَبر توان کرد، کِه مَقدور نماندست.

۹ حافِظ زِ غم وُ گریه نپرداخت بخنده؛ از
ماتم‌زده را داعِیهء سور نماندست.

**۷۲**

بحر رمل ‒ ⏑⏑ ، ‒ ⏑ ‒ ⏑ ، ⏑⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ‒ ⏑ ‒ ، ⏑ ‒ ⏑ ⏑

۱ زِ گریه مَردُمِ چشمم نِشَسته دَر خونست؛
ببین که دَر طَلَبَت حالِ مَردُمان چونست.

لب ۲ بیادِ لَعلِ تو وُ چَشمِ مَستِ مَیگونَت
زِ جامِ غَم مِیِ لَعلی کِه می خورَم خونَست.
۳ زِ مَشرِقِ سَرِ کوی آفتابِ طَلعَتِ تو
اَگَر طُلوع کُنَد، طالِعَم هُمایونَست.
۴ حِکایَتِ لَبِ شیرین کَلامِ فَرهادَست،
شِکَنجِ طُرّهٔ لَیلی مَقامِ مَجنونَست.
۵ دِلَم بِجو، کِه قَدَت هَمچو سَروِ دِلجویَست؛
سُخَن بِگو، کِه کَلامَت لَطیف و مَوزونَست.
۶ زِ دورِ باده بجان راحَتی رَسان ساقی،
کِه رَنجِ خاطِرَم از رَنجِ دورِ گَردونَست.
دمی ۷ از آن زَمان کِه زِ چَنگَم بِرَفت رودِ عَزیز،
کِنارِ دامَنِ مَن هَمچو رودِ جیحونَست.
۸ چه گونه شاد شَوَد اَندَرونِ غَمگینَم
بِاِختیار، کِه از اِختیار بیرونَست؛
۹ زِ بیخودی طَلَبِ یار می کُنَد حافِظ،
چو مُفلِسی کِه طَلَبکارِ گَنجِ قارونَست.

## ۷۳

بحر رمل ـ ‿‿ ، ‿‿ ـ ـ ، ‿‿ ـ ـ ، ‿‿ ـ ـ

۱ مَردُمِ دیده، ما جُز بِرُخَت ناظِر نیست،
دِلِ سَرگَشتهٔ ما غیرِ تُرا ذاکِر نیست.

۲ اَشکَم اِحرامِ طَوافِ حَرَمَت می بَندَد،
گَرچه از خونِ دِلِ ریش دَمی طاهِر نیست.

۳ عاشِقِ مُفلِس اَگَر قَلبِ دِلَش کَرد نِثار،
مَکُنَش عیب، کِه بَر نَقدِ رَوان قادِر نیست.

۴ عاقِبَت دَست بدان سَروِ بَلَندَش برسَد
هَر کِرا دَر طَلَبَت هِمَّتِ او قاصِر نیست. هر که در راه طلب

۵ از رَوان‌بَخشیِ عیسی نَزَنَم پیشِ تو دَم
زان کِه دَر روح‌فَزائی چو لَبَت ماهِر نیست.

۶ مَن کِه دَر آتِشِ سودایِ تو آهی نَزَنَم،
کِی توان گُفت، کِه بَر داغ دِلَم صابِر نیست.

۷ بَستهء دامِ قَفَس باد چو مُرغِ وَحشی
طائرِ سِدره، اَگَر دَر طَلَبَت طائر نیست.

۸ روزِ اَوَّل کِه سَرِ زُلفِ تو دیدَم، گُفتَم
کِه: پَریشانیء این سِلسِله را آخر نیست.

۹ سَرِ پیوَندِ تو تَنها نه دِلِ حافِظ راست؛
کیست آن کِش سَرِ پیوَندِ تو دَر خاطِر نیست.

## ۷۴

بحر مضارع ‒ ‒ ⏑ ‒ ,⏑ ‒ ‒ ⏑ ,‒ ⏑ ‒ ⏑ ,‒ ‒ ⏑ ,‒ ‒ ‒

۱ راهیست راهِ عِشق کِه هیچَش کناره نیست، بحرست بحر
وانجا جُز آن کِه جان بِسِپارَند چاره نیست.

۲ ما را بمَنعِ عَقْل مَتَرْسان و مئ بیار،
کان شَحْنه دَر وِلایَتِ ما هیچکاره نیسْت

۳ هَرْگَه کِه دِل بعِشْق دهی، خوش دَمی بُوَد؛
دَر کارِ خیْر حاجَتِ هیچ اِسْتِخاره نیسْت.

۴ از چشْمِ خَود بپُرْس، کِه ما را کِه می کُشَد؛
جانا گُناهِ طالِع و جُرْمِ سِتاره نیسْت.

۵ او را بچَشْمِ پاك توان دید چون هِلال؛
هَر دیده جای جِلْوهٔ آن ماه‌پاره نیسْت.

۶ فُرْصَت شُمر طَریقهٔ رِنْدی، کِه این نِشان
چون راهِ گَنْج بَر هَمه کَس آشِگاره نیسْت.

۷ نَگْرِفت دَر تو گِرْیهٔ حافِظ بهیچ روی؛
حیْرانِ آن دِلَم، کِه کَم ازسَنْگِ خاره نیسْت.

## ۷۵

بحر رمل ‒ ⏑⏑ ، ‒ ‒ ⏑⏑ ، ‒ ‒ ⏑⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ×

۱ ساقیا آمَدَنِ عید مُبارَك بادَت،
وان مَواعید کِه کَرْدی مَرَواد از یادَت.

۲ بِرَسان بَنْدَگیٔ دُخْتَرِ رَز، گو: بدَر آی،
کِه دَمِ هِمَّتِ ما کَرْد زِ غَمْ آزادَت.

۳ دَر شِگِفْتَم، کِه دَر این مُدَّتِ اَیّامِ فِراق
بَرگِرِفْتی زِ حَریفان دِل و دِل می دادَت.

ز تاراج ۴ شُکْرِ ایزد کِه از این بادِ خَزان رخْنه نَیافْت
بوسْتانِ سَمَن وُ سَرْو و گُل وُ شِمْشادَت.

۵ چَشْمِ بَد دور، کَزان تَفرِقه خوش باز آوَرْد
طالِعِ نامْوَر وُ دولَتِ مادَرزادَت.

۶ شادیء مَجْلِسیان دَر قَدَمِ مَقْدَمِ تُسْت؛
جایِ غَم باد هَر آن دِل کِه نَخواهَد شادَت.

دولت ۷ حافِظ از دَسْت مَدِه صُحْبَتِ این کَشْتیء نوح،
وَر نه طوفانِ حَوادِث بِبَرَد بُنْیادَت.

## ۷۶

بحر مجتث ⏑⏑– ,–⏑–⏑ ,––⏑⏑ ,–⏑–⏑

۱ شنیدَه ام سُخَنی خوش کِه پیرِ کَنْعان گُفْت:
فِراقِ یار نه آن می کُنَد کِه بِتْوان گُفْت.

۲ حَدیثِ هَوْلِ قیامَت، کِه گُفْت واعِظِ شَهْر،
کِنایَتیسْت، کِه از روزگارِ هِجْران گُفْت.

۳ نِشانِ یارِ سَفَرکَرْده از کِه پُرْسَم باز:
کِه هَرْ چِه گُفْت بَریدِ صَبا پَریشان گُفْت.

۴ غَمِ کُهَن بمیِ سالخورْده دَفْع کُنید.
کِه تُخْمِ خوش‌دِلی اینَسْت، و پیرِ دِهْقان گُفْت.

۵ فِغان کِه آن مَهِ نامِهرْبانِ دُشْمَن‌دوسْت
بتَرْکِ صُحْبَتِ یارانِ خود چِه آسان گُفْت.

۶ مَن و مَقامِ رِضا بَعد ازین و شُکرِ رَقیب،
کِه دِل بدَردِ تو خو کَرد و تَرکِ دَرمان گُفت.
۷ گِرِه بباد مَزَن گَرچه بَر مُراد وَزَد،
کِه این سُخَن بمَثَل باد با سُلَیمان گُفت. مور
۸ بمُهلَتی کِه سِپِهرَت دهَد زِ راه مَرو؛
تُرا کِه گُفت، کِه این زال تَرکِ دَستان گُفت.
۹ مَزَن زِ چون و چِرا دَم، کِه بَندهٔ مُقبِل
قَبول کَرد بجان هَر سُخَن کِه سُلطان گُفت.
۱۰ کِه گُفت، حافِظ از اَندیشهٔ تو آمَد باز
مَن این نَگُفته اَم؛ آن کَس کِه گُفت بُهتان گُفت.

## ۷۷

بحر رمل ᴗᴗ––، ᴗᴗ––، ᴗᴗ––، ᴗᴗ–

۱ صُبحَدَم مُرغِ چَمَن با گُلِ نو خاسته گُفت:
نازکَم کُن، کِه دَر این باغ بَسی چون تو شِکُفت.
۲ گُل بخَندید کِه: از راست نَرَنجیم، وَلی
هیچ عاشِق سُخَنِ سَخت بمَعشوق نَگُفت.
۳ تا اَبَد بویِ مُحَبَّت بمَشامَش نَرَسَد
هَر کِه خاکِ دَرِ میخانه برخساره نَرُفت.

۴ گَر طَمَع داری از آن جامِ مُرَصَّع میِ لَعْل،
ای بَسا دُر کِه بنوْکِ مژه‌اَت بایَد سُفْت.

۵ دَر گُلِستانِ اِرَم دوش چو از لُطْفِ هَوا
زُلْفِ سُنْبُل زِ نَسیمِ سَحَری می آشُفْت.

۶ گُفْتَم: ای مَسْنَدِ جَم، جامِ جَهان‌بینَت کو؟
گُفْت: اَفْسوس کِه آن دوْلَتِ ببدار بِخُفْت.

۷ سُخَنِ عِشق نه آنَست کِه آیـ ان؛
ساقیا میْ دِه و کوتاه کُن این گُفت و شِنُفْت.

۸ اَشْکِ حافِظ خِرَد وُ صَبْر بدَرْیا اَنْداخْت؛
چِه کُنَد، سوزِ غَمِ عِشْق نَیارَسْت نِهُفْت.

## ۷۸

بحر رمل –⏑–– ، ––⏑⏑ ، –– ، ⏓⏑––

۱ دِل و دینَم شُد، و دِلْبَر بمَلامَت بَر خاسْت،
گُفت: با ما مَنِشین، کَز تو سَلامَت بَر خاسْت.

۲ کِه شنیدی کِه دَر این بَزْم دَمی خوش بِنِشَسْت،
کِه نه دَرْ آخِرِ صُحْبَت بنَدامَت بَر خاسْت؟

۳ شَمْع اَگَر زان رُخِ خَنْدان بزَبان لافی زَد،
پیشِ عُشّاقِ تو شَبْها بغَرامَت بَر خاسْت.

۴ دَر چَمَن بادِ بَهاری زِ کنارِ گُل و سَرْو
بهَواداریِ آن عارِض و قامَت بَر خاسْت.

٥ مَسْت بگذشتی، و از خلوتیانِ مَلکوت
بتماشايِ تو آشوبِ قیامَت بَر خاسْت.

٦ پیشِ رَفتارِ تو پا بَر نَگرِفت از خجلت
سَرْوِ سَرکَش کِه بنازِ قَد و قامَت بَر خاسْت.

٧ حافِظ این خِرْقه بیَنْداز مَگر جان بِبَری؛
کاتِش از خِرْقهء سالوس و کَرامَت بَر خاسْت.

## ٧٩

بحر مضارع – – ∪ – ، – ∪ – ∪ ، ∪ – – ∪ ، – ∪ –

١ رویِ تو کَس نَدید، و هزارَت رَقیب هَسْت؛
دَر غُنْچهء هَنوز، و صَدَت عَنْدَلیب هَسْت.

٢ گَرْ آمَدَم بکویِ تو، چَنْدان غَریب نیسْت:
چون مَن دَر این دیار فراوان غَریب هَسْت. هزاران

٣ هَرْچَنْد دورَم از تو، (کِه دور از تو کَس مَباد)
لیکِنْ اُمیدِ وَصْلِ توام عَن قَریب هَسْت.

این بیت در بعضی از نسخ ...

٤ دَر عِشْق خانقاه و خَرابات فَرْق نیسْت؛
هَرْجا کِه هَسْت، پَرْتوِ رویِ حَبیب هَسْت.

٥ آنْجا کِه کارِ صَوْمَعه را جلْوه می دهَنْد،
ناقوسِ دیْرِ راهِب و نامِ صَلیب هَسْت.

٦ عاشِق کِه شُد، کِه یار بحالَش نَظَر نکَرْد
ای خواجه دَرْد نیسْت، وَگر نه طَبیب هست

۷ فریادِ حافظ این همه آخِر بهرزه نیست؛
هم قِصّهٔ غریب و حدیثی عجیب هست.

## ۸۰

بحرِ مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، –⏑̆

مدامِ زُلفِ تو دِل مُبتَلای خویشتنست؛
۱ بکُش بغمزه، کِه او را سَزای خویشتنست. انیش
۲ گَرَت زِ دَست بِرانَد مُرادِ خاطِرِ ما، برآید
بدَست باش، کِه خیری بجای خویشتنست.
۳ بجانَت ای بُتِ شیرینِ مَن، کِه همچون شمع شیرین دهن
شَبانِ تیره مُرادَم فَنای خویشتنست.
۴ چو رأیِ عِشق زَدی، با تو گُفتم ای بُلبُل:
مکُن، کِه آن گُلِ خودرو برای خویشتنست. گل خندان
۵ بمُشکِ چین و چِگِل نیست بوی گُل مُحتاج:
کِه نافهاش زِ بَندِ قَبای خویشتنست.
۶ مَرو بخانهٔ اَربابِ بی‌مُرُوّتِ دَهر،
کِه کُنجِ عافیَت دَر سَرای خویشتنست.
۷ بسوخت حافظ، و دَر شَرطِ عِشق و جانبازی
هنوز بَر سَرِ عَهد و وَفای خویشتنست.

## ۸۱

بحر خفیف ⏓⏑‒‒ ,⏑‒⏑‒ ,⏓⏓‒

۱ حالِ دِل با تو گُفْتَنَم هَوَسَسْت،
خَبَرِ دِل شِنُفْتَنَم هَوَسَسْت.

۲ طَمَعِ خام بین، کِه قِصَّهء فاش
از رَقیبان نهُفْتَنَم هَوَسَسْت.

۳ شَبِ قَدْری چُنین عَزیز و شَریف
با تو تا روز خُفْتَنَم هَوَسَسْت.

۴ وَه کِه دُرْدانهء چُنین نازُك
دَر شَبِ تار سفْتَنَم هَوَسَسْت.

۵ ای صَبا اِمْشَبَم مَدَد فَرْمای،
کِه سَحَرْگَه شِکُفْتَنَم هَوَسَسْت.

۶ از بَرایِ شَرَف بنوْكِ مژه
خاكِ راهِ تو رُفْتَنَم هَوَسَسْت.

۷ هَمْچو حافِظ بِرَغْمِ مُدَّعیان
شِعْرِ رِنْدانه گُفْتَنَم هَوَسَسْت.

بحر مضارع

۱ ای هُدْهُدِ صَبا بسَبا می فِرِسْتَمَت؛
بِنْگَر کِه از کُجا بکُجا می فِرِسْتَمَت.

۲ حیفَسْت طائرِ چو تو دَرخاکْدانِ غَم؛
زینْجا بآشِیانِ وَفا می فِرِسْتَمَت.

۳ دَر راهِ عِشْق مَرْحَلهٔ قُرْب و بُعْد نیسْت؛
می بینَمَت عیان، و دُعا می فِرِسْتَمَت.

۴ هَر صُبْح و شام قافِلهٔ از دُعاء خَیْر
دَر صُحْبَتِ شمال و صَبا می فِرِسْتَمَت.

۵ ای غائب از نَظَر کِه شُدی هَمْنِشینِ دِل،
می گویَمَت دُعاء و ثَنا می فِرِسْتَمَت.

۶ تا لَشْکَرِ غَمَت نَکُنَد مُلْکِ دِل خَراب،
جانِ عَزیزِ خود بنَوا می فِرِسْتَمَت.

۷ تا مُطْرِبان زِ شوْقِ مَنَتْ آگَهی دهَنْد،
قَوْل و غَزَل بساز و نَوا می فِرِسْتَمَت.

۸ ساقی بیا کِه هاتِفِ غیْبَم بمُژْده گُفْت:
با دَرْد صَبْر کُن، کِه دَوا می فِرِسْتَمَت.

دَر رویِ خود تَفَرُّجِ صُنْعِ خُدا بکُن،
کائینهٔ خُدای‌نما می فِرِسْتَمَت.

۱۰ حافِظ، سُرودِ مَجْلِسِ ما ذِکْرِ خَیْرِ تُسْت؛
تَعْجیل کُن، کِه اَسْب و قَبا می فِرِسْتَمَت.

---

## ۸۳

بحر مضارع −∪− ,∪−−∪ ,−∪−∪ ,∪−−

۱ ای غائب از نَظَر بخُدا می سِپارَمَت؛
جانَم بِسوخْتی، و بدِل دوسْت دارَمَت.

۲ تا دامَنِ کَفَن نَکَشَم زیرِ پایِ خاك،
باوَر مَکُن، کِه دَسْت زِ دامَن بِدارَمَت.

۳ مِحْرابِ اَبْرُوان بِنَما، تا سَحَرگَهی
دَسْتِ دُعا بَر آرَم و دَر گَرْدَن آرَمَت.

۴ گَر بایَدَم شُدَن سوی هاروتِ بابِلی،
صَدگونه جادوئی بکُنَم، تا بیارَمَت. ساحری

۵ بارَم دِه از کَرَم بَرِ خود، تا بسوزِ دِل
دَر پات دَمبِدَم گُهَر از دیده بارَمَت. پای

۶ صَد جویِ آب بَسْته ام از دیده دَر کِنار
بَر بویِ تُخْمِ مِهْر کِه دَر دِل بِکارَمَت.

چشم اشکبار
[۷ [می گِرْیَم، وُ مُرادَم از این اَشْكِ سیلْبار
تُخْمِ مُحَبَّتَسْت کِه دَر دِل بِکارَمَت.

کن
۸ خونَم بِریخْت، وز غمِ هِجْرَم خَلاص داد، بریز
مِنَّت‌پَذیرِ غَمْزه، خَنْجَرگُذارَمَت.

۹ خواهَم کِه پیش میرَمَت ای بی‌وَفا طَبیب؛
بیمار باز پُرْس، کِه دَرْ اِنْتِظارَمَت.
۱۰ حافِظ، شَراب و شاهِد و رِنْدی نه وَضْعِ تُسْت؛
فی اَلْجُمْلَه می کُنی، وَ فرو می گُذارَمَت.

---

## ۸۴

بحر هزج ⏑ – – ، ⏑ – – ⏑ ، ⏑ – – ⏑ ، – – ⏑

۱ یا رَب سَبَبی ساز، کِه یارَم بسَلامَت
باز آیَد و بِرْهانَدَم از چَنْگِ مَلامَت. بند
۲ خاكِ رَهِ آن یارِ سَفَرْکَرْده بیارید،
تا چَشْمِ جَهان‌بین کُنَمَش جایِ اِقامَت.
۳ فَرْیاد کِه از شش جهَتَم راه بِبَسْتَنْد
آن خال و خَط وُ زُلْف و رُخ وُ عارِض و قامَت.
۴ اِمْروز کِه دَر دَسْتِ تواَم مَرْحَمَتی کُن؛
فَرْدا کِه شَوَم خاك چه سود اَشْكِ نَدامَت.
۵ ای آن کِه بتَقْریر و بَیَان دَم زَنی از عِشْق،
ما با تو نَداریم سُخَن خَیْر و سَلامَت.
۶ دَرْویش مَکُن ناله زِ شَمْشیرِ اَحِبّا،
کین طائفه از کُشْته سِتانَنْد غَرامَت.
۷ دَر خِرْقه زَن آتش، کِه خَمِ اَبْروی ساقی
بَر می شِکَنَد گوشهٔ مِحْرابِ اِمامَت.

٨ حاشا کِه مَن از جورْ و جَفایِ تو بِنالَم؛
بیدادِ لَطیفان هَمه لُطْفَسْت و کَرامَت.

٩ کوتَه نَکُنَد بَحثِ سَرِ زُلْفِ تو حافِظ؛
پِیْوَسْته شُد این سِلْسِله تا روزِ قیامَت.

---

## ٨٥

بحر مضارع – – ‿، – ‿ – –، ‿ – – ‿، – ‿ – –

١ زان یارِ دِلنَوازَم شُکْریسْت با شِکایَت؛
گَر نُکْته‌دانِ عِشْقی، خوش بِشْنو این حِکایَت.

٢ بی مُزْد بود و مِنَّت هَر خِدْمَتی کِه کَرْدَم؛
یا رَب مَباد کَس را مَخْدومِ بی‌عِنایَت.

٣ رِنْدانِ تِشْنه‌لَب را آبی نمی دهَد کَس؛
گوئی وَلی‌شِناسان رَفْتَنْد از این وِلایَت.

٤ دَر زُلْفِ چون کَمَنْدَش ای دِل مَپیچ، کانْجا
سَرْها بُریده بینی بی جرْم و بی جِنایَت.

٥ چَشْمَت بغَمْزه ما را خون خوردْ، و می پَسَنْدی؛
جانا رَوا نَباشَد خون‌ریز را حِمایَت.

٦ دَر این شَبِ سیاهَم گُم گَشْت راهِ مَقْصود؛
از گوشه برون آی ای کَوکَبِ هِدایَت.

٧ از هَر طَرَف کِه رَفْتَم جُز وَحْشَتَم نَیَفْزود؛
زِنْهار از این بیابان وین راهِ بی‌نهایَت.

٨ این راه را نهایت صورت نمی توان بست،
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت.
٩ ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم؛
یک ساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت. عنایت
١٠ هرچند بردهٔ آبم، روی از درت نتابم؛
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت.
١١ عشقت رسد بفریاد، گر خود بسان حافظ ور
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت.

---

## ۸۶

بحر هزج ᴗ – – –، ᴗ – – –، ᴗ – – –، ᴗ – – –

١ مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت،
خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت.
٢ پس از چندین شکیبائی شبی یا رب توان دیدن،
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت.
٣ سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم،
که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت.
٤ تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی،
صبا را گو، که بردارد زمانی برقع از رویت.
٥ وگر رسم فنا خواهی که از عالم بر اندازی، زلف تا
بفشان، تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت.

۶ مَن وُ بادِ صَبا مِسْکین دو سَرگَرْدانِ بی‌حاصِل،
مَن از اَفْسونِ چَشْمَت مَسْت و او از بویِ گیسویَت.

۷ زَهی هِمَّت کِه حافِظ راسْت، کَز دُنْیی و از عُقْبی
نَیایَد هیچ دَر چَشْمَش بجُز خاکِ سَرِ کویَت.

---

## ۸۷

بحر هزج – – ∪، ∪ – – ∪، ∪ – – ∪، ∪ – –

۱ اَلْمِنَّةُ لِلّه کِه دَرِ میْکَده بازَسْت،
زان رو کِه مَرا بَر دَرِ او رویِ نیازَسْت.

۲ خُمْها هَمه دَر جوش و خُروشَنْد زِ مَسْتی،
وَان مِیْ کِه دَر آن جاسْت حَقیقَت نه مَجازَسْت.

۳ از وِیْ هَمه مَسْتی و خُروشَسْت و تَکَبُّر، غرورست
وَز ما هَمه بیچارَگی وُ عَجْز و نیازَسْت.

غیر ۴ رازی، کِه بَرِ خَلْق نَگُفْتیم و نَگوئیم،
با دوسْت بِگوئیم، کِه او مَحْرَمِ رازَسْت.

۵ شَرْحِ شِکَنِ زُلْفِ خَم اَنْدَر خَمِ جانان
کوتَه نَتَوان کَرْد، کِه این قِصّه درازَسْت.

۶ بارِ دِلِ مَجْنون و خَمِ طُرّهٔ لَیْلی،
رُخْسارهٔ مَحْمود و کَفِ پایِ اَیازَسْت.

۷ بَر دوخْته اَم دیده چو باز از هَمه عالَم،
تا دیدهٔ مَن بَر رُخِ زیبایِ تو بازَسْت.

۸ دَر کَعْبهٔ کویِ تو هَر آنْکَس کِه دَر آیَد
از قِبْلهٔ اَبْرویِ تو دَر عیْنِ نَمازَسْت.

۹ ای مَجْلِسیان سوزِ دِلِ حافِظِ مِسْکین
از شَمْع بِپُرْسید، کِه دَر سوز و گُدازَسْت.

---

## ۸۸

بحر رمل ‐‐‐ ، ‐‐‐ ، ‐‐‐ ، ‐‐‐

۱ حاصِلِ کارْگَهِ کَوْن و مَکان این هَمه نیسْت؛
باده پیش آر، کِه اَسْبابِ جَهان این هَمه نیسْت.

۲ از دِل وُ جانْ شَرَفِ صُحْبَتِ جانان غَرَضَسْت؛
هَمه آنَسْت؛ وَگَر نَه، دِل و جان این هَمه نیسْت. غرض اینست

۳ دولت آنَسْت، کِه بی خونِ دِل آید بکنار
وَر نه، با سَعْی و عَمَل باغِ جنان این هَمه نیسْت.

۴ مِنَّتِ سِدْره و طوبی زِ پیِ سایه مَکش،
کِه چو خوش بِنْگَری، ای سَرْوِ رَوان، این هَمه نیسْت.

۵ پَنْج‌روزی، کِه دَر این مَرْحَله مِنَّت داری، مهلت
خوش بیاسای زَمانی، کِه زَمان این هَمه نیسْت.

۶ بَر لَبِ بَحْرِ فَنا مُنْتَظِریم ای ساقی؛
فُرْصَتی دان، کِه زِ لَب تا بدهان این هَمه نیسْت.

۷ [از نِهنگ مَکُن اَندیشه و چون گُل خوش باش، در بعضی از نسخ نیست
زانْکه تَمکینِ جَهانِ گُذَران این هَمه نیسْت.]

۸ زاهِد ایمِن مَشو از بازیِ غیْرَت، زِنْهار،
کِه رَه از صَوْمعه تا دیْرِ مُغان این هَمه نیسْت.

۹ دَرْدمَنْدیِ مَنِ سوخْتهٔ زار و نِزار
ظاهِرًا حاجَتِ تَقْریر و بَیان این هَمه نیسْت.

۱۰ نامِ حافِظ رَقَمِ نیك پَذیرفْت، وَلی
پیشِ رِنْدان رَقَمِ سود و زِیان این هَمه نیسْت.

---

## ۸۹

بحر مجتث ‒ ⏓ ⏓ ,‒ ⏑ ‒ ⏑ ,‒ ‒ ⏑ ⏑ ,‒ ⏑ ‒ ⏑

۱ چِه لُطْف بود، کِه ناگاه رَشْحهٔ قَلَمَت
حُقوقِ خِدْمَتِ ما عَرْضه کَرْد بَر کَرَمَت.

۲ بِنوْكِ خامه رَقَم کَرْده‌ای سَلامِ مَرا:
کِه کارْخانهٔ دوْران مَباد بی رَقَمَت.

۳ نَگویَم از مَنِ بیدِل بِسَهْو کَرْدی یاد،
کِه دَر حِسابِ خِرَد سَهْو نیسْت بَر قَلَمَت.

۴ مَرا ذَلیل مَگَرْدان بِشُکْرِ این تَوْفیق، نعمت
کِه داشْت دوْلَتِ سَرْمَد عَزیز و مُحْتَرَمَت.

۵ بیا کِه با سَرِ زُلْفَت قَرار خواهَم بَسْت، کرد
کِه گَر سَرَم بِرَوَد، بَر نَدارَم از قَدَمَت.

۶ زِ حالِ ما دِلَت آگَه شَوَد، وَلی وَقْتی مگر
کِه لاله بَر دَمَد از خاكِ کُشْتگانِ غَمَت.

روی ۷ صَبا زِ زُلفِ تو با هَر گُلی حَدیثی رانْد؛ کرد
رَقیب کَی رَهِ غَمّاز داد دَر حَرَمَت.

۸ رَوانِ تِشْنه‌ء ما را بجُرعه‌ء دَر یاب،
چو می دَهَنْد زُلالِ خِضر زِ جامِ جَمَت.

۹ دِلَم مُقیمِ دَرِ تُست، حُرْمَتَش می دار
بحُکْمِ آن کِه خُدا داشْتَسْت بی اَلَمَت.

۱۰ کمین‌گَهَسْت، و تو خوش تیز می رَوی؛ هُش دار،
مَکُن کِه گَرْد بَر آیَد زِ شَهرَهِ عَدَمَت.

۱۱ هَمیشه وَقْتِ تو ای عیسی‌ء صَبا خوش باد،
کِه جانِ حافِظِ دِل‌خَسْته زِنده شُد بدَمَت.

---

۹۵

بحر هزج ——⏑، ⏑——⏑، ⏑——⏑، ⏑——

۱ ای شاهِدِ قُدْسی کِه کشَد بَنْدِ نِقابَت.
وای مُرْغِ بهشْتی کِه دهد دانه و آبَت.

۲ خوابَم بِشُد از دیده‌ء دَر این فِکْرِ جِگَرْسوز:
کاغوشِ کِه شُد مَنْزِل و مَأْواگَهِ خوابَت. آسایش و

۳ [رَفْتی زِ کَنارِ مَنِ دِل‌خَسْته بناگاه؛
تا جایِ کِه شُد مَنْزِلِ آسایِشِ خوابَت.]

۴ هَر ناله و فَرْیاد کِه کَرْدَم نَشنیدی؛
پیداسْت نِگارا، کِه بلَنْدَسْت جنابَت.

۵ دَرویش نَمی پُرسی، و تَرسَم کِه نَباشَد
اَندیشهٔ آمُرزِش و پَروایِ ثَوابَت.
۶ ای قَصرِ دِلاَفروز، کِه مَنزِلگَهِ اُنسی،
یا رَب مَکُناد آفَتِ اَیّام خَرابَت.
۷ دوریست سَرِ آب دَر این بادیه، هُش دار،
تا غولِ بیابان نَفِریبَد بِسَرابَت.
۸ تیری، کِه زَدی بَر دِلَم از غَمزه، خَطا رَفت؛
تا باز چِه اَندیشه کُنَد رایِ صَوابَت. [ثوابت]
۹ تا دَر رَهِ پیری بچِه آئین رَوی ای دِل،
باری بغَلَط صَرف شُد اَیّامِ شَبابَت.
۱۰ راهِ دِلِ عُشّاق زَد آن چَشمِ خَماری؛
پیداست از این شیوه کِه مَستَست شَرابَت.
۱۱ حافِظ نَه غُلامیست کِه از خواجه گُریزَد؛
لُطفی کُن و باز آ، کِه خَرابَم زِ عِتابَت.

---

## ۹۱

بحر هزج ‒‒⏑، ⏑‒‒⏑، ⏑‒‒⏑، ⏑‒‒

۱ آن تُرکِ پَری‌چِهره، کِه دوش از بَرِ ما رَفت،
آیا چِه خَطا دید، کِه از راهِ خَطا رَفت.
۲ تا رَفت مَرا از نَظَر آن چَشمِ جهان‌بین:
کَس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

۳ بَر شَمْع نَرَفْت از گُذَرِ آتَشِ دِل دوش
آن دود، کِه از سوزِ جِگَر بَر سَرِ ما رَفْت.
۴ دور از رُخِ او دَمبِدَم از چَشْمهء چَشْمَم
سَیْلابِ سِرِشْك آمَد، و طوفانِ بَلا رَفْت.
۵ از پای فُتادیم، چو آمَد غَمِ هِجْران؛
دَر دَرْد بِمانْدیم، چو از دَسْت دَوا رَفْت. بمردیم
۶ دِل گُفْت: وِصالَش بِدُعا باز تُوان یافْت. —
عُمْریسْت کِه عُمْرَم هَمه دَر کارِ دُعا رَفْت.
۷ اِحْرام چِه بَنْدیم، چو آن قِبْلهٔ نه آنْجاسْت·
دَر سَعْی چِه کوشیم، چو از مَرْوه صَفا رَفْت·
۸ دی گُفْت طَبیب از سَرِ حَسْرَت چو مَرا دید:
هَیْهات کِه رَنْج تو زِ قانونِ شفا رَفْت. —
۹ ای دوسْت بپُرْسیدَنِ حافِظ قَدَمی نِه
زان پیش کِه گویَنْد کِه: از دارِ فَنا رَفْت.

---

## ۹۲

بحر مجتث ‒×× ,‒⏑‒⏑ ,‒‒⏑⏑ ,‒⏑‒⏑

۱ جُز آسْتانِ تواَم دَر جَهان پَناهی نیسْت،
سَرِ مَرا بَجُز این دَر حَوالهگاهی نیسْت.
۲ عَدو چو تیغ کشَد، ما سِپَر بیندازیم،
کِه تیغِ ما بجُز از ناله و آهی نیسْت.

۳ چرا زِ کویِ خَرابات روی بَر تابَم؛
کَزین بِهَم بجهان هیچ روی و راهی نیست. رسم

۴ زَمانه گَر بِفَکَنَد آتِشَم بِخِرمَنِ عُمر، بزند
بِگو: بِسوز، کِه بَر مَن ببرگِ کاهی نیست. —

۵ غُلامِ نَرگِسِ جَمّاشِ آن سَهی‌قَدَم، سروم
کِه از شَرابِ غُرورَش بکَس نِگاهی نیست.

۶ چُنین کِه از هَمه سو دامِ راه می بینَم،
بجُز حِمایَتِ زُلفَش مَرا پَناهی نیست. به از

۷ عِنان کشیده رو ای پادشاهِ کِشوَرِ حُسن،
کِه نیست بَر سَرِ راهی کِه دادخواهی نیست.

۸ مَباش دَر پیِ آزار، و هَرچه خواهی کُن؛
کِه دَر شَریعَتِ ما غیر از این گُناهی نیست.

۹ عُقابِ جَور کَشیدَست بال دَر هَمه شَهر؛ گشادست
کَمانِ گوشه‌نِشینی و تیرِ آهی نیست.

۱۰ خَزینهٔ دِلِ حافِظ بزُلف و خال مَدِه،
کِه کارهایِ چُنین حَدِّ هَر سیاهی نیست.

---

## ۹۳

بحر مضارع – – ∪ – ∪ – – ∪ – ∪ –

۱ ساقی بیار باده، کِه ماهِ صیام رَفت:
دَر دِه قَدَح، کِه مَوسِمِ ناموس و نام رَفت.

۲ وَقْتِ عَزیز رَفْت؛ بیا تا قَضا کُنیم
عُمْری، کِه بی حُضورِ صراحی و جام رَفْت.

۳ دَر تابِ توْبه چَنْد تُوان سوخْت هَمْچو عود؛
مَیْ دِه، کِه عُمْر دَر سَرِ سوْدایِ خام رَفْت.

۴ مَسْتَم کُن آنچُنان، کِه نَدانَم زِ بیخودی،
دَر عَرْصهٔ خیال کِه آمَد کُدام رَفْت.

۵ بَر بویِ آن کِه جُرْعهٔ جامَت بما رَسَد،
دَر مَصْطبَه دُعایِ تو هَر صُبْح و شام رَفْت.

۶ دِل را کِه مُرْده بود حَیاتی بجان رسید، زنو
تا بوئی از نَسیم تَواَش دَر مَشام رَفْت. میش

۷ زاهِد غُرور داشْت، سَلامَت نَبُرْد راه؛
رِنْد از رَهِ نیاز بدارُ ٱلْسَّلام رَفْت.

۸ نَقْدِ دِلی کِه بود مَرا صَرْفِ باده شُد؛
قَلْبِ سِیاه بودْ، از آن دَر حَرام رَفْت.

۹ دیگَر مَگو نَصیحَتِ حافِظ؛ کِه رَه نَیافْت مکس
گُمْگَشْتَهٔ کِه بادهٔ شیرین بکام رَفْت. نابش

---

## ۹۴

بحر هزج ‒ ‒ ‿ ، ‿ ‒ ‒ ‒ ، ‿ ‒ ‒ ‒ ‒

۱ غَمَش تا دَر دِلَم مَأْوا گِرِفْتَسْت،
سَرَم چون زُلْفِ او سوْدا گِرِفْتَسْت.

۲ لَبِ چون آتَشَش آبِ حَیاتَسْت،
زِ آبَش آتِشی دَر ما گِرِفْتَسْت. از آن آب
۳ هُمایِ هِمَّتَم عُمْریسْت کَز جان
هَوایِ آن قَد و بالا گِرِفْتَسْت.
۴ شُدَم عاشِق بِبالایِ بلَنْدَش،
کِه کارِ عاشِقان بالا گِرِفْتَسْت.
۵ چو ما دَر سایهٔ اَلْطافِ اوئیم،
چرا او سایه از ما وا گِرِفْتَسْت.
۶ نَسیمِ صُبْح عَنْبَرْبوسْت اِمْروز؛
مَگَر یارَم رَهِ صَحْرا گِرِفْتَسْت.
۷ زِ دَرْیایِ دو چَشْمَم گَوْهَرِ اَشْک
جَهان دَر لولویِ لالا گِرِفْتَسْت.
۸ حَدیثِ حافِظ، ای سَرْوِ سَمَن‌بَر،
چو وَصْفِ قَدِّ تُو بالا گِرِفْتَسْت. به

---

## ۹۵

بحر رمل –◡––، –◡––، –◡––، –◡–

۱ میرِ مَن خوش می رَوی، کانْدَر سَراپا میرَمَت،
تُرْکِ مَن خوش می خرامی، پیشِ بالا میرَمَت.
۲ گُفْته بودی: کِی بِمیری پیشِ مَن. – تَعْجیل چیسْت.
خوش تَقاضا می کُنی، پیشِ تَقاضا میرَمَت.

۳ عاشقِ مَهجور، و مَخمورم بُتِ ساقی کُجاسْت.
گو: خرامان شو، که پیشِ قدِّ رَعْنا میرَمَت. —
شد ۴ آنکه عُمْری رَفت تا بیمارم از هِجرانِ او سودای
گو: نِگاهی کُن، که پیشِ چَشْمِ شَهْلا میرَمَت. —
۵ گُفْتَه: لَعْلِ لَبَم هَم دَرْد بَخشد هَم دَوا. —
گاه پیشِ دَرْد و گَه پیشِ مُداوا میرَمَت.
۶ خوش خرامان می رَوی، (چَشْمِ بَد از رویِ تو دور)
دارَم اَنْدَر سَر خیالِ آن، که دَر پا میرَمَت.
۷ گَرچه جایِ حافِظ اَنْدَر خَلْوَتِ وَصْلِ تو نیسْت،
ای هَمه جایِ تو خوش، پیشِ هَمه جا میرَمَت.

---

## ۹۶

بحر رمل –⏑––، –⏑––، –⏑––، –⏑–

۱ مُدَّتی شُد کاتِشِ سوْدایِ او دَر جانِ ماسْت
زان تَمَنّاها، که دائم دَر دِلِ ویرانِ ماسْت.
۲ مَرْدُمِ چَشْمَم بخونابِ جِگَر غَرْقَند، از آن
چشْمَه مِهْرِ رُخَش دَر سینه نالانِ ماسْت.
۳ آبِ حیران قَطْره زان لَعْلِ هَمْچون شکَرَسْت،
قُرْصِ خور عَکْسی زِ رویِ آن مَهِ تابانِ ماسْت.
۴ تا نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی شَنیدَم، شُد یَقین
بَر مَن این مَعْنی، که ما زانِ وی وُ او زانِ ماسْت.

در بعضی از نسخ این غزل نیست

۵ هَر دِلی را اِطّلاعی نیسْت بَرْ اَسْرارِ عِشْق؛
مَحْرَمِ این سِرِّ مَعْنی‌دارِ عُلْوی جانِ ماسْت.

۶ چَنْد گوئی ای مُذَکِّر شَرْحِ دین، خاموش باش؛
دینِ ما دَر هَر دو عالَم صُحْبَتِ جانانِ ماسْت.

۷ حافِظا تا روزِ آخِر شُکْرِ این نِعْمَت گُزار،
کان صَنَمْ از روزِ اَوَّل مُؤنِس وُ مِهْمانِ ماسْت.

---

## ۹۷

بحر مجتث –⏓⏓, ⏑–⏑–, ⏑⏑––, ⏑–⏑–

۱ خیالِ رویِ تو دَر هَر طَریق هَمْرَهِ ماسْت؛
نَسیمِ مویِ تو پیْوَنْدِ جانِ آگَهِ ماسْت.

۲ بِرَغْمِ مُدَّعیانی، کِه مَنْعِ عِشْق کُنَنْد،
جَمالِ چِهْرهٔ تُو حُجَّتِ مُوَجَّهِ ماسْت.

۳ بِبین کِه سیبِ زَنَخْدانِ تُو چِه می گویَد:
هزار یوسُفِ مِصْری فُتاده دَر چَهِ ماسْت. —

۴ اَگَر بِزُلْفِ درازِ تو دَسْتِ ما نَرَسَد،
گُناهِ بَخْتِ پَریشان و دَسْتِ کوتَهِ ماسْت.

۵ بِحاجِبِ دَرِ خَلْوَت‌سَرایِ خاص بِگو:
فُلان زِ گوشه‌نِشینانِ خاکِ دَرْگَهِ ماسْت؛

۶ بِصورَت از نَظَرِ ما اَگَرْچِه مَحْجوبَسْت،
هَمیشه دَر نَظَرِ خاطِرِ مُرَفَّهِ ماسْت؛

بسالی ۷ اگر بسائلی حافظ دری زند، بگشای؛
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست. —

---

## ۹۸

بحر رمل –⏑––, –⏑––, –⏑––, –⏑–

۱ گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت، رفت؛
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت، رفت.

۲ برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت؛
جور شاه کامران ار بر گدائی رفت، رفت. گر

۳ گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد، برد؛
در میان جان و جانان ماجرائی رفت، رفت.

ملالتها ۴ از سخن‌چینان ملامتها پدید آید، ولی آمد
گر میان همنشینان ناسزائی رفت، رفت.

۵ در طریقت رنجش خاطر نباشد؛ می بیار؛
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت، رفت.

۶ عشق‌بازی را تحمل باید، ای دل پای دار؛
گر ملالی بود، بود؛ و گر جفائی رفت، رفت. خطائی

۷ عیب حافظ گو مکن واعظ، که رفت از خانقاه؛
پای آزادی چه بندی؟ گر بجائی رفت، رفت. آزادان نبند ندار

---

### ۹۹

بحر مجتث – × × ، – ⏑ – ⏑ ، – – ⏑ ⏑ ، – ⏑ – ⏑ ، –

۱ هر آن خُجَستهنَظَر، کَر پی سَعادَت رَفت،
بکُنجِ میکَده، وُ خانه، اِرادَت رَفت.
۲ بجامِ نبم‌مَنی کَشف کَرد سالِكِ راه
رُموزِ غیب، کِه دَر عالَمِ شَهادَت رَفت.
۳ بیا و مَعرِفَت از مَن شِنو، کِه دَر سُخَنَم
زِ فیضِ روحِ قُدُس نُکتهاِستِفادَت رَفت.
۴ مَجو زِ طالِعِ مَولودِ مَن بجُز رِندی،
کِه این مُعامله با کَوکَبِ وِلادَت رَفت.
۵ زِ بامداد بدَستِ دِگَر بَر آمَده؛
وَظیفه، مِی دوشین مَگَر زِیادَت رَفت.
۶ مَگَر بمُعجِزه کوشِد طَبیبِ عیسیدَم،
چِرا کِه کارِ مَنِ خَسته از عِیادَت رَفت.
۷ هَزار شُکر کِه حافِظ زِ کُنجِ میکَده دوش
بَکُنجِ خانقهِ طاعَت وُ عِبادَت رَفت.

در بعضی از نسخ این غزل نیست

---

### ۱۰۰

بحر رمل – × × ، – – ⏑ ⏑ ، – – ⏑ ⏑ ، – – ⏑ ×

۱ شَربَتی از لَبِ لَعلَش نَچشیدیم، و بِرَفت؛
رویِ مَهپیکَرِ او سیر نَدیدیم، و بِرَفت.

۲ گوئی از صُحبتِ ما نیک بتنگ آمده بود:
بار بَر بَسْت، و بگَرْدَش نَرسیدیم، و بِرَفْت.

۳ بَس کِه ما فاتِحه وُ حِرْزِ یَمانی خوانْدیم
وَز پَس سورهٔ اِخْلاص دَمیدیم، و بِرَفْت. پیش

۴ عِشْوه می داد کِه: از کوی اِرادَت نَرَوَم. — محبت
دیدی آخِر، کِه چِسان عِشْوه خَریدیم؛ و بِرَفْت.

۵ گُفْت: از خود بِبُرَد هَر کِه وِصالَم طَلَبَد. —
ما بامّیدِ وی از خویش بُریدیم، و بِرَفْت.

۶ شُد چَمان دَر چَمَنِ حُسْن و لِطافَت؛ لیکِن
دَر گُلِسْتانِ وِصالَش نَچَمیدیم، و بِرَفْت.

۷ هَمْچو حافِظ هَمه شَب ناله و زاری کَرْدیم:
کای دِریغا بوداعَش نَرَسیدیم، و بِرَفْت.

سر ز فرمان خطم گفت نکش تا نروم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

---

## ۱۵۱

بحر مضارع ‒ ◡ ‒ ،‒ ◡ ‒ ‒ ◡ ،‒ ◡ ‒ ◡ ،‒ ‒ ◡

۱ دَرْدا کِه یار دَر غَم و دَرْدَم بِمانْد و رَفْت؛
ما را چو دود بَر سَرِ آتش نِشانْد و رَفْت.

۲ مَخْمورِ بادهٔ طَرَب‌اَنْگیزِ عِشْق را
جامی نَداد، و زَهْرِ جُدائی چِشانْد و رَفْت.

۳ چون صِیْدِ او شُدَم، مَنِ مَجْروحِ خَسْته را
در بَحْرِ غَم بِمانْد، جَنیبَت بِرانْد و رَفْت.

در بعضی از نسخ این غزل نیـ

۴ گُفتَم: مَگَر بحیله بقیدَش دَر آوَرَم. —
از مَن رَمید و توسَنِ بَختَم رَماند و رَفت.

۵ خونِ دِلَم چو دَر دِلِ مَن جای تَنگ یافت.
گُلگون زِ راهِ دیده بصَحرا دَواند و رَفت.

۶ چون بَنده را سَعادَتِ خِدمَت نَداد دست،
بوسید آستانه و خِدمَت رساند و رَفت.

۷ گُل دَر حِجاب بود، کِه مُرغِ سَحَرگَهی
آمَد بباغِ حافِظ و فَریاد خواند و رَفت.

---

## ۱۰۲

بحر هزج ـ ـ ◡ ، ◡ ـ ـ ◡ ، ◡ ـ ـ ◡ ، ◡ ـ ـ

۱ کَس نیست کِه اُفتادهٔ آن زُلفِ دوتا نیست؛
دَر رَهگُذَرِ کیست کِه دامی زِ بَلا نیست.

ره گذری نیست

۲ رویِ تو مَگَر آئینهٔ نورِ اِلهیست؛
حَقّا کِه چُنینَست، و دَر این روی و رِیا نیست.

این سه بیت در بعضی از نسخ نیست

۳ زاهِد دهَدَم توبه زِ رویِ تو: زَهی روی،
هیچَش زِ خُدا شَرم و زِ رویِ تو حَیا نیست.

۴ ای شَمعِ سَحَر گِریه بحالِ مَن و خود کُن.
کین سوزِ نهانی نه تُرا هَست و مَرا نیست.

۵ اَللّهُ شَهیدٌ وَکَفَی اللّهُ شَهیدا.
کین گِریه کَم از ریزِشِ خونِ شُهَدا نیست.

۶ نَرگِس طَلَبَد شیوهٔ چَشمِ تو؛ زِهی چَشم،
مِسکین خَبَرَش از سَر و دَر دیده صِبا نیست. حیا

۷ از بَهرِ خُدا زُلف مَیارای، کِه ما را
شَب نیست کِه صَد عَربَده با بادِ صَبا نیست.

۸ دی می شُد و گُفتَم: صَنَما عَهد بِجای آر. —
گُفتا: غَلَطی خواجه، دَر این عَهد وَفا نیست. —

۹ چون چَشمِ تو دِل می بَرَد از گوشه‌نِشینان،
دُنبالِ تو بودَن گُنه از جانِبِ ما نیست.

۱۰ باز آی، کِه بی رویِ تو، ای شَمعِ دِلفُروز، دل افروز
دَر بَزمِ حَریفان اَثَرِ نور و صَفا نیست.

۱۱ گَر پیرِ مُغان مُرشِدِ مَن شُد، چِه تَفاوُت؟ ما
دَر هیچ سَری نیست، کِه سِرّی زِ خُدا نیست.

۱۲ گُفتَن بَرِ خورشید کِه: مَن چَشمهٔ نورَم؛
دانَند بُزُرگان کِه سَزاوارِ سُها نیست.

این بیت در بعضی از نسخ نیست

۱۳ تیمارِ غَریبان سَبَبِ ذِکرِ جَمیلَست؛
جانا مَگَر این قاعِده دَر شَهرِ شُما نیست؟

۱۴ عاشِق چِه کُنَد، گَر نَخورَد تیرِ مَلامَت؟ نکشد بار
با هیچ دِلاوَر سِپَرِ تیرِ قَضا نیست.

۱۵ دَر صَومَعه زاهِد و دَر خَلوَتِ صوفی
جُز گوشهٔ اَبروی تو مِحرابِ دُعا نیست.

۱۰ ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست. *قرآن و خدا*

---

## ۱۰۳

بحر رمل ـ ‿ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ

۱ روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست،
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست.

۲ ناظر روی تو صاحب‌نظرانند، آری *ولی*
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست.

۳ اشک من گر ز غمت سرخ برآمد، چه عجب: *غماز من ار*
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست.

۴ آب چشمم، که بر او منت خاک در تست،
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست.

۵ تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی،
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست. *خیز*

۶ نازکان را سفر عشق حرامست حرام، *در اغلب نسخ نیست*
که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست.

۷ تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند،
با صبا گفت‌وشنیدم سحری نیست که نیست.

۸ مصلحت نیست، که از پرده برون افتد راز؛
ور نه، در مجلس رندان خبری نیست که نیست.

۹ مَن از این طالعِ شوریده برنجم؛ وَر نی، نه
بهره‌مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست.

۱۰ از حیایِ لبِ شیرینِ تو، ای چشمهٔ نوش،
غرقِ آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست.

در بعضی از نسخ این دو بیت نیست

۱۱ نه مَن دلشده از دستِ تو خونین‌جگرم،
کز غمِ عشقِ تو پُر خون جگری نیست که نیست. از

۱۲ شیر در بادیهٔ عشقِ تو روباه شود؛
آه از این راه، که در وی خطری نیست که نیست.

۱۳ از وجود این‌قدرم نام و نشان هست که هست؛
ورنه، از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست.

۱۴ غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست،
در سراپایِ وجودت هنری نیست که نیست.

---

## ۱۰۴

بحر رمل –××، ––∪∪، ––∪∪، ––∪∪

۱ نظرِ پیرِ مغان موجبِ عیش و طربست،
روضهٔ میکده را آب و هوایِ عجبست.

۲ سرِ اربابِ کرم در قدمِ او اولیست؛
غیر از این شرح و بیان جرأتِ ترکِ ادبست.

۳ قصّهٔ جنّت و آوازهٔ بیتُ ٱلمعمور
شرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بنتُ ٱلعنبست.

در بعضی از نسخ این غزل نیست

۴ خاطِرِ عاطِرِ ما باده، لَعْلی طَلَبَد،
مُشْکِ اَنْدَر طَلَبِ نُقره و جَذْبِ ذَهَبَسْت.

۵ دَر اَزَل بَر سَرِ هَرکَس قَلَمی رَفت خموش،
کَعْبه و بُتْکَده و جَنَّت و دوزَخ سَبَبَسْت.

۶ گَنجِ بی‌مار مُیَسَّر نَشَوَد، قِصّه مَخوان،
دولَتِ مُصْطَفَوی را لَهَبِ بو لَهَبَسْت.

۷ گَوهَرِ پاك بُوَد جوهَرِ حِشْمَت، لیکِن
بعَمَل کوش، کِه حِشْمَت نه باَصْل و نَسَبَسْت.

۸ دِلِ حافِظ بهَمین راه بتَوفیقِ خُدای
جاوِدان سَعْی‌کُنان روز و شَب اَنْدَر طَلَبَسْت.

---

## 105

بحر هزج

۱ خَمِ زُلفِ تو دامِ کُفر و دینَست.
زِ کارِسْتانِ او یك شَمّه اینَست.

۲ جَمالَت مُعْجِزِ حُسْنَسْت، لیکِن
حَدیثِ غَمْزه‌اَت سِحْرِ مُبینَست.

۳ لَبانَت مُعْجِزِ عیسیسْت، لیکِن
حَدیثِ طُرّه‌اَت حَبْلُ اْلمَتینَست.

برآن ۴ بَدان چَشْمِ سیَه صَد آفرین باد،
کِه دَر عاشِق‌کُشی سِحْرآفَرینَست.

۵ عَجَب عِلْمیست عِلْمِ هَیْئَتِ عِشْق،
کِه هَفْتُم آسْمان هَفْتُم زَمینَسْت. که چرخ هشتمش

۶ نَپِنْداری کِه بَدْگو رَفْت و جان بُرْد، تو پنداری
حِسابَش با کِرامُ ٱلْکاتِبینَسْت.

۷ زِ چَشْمِ شوخِ تو جان چون تُوان بُرْد،
کِه دائم با کَمان اَنْدَر کَمینَسْت.

۸ مَشُو حافِظ زِ کَیْدِ زُلْفَش ایمَن،
کِه دِل بُرْد وُ کُنون دَر بَنْدِ دینَسْت.

۹ [زِ جامِ عِشْق مَیْ نوشید حافِظ؛
مُدامَش رِنْدی وُ مَسْتی از اینَسْت.

۱۰] بَجان می‌کَش چو حافِظ نازَش ای دِل، در بعضی از نسخ این بیت نیست
کِه نازِ نازنینان نازنینَسْت.

---

## ۱۰۶

بحر رمل

۱ روزه یکسو شُد و عید آمَد و دِلْها بَر خاسْت،
مَیْ زِ میخانه بجوش آمَد و مَیْ بایَد خواسْت. خمخانه

۲ نَوْبَتِ زُهدفُروشانِ گِران‌جان بِگُذَشْت،
وَقْتِ شادی وَ طَرَب کَرْدَنِ رِنْدان بَر خاسْت. پیداست

۳ چِه مَلامَت رَسَد آن را کِه چو ما باده خورَد، بود
این نه عیبَسْت بَر عاشِقِ رِنْد وُ نه خَطاسْت.

۴ بادهٔ‌نوشی، کِه دَر او رویِ ریائی نَبُوَد،
بِهتَر از زُهدفُروشی، کِه دَر او رویِ رِیاسْت. — و

۵ ما نه رِندانِ رِیائیم و حَریفانِ نِفاق؛
آن کِه او عالِمِ سِرَّسْت بَر این حال گُواسْت. — مردان — بدین

۶ فَرضِ ایزد بِگُزاریم و بَکَس بَد نَکُنیم،
وان چِه گویَنْد رَوا نیسْت، نَگوئیم رَواسْت.

۷ چِه شَوَد گَر مَن و تُو چَنْد قَدَح باده خوریم؛
باده از خونِ رَزانَسْت، نه از خونِ شُماسْت.

۸ این نه عیبَسْت، کَزین عیب خَلَل خواهَد بود؛ — کزآن
وَر بُوَد عیب، چِه شُد؟ مَردُمِ بی‌عیب کُجاسْت؟

۹ حافِظ از چون و چِرا بُگْذَر و مِیْ نوش دَمی؛
نَزدِ حُکمَش چِه مَجالِ سُخَنِ چون و چِراسْت.

این بیت در بعضی از نسخ نیست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

---

## ۱۰۷

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ⏑⏑–

۱ دِلَم مَلال گِرِفت از جَهان و هَر چِه دَر اوسْت،
دَرونِ خاطِرِ مَن کَس نَگُنْجَد اِلّا دوسْت.

۲ اَگَر زِ گُلْشَنِ وَصْلَت بما رَسَد بوئی،
دِلَم چو غُنْچِه زِ شادی نَگُنْجَد اَنْدَر پوسْت.

این غزل در اغلب نسخ نیست

۳ نَصیحَتِ مَنِ دیوانه دَر طَریقَتِ عِشق
هَمان حِکایَتِ دیوانه و سَنْگ و سَبوسْت.

۴ بِگو بزاهدِ خَلْوَت‌نِشین کِه: عیب مَکُن
ازان کِه گوشهٔ مِحْرابِ ما خَمِ اَبْروسْت.

۵ مِیانِ کَعْبه و بُتْخانه هیچ فَرْقی نیسْت؛
بهر طَرَف کِه نَظَر می کُنی بَرابَر اوسْت.

۶ قَلَنْدَری نه بریشَسْت و موی یا اَبْرو،
حِسابِ راهِ قَلَنْدَر بَدان کِه موی بَموسْت.

۷ گُذَشْتَن از سَرِ مو دَر قَلَنْدَری سَهلَسْت؛
چو حافِظ آن کِه زِ سَر بِگْذَرَد، قَلَنْدَر اوسْت.

---

## ۱۵۸

بحر مجتث ‿–‿–، ‿‿––، ‿–‿–، ––

۱ حَدیث سَرْو کِه گویَد بپیشِ قامَتِ دوسْت؟
کِه سَربلَنْدیِ سَرْوِ سَهی زِ قامَتِ اوسْت.

۲ خیالِ قامَتِ سَرْوَش نمی کُنَم زان رو،
کِه سَرْو اَگَرْچه بلَنْدَسْت قامَتَش خودْروسْت.

۳ خیالِ قامَتِ سَرْوَش مُقیمِ دیدهٔ ماسْت،
ازان کِه سَرْوِ سَهی را مَقام بَر لَبِ جوسْت.

۴ صَبا زِ زُلْف و خَط و خالِ او حَدیثی چَند
بمُشْك گُفْت: از آنَسْت کین چُنین خوشْبوسْت.

۵ فرازِ بَدْرِ مُنیرَش خَطیسْت، لیکن کَس
نَداند آن کِه هِلالَسْت یا خَمِ اَبْروسْت.

این غزل در اغلب نسخ نیست

۶ هـزار جـانِ گِـرامـی فدایِ آن، کِه سَرَش
فُتاده دَر خَمِ چوگانِ زُلفِ او چون گوسْت.

۷ تـو از دَهانَـش طَلَب، کامِ دِلْ اَگَر جوئی:
چو حافِظ از پیِ چَشْمَش مَرَوْ، کِه عَرْبَده‌جوسْت.

---

## ۱۰۹

بحر مجتث ᴗ–ᴗ–، ᴗᴗ––، ᴗ–ᴗ–، ᴗᴗ–

۱ سُخَـن‌شِناس نَـه‌ء دِلْبرا، خَـطـا اینْجاسْت؛
چو بِشْنَوی سُخَنِ اَهْلِ دِل، مَگو کِه خَطاسْت.

۲ سَـرَم بـدُنْیی و عُقْبی فُـرو نـمـی آیَـد؛
تبارَکَ اللّه از این فِتْنها کِه دَر سَرِ ماسْت. فتنه‌ها

۳ دَر اَنْـدَرونِ مَـنِ خَسْته‌دِل نَدانَم کیسْت؛
کِه مَن خَموشَم و او دَر فغان و در غوْغاسْت.

۴ دِلَـم زِ پَرْده بِرون شُد؛ کُجائی ای مُطْرِب.
بِنال هان، کِه از این پَرْده کارِ ما بنواسْت.

۵ مَـرا بـکارِ جَـهـان هَـرْگِـز اِلْتِفات نَبود:
رُخِ تو دَر نَظَرِ مَن چُنین خوشَش آراسْت.

۶ نَخُفْته اَم زِ خیالی کِـه می پَزَم، شَبْهاسْت؛ بخیالی — می‌پزد دل من
خُمارِ صَـد شَبه دارَم؛ شَـرابْخـانه کُجاسْت.

۷ چُنین کِـه صوْمعه آلوده شُد زِ خونِ دِلم. بخون
گَـرَم بباده بِشوئید، حَق بِدَسْتِ شُماسْت.

۸ از آن بدیرِ مُغانَم عَزیز می دارند.
کِه آتِشی کِه نَمیرَد هَمیشه دَر دِلِ ماسْت.

۹ چه ساز بود کِه بِنْواخْت دوشْ آن مُطْرِب، (در پرده میزد)
کِه رَفْت عُمْر، و دماغَم هَنوز پُر زِ نَواسْت. (هنوزم دماغ پر ز هواست)

۱۰ نِدا، عِشْقِ تو دوشَم دَر اَنْدَرون دادَنْد:
فَضایِ سینه زِ شوْقَم هَنوز پُر زِ آواسْت.

۱۱ از آن زَمان کِه بحافِظ رسید صوْتِ حَبیب،
زِ شوْقِ کوهِ دِلِ او هَنوز پُر زِ صداسْت.

(در بعضی از نسخ این دو بیت نیست)

---

## ۱۱۰

بحر رمل -ᴗ-- -ᴗ-- -ᴗ-

۱ دَرْدِ ما را نیسْت دَرْمان، اَلْغِیاث،
هَجْرِ ما را نیسْت پایان، اَلْغِیاث.

۲ دین و دِل بُرْدَنْد، قَصْدِ جان کُنَنْد،
اَلْغِیاث از جورِ خوبان، اَلْغِیاث.

۳ دَر بَهایِ بوسه‌ء جانی طَلَب
می کُنَنْد این دِلْسِتانان، اَلْغِیاث.

۴ خونِ ما خوردَنْد این کافِرْدِلان؛
ای مُسُلْمانان چه دَرْمان. اَلْغِیاث.

۵ دادِ مِسْکینان بِدِهْ ای روزِ وَصْل،
از شَبِ یَلْدایِ هِجْران اَلْغِیاث.

۶ هَر زَمانی دَرْدِ دیگَر می رَسَد
زین حَریفِ بی دِل وُ جان، اَلْغِیاث.

این دو بیت در بعضی از نسخ نیست

۷ هَمْچو حافِظ روز و شَب بیخویشْتَن
گَشْته اَم گِرْیان و سوزان، اَلْغِیاث.

## حرف الجیم

### ۱۱۱

بحر مجتث . ‿–‿– ، ‿‿–– ، ‿–‿– ، ‿––

۱ سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج،
که بر سرِ همه خوبانِ کشوری چون تاج.

۲ دو چشمِ مستِ تو آشوبِ جمله ترکستان،
بچینِ زلفِ تو ماچین و هند داده خراج.

۳ بیاضِ روی تو روشنتر آمد از رخِ روز،
سوادِ زلفِ تو تاریکتر ز ظلمتِ داج.

۴ از این مرض بحقیقت شفا کجا یابم،
گر از تو دردِ دلِ من نمی رسد بعلاج.

۵ دهانِ تنگِ تو داده بآبِ خضر بقا،
لبِ چو قندِ تو برده از نباتِ مصر رواج.

۶ چرا همی شکنی، جانِ من، ز سنگدلی
دلِ ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج.

۷ [چه گونه بسته بموئی میان، و بگشاده
تنِ چو نیل و سرونی بسانِ گنبدِ عاج.]

۸ خطِ تو خضر و دهانِ تو آبِ حیوانست،
قدِ تو سرو و میانِ تو موی و بر چون عاج.

۹ فتاده در سرِ حافظ هوایِ چون تو شهی:
کمینه بندهٔ خاکِ درِ تو بودی کاج.

اغلب ابیات این غزل با غزلهائی که در کتب میباشد تفاوت دارد

## ۱۱۲

بحر مجتث ‿–‿–،–‿‿––، ‿–‿–، –– –

۱ اگر بمذهبِ تو خونِ عاشقست مُباح.
صَلاحِ ما همه آنست، کان تُراست صَلاح.

۲ سَوادِ زُلفِ تو بِنمود جاعِلُ الظُّلُمات، — سیاه تو
بَیاضِ رویِ تو بِگْشود فالِقُ الاصباح. — چو ماه تو

۳ ز دیده‌ام شُده یَک چَشمه دَر کَنار رَوان. — صد
که آشنا نکُنَد دَر میان آن مَلّاح. — خود شنا نکند

۴ لَبَت چو آبِ حیات نُراست قُوّتِ روح. — تو هست
وُجودِ خاکیِ ما را از اوسْت لذّت راح.

۵ زِ چَنْگِ زُلْف‌کَمَنْدَت کَسی نَیافْت نجات. — خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیرِ چَشْم نجاح.

۶ صَلاح و توبه و تَقْوی زِ ما مَجو هرگز: — حافظ
زِ رِنْد و عاشِق و مَجْنون کَسی نَجُسْت فَلاح.

۷ نَداد لَعْلِ لَبَت بوسهٔ بصَد تَلْبیس: — لبش
نَیافْت کام دِلَم زو بصَد هزار اِلْحاح. — دل من از او بصد

۸ [پیاله چیسْت که با یادِ تو کشیم مُدام:
ونَحْنُ نَشْرَبُ سَرْنا کَذلِكَ الأقداح]

۹ دُعایِ جانِ تو وِرْدِ زَبانِ حافِظ باد. — مستافان
مُدام تا که بُوَد مُتَّصِل مَسا و صَباح. — همیشه

## ۱۱۳

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ––×

۱ ببین هِلالِ مُحَرَّم، بخواه ساغرِ راح،
کِه ماهِ اَمْن و اَمانَسْت و سالِ صُلْح و صَلاح.

۲ نِزاع بَر سَرِ دُنْیایِ دون گدا نکُنَد؛
بپادْشَه بنِه ای نور دیده کویِ فَلاح.

۳ عَزیز دار زَمانِ وِصال را. کان دَم
مُقابِلِ شَبِ قَدْرَسْت و روزِ اِسْتِفْتاح.

۴ بیار باده، کِه روزَش بخَیْر خواهَد بود
هَر آن کِه جامِ صَبوحی نهَد چِراغِ صَباح.

۵ کُدام طاعَتِ شایسْته آیَد از مَنِ مَسْت،
کِه بانْگِ شام نَدانَم زِ فالِقُ ٱلْاَصْباح.

۶ دِلا تو غافِلی از کارِ خویش؛ و می تَرْسَم،
کِه کَس دَرَت نَگُشایَد، چو گُم کُنی مِفْتاح.

۷ ببویِ وَصْل چو حافِظ شَبی بروز آوَر،
کِه بِشْکُفَد گُلِ بَخْتَت زِ جانِبِ فَتّاح.

۸ زَمانِ شاه شُجاعَسْت و دوْرِ حِکْمَت و شَرْع؛
براحَتِ دل و جان کوش دَر صَباح و رَواح.

در بعضی از نسخ این غزل وجود ندارد

## ۱۱۴

بحر هزج ‐‐ᵕ‐ . ‐‐‐ᵕ . ‐‐‐ᵕ

۱ دِلِ مَن در هَوایِ رویِ فَرُّخ
بُوَد آشُفته هَمچون مویِ فَرُّخ.

۲ بجز هِندویِ زُلفش هیچکس نیست.
کِه بَرخوردار شُد از رویِ فَرُّخ.

۳ سیاهِ نیکبَختَست آن، کِه دائم
بُوَد همراه و هَمزانویِ فَرُّخ. همراز

۴ شَوَد چون بید لَرزان سَروِ بُستان، آزاد
اَگَر بینَد قَدِ دِلجویِ فَرُّخ.

۵ بِدِه ساقی شَرابی اَرغَوانی شراب
بیادِ نَرگِسِ جادویِ فَرُّخ.

۶ دوتا شُد قامَتَم هَمچون کَمانی
زِ غَم پیوَسته چون اَبرویِ فَرُّخ.

۷ نَسیمِ مُشکِ تاتاری خَجِل کَرد
شَمیمِ زُلفِ عَنبَربویِ فَرُّخ.

۸ اَگَر میلِ دِلِ هَرکَس بجائیست.
بُوَد میلِ دِلِ مَن سویِ فَرُّخ.

۹ غُلامِ هِمَّتِ آنَم، کِه باشَد
چو حافِظ چاکِرِ هِندویِ فَرُّخ.

## ۱۱۵

بحر رمل ‒◡‒‒ ‒◡◡‒ ‒◡◡‒ ‒◡‒

۱ دیدی ای دِل، کِه غَمِ عِشق دِگَر بار چِه کَرد·
چون بِشُد دِلبَر و با یارِ وَفادار چِه کَرد·

۲ آه از آن نَرگِسِ جادو، کِه چِه بازی اَنگیخت·
واه از آن مَستِ، کِه با مَردُمِ هُشیار چِه کَرد· وای

۳ اَشکِ مَن رَنگِ شَفَق یافت زِ بی‌مِهریِء یار؛
طالِعِ بی‌شَفقَت بین، کِه دَر این کار چِه کَرد·

۴ بَرقی از مَنزِلِ لیلی بِدُرَخشید سَحَر:
وه کِه با خِرمَنِ مَجنونِ دِل‌اَفگار چِه کَرد·

۵ ساقیا جامِ مِیَم دِه، کِه نِگارَندهء غیب ۱
کَس نَدانِست که دَر گَردِشِ پَرگار چِه کَرد· ۴

۶ آن کِه پُر نَقش زَد این دائرهء مینائی ۳
نیست مَعلوم کِه دَر پَردهء اَسرار چِه کَرد· ۲

این دو مصرع جابجا میباشد

۷ فِکرِ عِشق آتِشِ غَم دَر دِلِ حافِظ زَد و سوخت: برق
یارِ دیرینه بِبینید، کِه با یار چِه کَرد·

## ۱۱۶

بحر هزج ‒◡◡‒ ‒◡‒‒ ‒◡‒‒ ◡‒‒‒

۱ سَحَر بُلبُل حکایت با صَبا کَرد

که عشق گل بما دیدی چه‌ها کرد

۲ از آن رَنْگِ رُخَم خون دَر دِل اَنداخْت.
وَزین گُلْشَن بخارَم مُبْتَلا کَرْد. وزآن

۳ غُلامِ هِمَّتِ آن نازَنینَم،
کِه کارِ خَیْر بی روی وُ ریا کَرْد.

۴ خوشَش باد آن نَسیمِ صُبْحگاهی،
کِه دَرْدِ شَب‌نِشینان را دَوا کَرْد.

۵ مَن از بیگانگان دیگَر نَنالَم، هرگز
کِه با مَن هَرچِه کَرْد آن آشْنا کَرْد.

۶ گَر از سُلْطان طَمَع کَرْدَم، خَطا بود،
وَر از دِلْبَر وَفا جُسْتَم، جَفا کَرْد.

۷ بِهَر سو بُلْبُلِ عاشِق دَر اَفْغان، بی‌دل
تَنَعُّم دَر مِیانِ بادِ صَبا کَرْد،

۸ نِقابِ گُل کَشید وُ زُلْفِ سُنْبُل،
گِرِه‌بَنْدِ قَبایِ غُنْچِه واکَرْد.

۹ بِشارَت بَر بِکویِ مِی‌فُروشان،
کِه حافِظ تَوْبِه از زُهْد وُ ریا کَرْد.

۱۰ وَفا از خواجِگانِ شَهْر با مَن
کَمالِ دَوْلَت وُ دین بو اَلْوَفا کَرْد.

## ١١٧

بحر رمل ×⏑– –، ⏑⏑– –، ⏑⏑– –، ××–

١ بُلْبُلی خونِ جِگَر خورْد و گُلی حاصِل کَرْد؛ دلی
بادِ غیْرَت بصَدَش خار پَریشان‌دِل کَرْد.

٢ طوطیء را بهَوایِ شکَری دِل خوش بود، بخیال
ناگَهَش سیْلِ فَنا نَقْشِ اَمَل باطِل کَرْد.

٣ قُرَّةُ ٱلْعَیْنِ مَن آن میْوهء دِل یادَش باد،
کِه خود آسان بِشُد وُ کارِ مَرا مُشْکِل کَرْد.

٤ سارْبان، بارِ مَن اُفْتاد، خُدا را مَدَدی،
کِه اُمیدِ کَرَمَم هَمْرَهِ این مَحْمِل کَرْد.

٥ رویِ خاکی وَ نَمِ چَشْمِ مَرا خوار مَدار؛
چَرْخِ فیروزه طَرَبْخانه از این کَهْگِل کَرْد.

٦ آه و فَرْیاد کِه از چَشْمِ حَسودِ مَهِ چَرْخ
دَر لَحَد ماهِ کَمان‌اَبْرویِ مَن مَنْزِل کَرْد.

٧ نَزَدی شاه رُخ وُ فوْت شُد اِمْکان، حافِظ؛
چِه کُنَم، بازیء اَیّام مَرا غافِل کَرْد.

---

## ١١٨

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑– –، ⏑–⏑–، ××–

١ سَما کِه تُرْکِ فَلَك خوانِ روزه غارَت کَرْد،
هِلالِ عید بدوْرِ قَدَحْ اِشارَت کَرْد.

۲ ثَوابِ روزه و حَجِّ قَبولْ آن کَس بُرْد،
کِه خاکِ میکَدهٔ عِشْق را زیارَت کَرْد.

۳ مَقامِ اَصْلیِ ما گوشهٔ خَراباتَسْت:
خُداش خیْر دهاد آن کِه این عِمارَت کَرْد.

۴ خوشا نَماز و نیازِ کَسی، کِه از سَرِ دَرْد
بآبِ دیده و خونِ جِگَر طَهارَت کَرْد.

۵ بروِی یار نَظَر کُن، زِ دیده مِنَّت دار،
کِه کار دیده همه از سر بَصارَت کَرْد. نظر

۶ بَهای باده، چون لَعْل چیسْت – جوْهَرِ عَقْل. –
بیا کِه سود کَسی بُرْد، کین تِجارَت کَرْد.

۷ فغان کِه نَرگِسِ جَمّاشِ شیْخ شَهْر اِمروز
نَظَر بَدُرْدکَشان از سَرِ حقارَت کَرْد.

۸ نَماز دَر خَمِ آن اَبْروانِ مِحْرابی
کَسی کُنَد، کِه بخوناب دِل طَهارَت کَرْد. بخون جگر

۹ اگر اِمامِ جَماعَت طَلَب کُنَد اِمروز،
خَبَر دِهید کِه: صوفی بمی طَهارَت کَرْد. حافظ

۱۰ حَدیثِ عِشْق ز حافِظ شِنو نه از واعِظ،
اگرچه صَنْعَت بسیار در عِبارَت کَرْد.

بیت خوشا نماز و اگر امام جماعت در بعضی از نسخ در غزل آب روشن می‌آمده است

## ۱۱۹

بحر مجتث

۱ بآبِ روشنِ مـی عارفی طهارت کـرد.
عَلَی الصَّباح کـه میخانه را زیارت کرد.

۲ همین کـه ساغرِ زرّینِ خور نهان گردید.
هلالِ عید بدورِ قـدح اشارت کـرد. هلال ابروی ساقی بمی اشارت

۳ دلم زِ حلقهٔ زُلفش بجان خرید آشوب.
چه سود دید ندانم، که این تجارت کرد.

۴ امـامِ خـواجه، کـه بودش سرِ نمازِ دراز، شهر
بخونِ دُختـرِ رَز خِرقه را قصارت کـرد. جامه

۵ بیا بمیکده و وضعِ شُـربِ جاهم بین،
اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کـرد.

۶ نشانِ عهـدِ محبّت زِ جانِ حافظ پُرس.
اگرچـه خانهٔ دلِ محنتِ تـو غارت کرد.

در بعضی از نسخ این دو بیت وجود ندا

---

## ۱۲۰

بحر مجتث

۱ چـو بـاد عـزمِ سَـرِ کـویِ یار خواهم کرد.
نفس ببویِ خـوشـش مُشکبار خـواهم کـرد.

۲ هر آبروی. کـه انـدوختم زِ دانش و دین؛
نثـارِ خـاکِ رَه آن نِـگـار خـواهم کـرد.

۳ بهَرزه بی می و مَعشوق عُمر می گُذَرَد:
بطالَتَم پَس از اِمروز کار خواهَم کَرد.

۴ صَبا کُجاسْت؟ کِه این جانِ خون‌گرِفته چو گُل
فِدایِ نُکْهَتِ گیسویِ یار خواهَم کَرد.

۵ چو شَمْعِ صُبحْدَمَم شُد زِ مِهرِ او روشَن:
کِه عُمر دَر سَرِ این کار و بار خواهَم کَرد.

۶ بیادِ چَشْمِ تو خود را خَراب خواهَم ساخت،
بِنایِ عَهْدِ قَدیم اُسْتُوار خواهَم کَرد.

۷ نِفاق و زَرْق نَبَخْشَد صَفایِ دِل، حافِظ؛
طَریقِ رِنْدی و عِشق اِختِیار خواهَم کَرد.

## ۱۲۱

بحر مجتث ⏑–⏑– ، ⏑⏑–– ، ⏑–⏑– ، ××–

۱ کُنون کِه دَر چَمَن آمَد گُل از عَدَم بِوُجود،
بُنَفْشه دَر قَدَمِ او نِهاد سَر بسُجود،

۲ بِنوش جامِ صَبوحی بنالهٔ دَف و چَنْگ،
بِبوس غَبْغَبِ ساقی بنَغْمَهٔ نی و عود.

۳ بدَوْرِ گُل مَنِشین بی شَراب و شاهِد و چَنْگ،
کِه هَمْچو دَوْرِ بَقا هَفْتهٔ بُوَد مَعْدود.

۴ شُد از بُروجِ رِیاحین چو آسْمان روشَن
زَمین باَخْتَرِ مَیْمون و طالِعِ مَسْعود.

۵ ببـاغ تـازه کُـن آئـیـنِ دیـنِ زَرْدُشْتی
کُنون، کِـه لالـه بَـر اَفـروخـت آتـش نَمرود.

۶ زِ دَسْـتِ شـاهِـدِ نـازُکْ‌عِـذارِ عـیـسـی‌دَم
شَراب نوش و رَهـا کُن حَدیثِ عاد و ثَمود.

۷ جَهان چو خُلْدِ بَرین شُد بدَوْرِ سوسَن و گُل؛
وَلی چِه سود، کِه در وَیْ نَه مُمْکِنَسْت خُلود.

۸ چو گُـل سُوار شَوَد بَـر هَوا سُلَیْمان وار،
سَحَر کِه مُرْغ دَر آیَد بنَغمهٔ داود،

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

۹ بِخواه جامِ لَبالَب بیادِ آصفِ دَهر — بیار — عهد
وَزیرِ مُلْکِ سُلَیْمان عِمادِ دین مَحْمود.

۱۰ زِ عَیْش کامِ اَبَد جو بدَوْلَتَش، حافِظ،
کِه باد تا بابَد ظِلِّ رَأْفَتَش مَمْدود.

[۱۱ بیار باده، کِه حافِظ مُدامَش اِسْتِظْهار
بفَضْلِ رَحْمَتِ غَفّار بود و خواهَد بود.

در اغلب نسخ وجود ندارد

## ۱۲۲

بحر مضارع — — ◡ , — ◡ — ◡ , ◡ — — ◡ , — ◡ —

۱ صوفی نِهاد دام، سَرِ حُقّه باز کَرْد،
بُنْیادِ مَکْر با فَلَکِ حُقّه‌باز کَرْد؛

۲ بازیء چَرْخ بِشْکَنَدَش بیضه دَر کُلاه،
زیرا کِه عَرْضِ شُعْبده با اَهْلِ راز کَرْد.

۳ ساقی بیا، کِه شاهِدِ رَعنایِ صوفیان
دیگَر بِجِلوه آمَد و آغازِ ناز کَرد.

۴ این مُطرِب از کُجاست، کِه سازِ عِراق ساخت،
وَاهَنگِ بازگَشت زِ راهِ حِجاز کَرد.

۵ ای دِل بیا، کِه ما بِپَناهِ خُدا رَویم
زان چِه آستین کوتَه و دَستِ دراز کَرد.

۶ صَنعَت مَکُن، کِه هَر کِه مُحَبَّت نه راست باخت،
عِشقَش بِرویِ دِل دَرِ مَعنی فِراز کَرد.

۷ فَردا کِه پیشگاهِ حَقیقَت شَوَد پَدید،
شَرمَنده رَهرَوی کِه عَمَل بَر مَجاز کَرد.

۸ ای کَبکِ خوش‌خِرام کُجا می رَوی؟ بِایست،
غِرّه مَشو، کِه گُربهٔ عابِد نَماز کَرد.

۹ حافِظ مَکُن مَلامَتِ رِندان، کِه دَر اَزَل
ما را خُدا زِ زُهدِ وَرِیا بی نیاز کَرد.

---

## ۱۲۳

بحر رمل ‒ ×× ، ∪∪‒‒ ، ∪∪‒‒ ، ∪∪‒×

۱ سالها دِل طَلَبِ جامِ جَم از ما می کَرد،
وان چِه خود داشت زِ بیگانه تمنّا می کَرد؛

۲ گَوهَری، کَز صَدَفِ کَون و مَکان بیرون بود،
طَلَب از گُمشُدگانِ لَبِ دَریا می کَرد.

به راه

که خوش میروی به ناز

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

۳ مُشْکِلِ خویش بَرِ پیرِ مُغان بُرْدَم دوش،
کو بتَأْییدِ نَظَر حَلِّ مُعَمّا می کَرْد؛
۴ دیدَمَش خُرَّم و خَنْدان قَدَحِ باده بدَسْت،
وَانْدَر آن آئینه صَد گونه تَماشا می کَرْد.
۵ گُفْتَم: این جامِ جَهان‌بین بتو کَیْ داد حَکیم؟ —
گُفْتْ: آن روز کِه این گُنْبَدِ مینا می کَرْد.
۶ گُفْتْ: آن یار، کَزو گَشْت سَرْدار بلَنْد،
جُرْمَش آن بود، کِه اَسْرار هُوَیْدا می کَرْد. ابن
۷ بیدِلی دَر هَمه اَحْوال خُدا با وَیْ بود، او
واو نمی دیدَش و از دور خُدا را می کَرْد. خدایا
۸ آن هَمَه شُعْبدهٔ عَقْل کِه می کَرْد اینجا، آنجا سعده‌ها
سامِری پیشِ عَصا وُ یَدِ بیْضا می کَرْد.
۹ فَیْضِ روحُ اَلْقُدُس ار باز مَدَد فَرْمایَد،
دیگَران هَم بِکُنَنْد آن چِه مَسیحا می کَرْد. —
۱۰ گُفْتَمَش: زُلْفِ چو زَنْجیرِ بُتان از پیِ چیسْت؟ —
گُفْت: حافِظ گِلهٔ از دِلِ شیْدا می کَرْد. —

---

## ۱۲۴

بحر رمل ×⏑–– ، ⏑⏑–– ، ⏑⏑–– ، ×–×–

۱ دوسْتان، دُخْتَرِ رَز تَوْبه زِ مَسْتوری کَرْد،
شُد سوی مُحْتَسِب وُ کار بدَسْتوری کَرْد. بر

۲ آمد از پرده بمجلس، عرقش پاك كنید،
تا بگوید بحریفان كه چرا دوری كرد. نگویند حریفان

۳ جای آنست، كه در عقد وصالش گیرند | در بعضی از نسخ وجود ندارد
دختر مست چنین كین همه مستوری كرد.

۴ مژدگانی بده ای دل، كه دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری كرد.

۵ نه شكفت، ار گل طبعم و نسیمش بشكفت: غنچه گلبن وصلم ز
مرغ شبخواب طرب از برگ گل سوری كرد. خوشخوان

۶ نه بهفت آب كه رنگش بصد آتش نرود
آن چه با خرقهٔ صوفی می انگوری كرد. زاهد

۷ حافظ افتادگی از دست مده، زانكه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری كرد.

---

## ۱۲۵

بحر مجتث ‿–‿– ، ‿‿–– ، ‿–‿– ، ××–

۱ بسرّ جام جم آنگه نظر توانی كرد،
كه خاك میكده كحل بصر توانی كرد.

۲ مباش بی می و مطرب، كه زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر توانی كرد. بدین

۳ گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید،
كه خدمتش چو نسیم سحر توانی كرد.

۴ بعَزمِ مَرحَلهء عِشق پیش نِه قَدَمی،
کِه سودها کُنی، از این سَفَر توانی کَرد.

۵ بیا، کِه چارهء ذوق وُ حُضور و نَظمِ اُمور
بفیضبَخشیء اَهلِ نَظَر توانی کَرد.

۶ جَمالِ یار نَدارَد نِقاب و پَردِه، وَلی
غُبارِ رَه بِنِشان، تا نَظَر توانی کَرد.

۷ تو کَز سَرایِ طَبیعَت نمی رَوی بیرون،
کُجا بکویِ حَقیقَت گُذَر توانی کَرد.

۸ گَدائیء دَرِ میخانه طُرفه اِکسیرَست:
گَر این عَمَل بکُنی، خاک زَر توانی کَرد.

۹ دِلا زِ نورِ رِیاضَت گَر آگَهی یابی، هدایت
چو شَمع خَندِه زَنان تَرکِ سَر توانی کَرد:

۱۰ وَلی تو تا لَبِ مَعشوق و جام مَی خواهی،
طَمَع مَدار کِه کارِ دِگَر توانی کَرد.

۱۱ گَر این نَصیحَتِ شاهانه بِشنَوی حافِظ،
بشاهراهِ طَریقَت گُذَر توانی کَرد.

---

## ۱۲۶

بحر رمل ‎–××, ––ᴗᴗ, ––ᴗᴗ, ––ᴗ×

۱ بَعد از این دَستِ مَن وُ دامَنِ آن سَروِ بلَند،
کِه ببالایِ چمان از بُنِ وبیخَم بَر کَند.

۲ حاجَتِ مُطرِب و مِیْ نیسْت: تو بُرْقَع بِکُشای،
کِه بِرَقْص آوَرَدَمْ آتَشِ رویَت چو سِپَنْد.

۳ هیچ روئی نَشَوَدْ آئینهءِ چِهْرهءِ بَخْت، — حجله
مَگَر آن روی کِه مالَنْد بَر آن سُمِّ سَمَنْد.

۴ گُفْتَم اَسْرارِ غَمَت: هَرْ چِه بُوَد، گو می باش:
صَبْر از این بیش نَدارَم: چِه کُنَم تاکی و چَنْد.

۵ مَکُش آن آهویِ مُشْکینِ مَرا ای صَیّاد،
شَرْم از آن چِشْمِ سیَه دار و مَبَنْدَش بکَمَنْد.

۶ مَنِ خاکی، کِه از این دَر نَتُوانم بَرْخاسْت،
از کُجا بوسه زَنَم بَر لَبِ آن قَصْرِ بلَنْد.

۷ چون غَزَلْهایِ تَر وُ دِلْکَشِ حافِظ شِنَوَد، — این بیت در اغلب نسخ نیست
گَر کَمالیش بُوَد شِعْر نَگویَد بخُجَنْد.

۸ [باز مَسْتان دِل از آن گیسویِ مُشْکین حافظ،
زانکِه دیوانه هَمان بِه کِه بُوَدْ اَنْدَر بَنْد. — بماند در

۹ جُز بزُلْفِ تو نَدارَد دِلِ حافِظ مِیْلی: — این بیت در اغلب نسخ نیست
آه از این دِل کِه بصَد بَنْد نمی دارَد پَنْد.]

---

## ۱۲۷

بحر رمل ‒ ‒ ᴗ ‒ ، ᴗ ᴗ ‒ ‒ ، ᴗ ᴗ ‒ ‒ ، ᴗ ᴗ ‒

۱ دَسْت دَر حَلْقهءِ آن زُلْفِ دوتا نَتْوان کَرْد،
تَکْیه بَر عَهْدِ تو وُ بادِ صَبا نَتْوان کَرْد.

۲ آن چه سَعْیَست، مَن اَنْدَر طَلَبَت بِنمایَم؛
اینقَدَر هَسْت، کِه تَغْییرِ قَضا نَتْوان کَرْد.

۳ دامَنِ دوسْت بصَد خونِ دِل اُفْتاد بدَسْت؛
بفِسوسی کِه کُنَد خَصْم رَها نَتْوان کَرْد. بفسونی

۴ عارِضَش را بمَثَل ماهِ فَلَک نَتْوان گُفت؛ خواند
نِسْبَتِ یار بهَر بی‌سَروپا نَتْوان کَرْد. دوست

۵ سَرْوِ بالایِ مَن آن لَحْظه کِه آیَد بسَماع، آنگه که در آید
چه مَحَل جامه، جان را کِه قَبا نَتْوان کَرْد.

۶ مَن چه گُویَم، کِه تُرا نازُکیِ طَبْعِ لَطیف
تا بحَدّیسْت، کِه آهسْته دُعا نَتْوان کَرْد.

۷ نَظَرِ پاک تَوانَد رُخِ جانان دیدَن،
کِه دَر آئینه نَظَر جُز بصَفا نَتْوان کَرْد.

۸ غَیْرَتَم کُشْت کِه مَحْبوبِ جَهانی، لیکِن
روز و شَب عَرْبَده با خَلْقِ خُدا نَتْوان کَرْد.

۹ مُشْکِلِ عِشْق نه دَر حوْصِلهٔ دانِشِ ما؛ ماست
حَلِّ این نُکته بَدین فِکْرِ خَطا نَتْوان کَرْد.

۱۰ بجُز اَبْرویِ تو مِحْرابِ دِلِ حافِظ نیسْت،
طاعَتِ غیْرِ تو دَر مَذْهَبِ ما نَتْوان کَرْد.

بحر هزج ـــ ⏑ ، ⏑ ـــ ـــ ـــ ، ⏑ ـــ ـــ ـــ

۱ دِل از مَن بُرْد و روی از مَن نِهان کَرْد؛
خُدا را با کِه این بازی توان کَرْد.

۲ سَحَر تَنْهائیَم دَر قَصْدِ جان بود، شب
خیالَش لُطفْهایِ بی‌کَران کَرْد.

۳ چِرا چون لاله خونین‌دِل نَباشَم،
کِه با ما نَرْگِسِ او سَرگِران کَرْد.

۴ صَبا گَر چاره داری، وَقْتِ وَقْتَسْت،
کِه دَرْدِ اِشْتیاقَم قَصْدِ جان کَرْد.

۵ بدان سان سوخت چون شَمْعَم، کِه بَر مَن
صراحی گِرْیه و بَرْبَط فغان کَرْد.

۶ کُجا گویَم، کِه با این دَرْدِ جان‌سوز کرا
طَبیبَم قَصْدِ جانِ ناتوان کَرْد.

۷ مِیانِ مِهْربانان کَیْ توان گُفت،
کِه یارِ ما چُنین گُفت و چُنان کَرْد.

۸ عَدو با جانِ حافِظ آن نَکَرْدی،
کِه تیرِ چَشْمِ آن اَبْروکَمان کَرْد.

**بحر رمل ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒**

۱ یاد باد آن، کِه زِ ما وَقتِ سَفَر یاد نکَرد،
بوداعی دِلِ غمدیده‌ٔ ما شاد نکَرد.

۲ آن جوان‌بخت، کِه می زَد رَقَمِ خَیرِ قبول، — جوانمرد — خیر و قبول
بَنده‌ٔ پیر نَدانَم زِ چه آزاد نکَرد.

۳ کاغَذین جامه بخونابه بِشوئیم، کِه فَلَک — بشویم
رَهنُمونیم بپایِ عَلَم داد نکَرد.

۴ دِل بامّیدِ صدائی کِه مَگَر دَر تو رَسَد،
نالها کَرد دَر این کوه، کِه فَرهاد نکَرد. — ناله‌ها

۵ شایَد ار پیکِ صَبا از تو بیاموزَد کار،
زانکِه چالاکتر از این حَرکَت باد نکَرد.

۶ سایه تا باز گرفتی زِ چَمَن، مُرغِ چَمَن — سحر
آشیان دَر شِکَنِ طُرّه‌ٔ شِمشاد نکَرد.

۷ کِلکِ مَشّاطه‌ٔ صُنعَش نکشَد نَقشِ مُراد،
هَرکه اِقرار بدین حُسنِ خُداداد نکَرد.

۸ مُطرِبا پَرده بِگَردان و بِزَن راهِ عِراق،
کِه بدین راه بِشُد یار و زِ ما یاد نکَرد. — از این

۹ غَزَلیّاتِ عِراقیست سُرودِ حافِظ؛
کِه شنید این رَهِ دِلسوز کِه فَریاد نکَرد.

---

## ۱۳۰

بحر مضارع ——ᴗ, —ᴗ—ᴗ, ᴗ——ᴗ, —ᴗ—

۱ دِلبَر بِرَفت و دِلشُدگان را خَبَر نَکَرد،
یادِ حَریفِ شَهر و رَفیقِ سَفَر نَکَرد.

۲ یا بَختِ مَن طَریقِ مَوَدَّت فرو گُذاشت،
یا او بِشاه‌راهِ طَریقَت گُذَر نَکَرد.

۳ مَنْ ایستاده تا کُنَمَش جان‌فدا چو شَمع،
او خود گُذَر بما چو نَسیمِ سَحَر نَکَرد. بمن

۴ گُفتَم: مگر بگِرْیه دِلَش مِهرْبان کُنَم. —
دَر سَنگِ خاره قَطرهٔ باران اَثَر نَکَرد.

شوخی نگر که مرغ دل بیقرار من
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

۵ دِل را اَگَرچه بال و پَر از غَم شِکَسته شُد،
سوْدایِ خامِ عاشِقی از سَر بدَر نَکَرد. دام

۶ هَرکَس کِه دید رویِ تو بوسید چَشمِ مَن؛
کاری کِه کَرد دیدهٔ ما بی نَظَر نَکَرد.

۷ کِلْکِ زَبان‌بُریدهٔ حافِظ دَر اَنجُمَن
با کَس نَگُفت رازِ تو، تا تَرکِ سَر نَکَرد.

---

## ۱۳۱

بحر مضارع ——ᴗ, —ᴗ—ᴗ, ᴗ——ᴗ, —ᴗ—

۱ رو بَر رَهَش نهادَم، و بَر مَن گُذَر نَکَرد؛
صَد لُطفِ چَشم داشتَم، وُ یك نَظَر نَکَرد.

۲ یا رَب تو آن جَوانِ دِلاوَر نِگاه دار،
کَز تیرِ آهِ گوشه‌نِشینان حَذَر نَکَرْد.
۳ سیلِ سِرِشْکِ ما زِ دِلَش کین بَدَر نَبُرْد؛
دَر سَنْگِ خاره قَطْرهٔ باران اَثَر نَکَرْد.
۴ می خواسْتَم کِه میرَمَش اَنْدَر قَدَم چو شَمْع، **من ایستاده تا کنمش جان فدا چ**
او خود بما گُذَر چو نَسیمِ سَحَر نَکَرْد. **گذر بمن**
۵ جانا، کُدام سَنْگ‌دِلِ بی‌کِفایَتَسْت،
کو پیشِ زَخْمِ تیرِ تو خَود را سِپَر نَکَرْد. **تیغ تو جان**
۶ ماهی و مُرْغ دوش زِ اَفْغانِ مَن نَخُفْت، **نخفت از فغان من**
وان شوخ‌دیده بین، کِه سَر از خواب بَر نَکَرْد.
۷ حافِظ، حَدیثِ نَغْزِ تو از بَس کِه دِلْکَشَسْت **عسو**
نَشَنید کَس، کِه از سَرِ رَغْبَت زِبَر نَکَرْد.

---

## ۱۳۲

بحر رمل – ◡ – – , – ◡ – – , – ◡ – – , – ◡ –

۱ واعِظان کین جِلْوه دَر مِحْراب و مِنْبَر می کُنَنْد،
چون بِخَلْوَت می رَوَنْد، آن کار دیگَر می کُنَنْد.
۲ مُشْکِلی دارَم؛ زِ دانِشْمَنْدِ مَجْلِس باز پُرْس:
تَوْبه‌فَرْمایان چِرا خود تَوْبه کَمْتَر می کُنَنْد؟
۳ گوئیا باوَر نمی دارَنْد روزِ داوَری،
کین هَمه قَلْب و دَغَل دَر کارِ داوَر می کُنَنْد.

۴ یا رَب این نَودولَتان را بآخرِ خود شان نِشان، — برخر
کین همه ناز از غُلامِ تُرکِ اَستَر می کُنَند. — ترک و استر
۵ بَر دَرِ میخانهٔ عِشق ای مَلَك تَسبیح گو، — گوی
کاندَر آنجا طینَتِ آدَم مُخَمَّر می کُنَند.
۶ حُسنِ بی‌پایانِ او چَندانکه عاشِق می کُشَد،
زُمرهٔ دیگر بعِشق از غَیب سَر بَر می کُنَند. — خاک
۷ بَندهٔ پیرِ خَراباتَم، کِه دَرویشانِ او
گَنج را از بی‌نیازی خاك بَر سَر می کُنَند.
۸ ای گَدایِ خانقَه بَر جه، کِه دَر دیرِ مُغان — باز آ
می دهَند آبی و دِلها را توانگَر می کُنَند.
۹ خانه خالی کُن زِ بُت، تا مَنزِلِ جانان شَوَد، — دلا
کین هَوَسناکان دِل وُ جان جایِ دیگر می کُنَند.
۱۰ صُبحدَم از عَرش می آمَد خُروشی؛ عَقل گُفت:
قُدسیان گوئی کِه شِعرِ حافِظ اَزبَر می کُنَند.

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با دُر برابر می کنند

---

## ۱۳۳

بحر مضارع ––∪، –∪–∪، ∪––∪، –∪–

۱ دانی کِه چَنگ و عود چِه تَقریر می کُنَند:
پِنهان خورید باده، کِه تَعزیر می کُنَند؛ — تکفیر
۲ ناموسِ عِشق و رَونَقِ عُشّاق می بَرَند،
عَیبِ جَوان و سَرزَنِشِ پیر می کُنَند.

۳ گویند: رَمزِ عِشق مگوئید و مَشنوید.
مُشکِل حِکایَتیسْت، کِه تَقریر می کُنَند.

۴ ما از بُرونِ دَر شُده مَغرورِ صَد فَریب؛
تا خود دَرونِ پَرْده چِه تَدْبیر می کُنَند.

۵ تَشویشِ وَقْتِ پیرِ مُغان می دَهَند باز
این سالِکان؛ نِگَر، کِه چِه با پیر می کُنَنْد.

۶ صَدْ آبِ رو بنیمِ نَظَر می توان خَرید؛ ملک دلی به نیم
خوبان دَر این مُعامله تَقْصیر می کُنَنْد.

۷ قومی بجِدّ و جَهْد نهادَنْد وَصْلِ دوسْت،
قومی دِگَر حَواله بتَقْدیر می کُنَنْد.

۸ فی آلجُمْله اِعْتِماد مَکُن بَر ثَباتِ دَهْر،
کین کارْخانه‌ایسْت کِه تَغْییر می کُنَنْد.

۹ جُز قَلْبِ تیره هیچ نَشُد حاصِل، و هَنوز
باطِل دَر این خیال کِه اِکْسیر می کُنَنْد.

۱۰ مَیْ خور، کِه شیخ و حافِظ و مُفْتی و مُحْتَسِب،
چون نیک بِنْگَری، هَمه تَزْویر می کُنَنْد.

---

## ۱۳۴

بحر مضارع ‒‒◡، ‒◡‒◡، ◡‒‒◡، ‒◡‒

۱ آنان کِه خاک را بنَظَر کیمیا کُنَنْد،
آیا بُوَد کِه گوشهٔ چشمی بما کُنَنْد.

۲ دَرْدَم نِهُفته بِه زِ طَبیبانِ مُدَّعی؛
باشَد کِه از خزانهٔ غیبَش دَوا کُنَنْد.

۳ چو حُسْنِ عاقبَت نه بِرِنْدی و زاهِدیست،
آن بِه کِه کارِ خود بعِنایَت رَها کُنَنْد.

حون حسن عاقبت

۴ مَعْشوق چون نِقاب زِ رُخ بَر نمی کشَد،
هَر کَس حِکایَتی بتَصَوُّر چِرا کُنَنْد؟

۵ حالی دَرونِ پَرْده بَسی فِتْنه می رَوَد،
تا آن گَهی کِه پَرْده بَر اُفْتَد چها کُنَنْد.

زمان

۶ گَر سَنْگ از این حَدیث بِنالَد، عَجَب مَدار؛
صاحِب‌دِلان حِکایَتِ دِل خوش اَدا کُنَنْد.

۷ بی مَعْرِفَت مَباش، کِه دَر مَن‌یَزیدِ عِشْق،
اَهْلِ نَظَر مُعامله با آشنا کُنَنْد.

مزید

۸ مَیْ خور، کِه صَد گُناه زِ اَغیار دَر حِجاب
بِهْتَر زِ طاعَتی کِه بروی و ریا کُنَنْد.

۹ پیراهَنی، کِه آیَد از او بویِ یوسُفَم،
تَرْسَم بَرادَرانِ غَیورَش قَبا کُنَنْد.

۱۰ بگْذَر بکویِ میکَده، تا زُمْرهٔ حُضور
اَوْقاتِ خود زِ بَهْرِ تو صَرْفِ دُعا کُنَنْد.

خوبش

۱۱ پِنْهان زِ حاسِدان بخودَم خوان، کِه مُنْعِمان
خَیْرِ نِهان بَسی زِ بَرایِ خُدا کُنَنْد.

برای رضای

۱۲ حافِظ، دَوامِ وَصْل مُیَسَّر نمی شَوَد؛ مدام
شاهان کَم اِلْتِفات بحالِ گدا کُنَنْد.

---

## ۱۳۵

بحر رمل –∪–– ,–∪–– ,–∪–

۱ شاهِدان گَر دِلْبَری زین سان کُنَنْد،
زاهِدان را رخْنه دَرْ ایمان کُنَنْد.
۲ هَرْ کُجا آن شاخِ نَرْگِس بِشْکُفَد،
گُلْرُخانَش دیده نَرْگِسْدان کُنَنْد.
۳ یارِ ما چون سازَد آغازِ سماع، سرو
قُدْسیان از عَرْش دَسْت اَفْشان کُنَنْد. بر
۴ رو نُمایَدْ آفْتابِ دوْلَتَت،
گَر چو صُبْحَتْ آئنه رخْشان کُنَنْد.
۵ عاشِقان را بَر سَرِ خود حُکْم نیسْت،
هَر چِه فَرْمانِ تو باشَد آن کُنَنْد.
۶ مَرْدُمِ چَشْمَم بخون آغشته شُد؛
دَر کُجا این ظُلْم بَرْ اِنْسان کُنَنْد.
۷ ای جَوانِ سَرْوْقَد گوئی بِزَن،
پیش از آن کَز قامَتَت چوگان کُنَنْد. کو
۸ بیشِ چَشْمَم کَمْتَرَسْت از قَطْرَه‌ء
آن حِکایَتْها، کِه از طوفان کُنَنْد.

۹ عـیـدِ رُخسارِ تـو کـو، تـا عـاشِقان
دَر وَفـایَـت جـانِ خـود قُرْبان کُنَنْد.

۱۰ خوش بَـر آ اَز غُصّه ای دِل، کاهْـلِ راز با
عیْشِ خـوش دَر بـوتـهٔ هِجْـران کُنَنْد.

۱۱ سَـر مَـکـش حـافِظ زِ آهِ نیم‌شَـب،
تـا چـو صُبْحَتْ آئـنـه رخْشان کُنَنْد.

---

## ۱۳۶

بحر مضارع ‒ ‒ ⏑ ، ‒ ⏑ ‒ ⏑ ، ⏑ ‒ ‒ ⏑ ، ‒ ⏑ ‒

۱ گُفْتَم: کِیَم دَهـان و لَـبـت کامْـران کُنَنْد.
گُفْتا: بچَشْم، هَـر چِه تو گوئی چُنان کُنَنْد.

۲ گُفْتَم: خَـراجِ مِصْر طَلَب مـی کُـنَـد لَبَت.
گُـفْـتـا: دَر ایـن مُعامله کَمْتَر زیـان کُنَنْد.

۳ گُفْتَم: بنُقْطهٔ دَهَـنَـت خـود کِـه بُـرْد راه.
گُفْت: این حِکایَتیسْت، کِه با نُکْته‌دان کُنَنْد.

۴ گُـفْـتَـم: صَنَم‌پَرَسْت مَشَوْ، بـا صَـمَـد نِشین.
گُفْتا: بـکـویِ عـشْـق هَمین وُ هَمان کُنَنْد.

۵ گُفْتَم: هـوایِ مَیْکَدهٔ غَـم مـی بَـرَد زِ دِل.
گُفْتا: خوش آن کَسان کِه دِلی شادْمان کُنَنْد.

۶ گُفْتَم: شَراب و خِـرْقـه نه آئینِ مَذْهَبَسْت.
گُفْت: ایـن عَمَل بمَذْهَبِ پیرِ مُـغـان کُنَنْد.

۷ گُفْتَم: زِ لَعْلِ نوش‌لَبان پیر را چه سود؟
گُفْتا: بِبوسه‌ء شکَریِنَش جَوان کُنَنْد.
۸ گُفْتَم کِه: خواجه کَیْ بسَرِ حجْلت می رَوَد؟ حجله
گُفْت: آن زَمان کِه مُشْتری وُ مَه قِران کُنَنْد.
۹ گُفْتَم: دُعاءِ دوْلَتِ تُو وِرْدِ حافِظَسْت. او دعای
گُفْت: ایـن دُعا مَلائِکِ هَفْت آسْمان کُنَنْد.

---

## ۱۲۷

بحر مجتث ‿ـ‿ـ ،‿‿ــ ،‿ـ‿ـ ،ـ××

۱ غُلامِ نَرْگِسِ مَسْتِ تو تاجْدارانَنْد،
خَرابِ باده‌ء لَعْلِ تو هوشْیارانَنْد.
۲ گُذار کُن چو صَبا بَر بنَفْشه‌زار و بِبین،
کِه از تَطاوُلِ زُلْفَت چِه سوگْوارانَنْد.
۳ تُرا صَبا و مَرا آبِ دیده شُد غَمّاز،
وَگَر نه عاشِق و مَعْشوق رازْدارانَنْد.
۴ نه مَن بَر آن گُلِ عارِض غَزَل سَرایَم و بَس،
کِه عَنْدَلیبِ تو از هَر طَرَف هزارانَنْد.
۵ زِ زیرِ زُلْفِ دوتا چون گُذَر کُنی، بِنِگَر، بزیر
کِه از یَمین و یَسارَت چِه بیقَرارانَنْد.
۶ نَصیبِ ماسْت بهِشْت: ای خُداشِناس بِرو،
کِه مُسْتَحَقِّ کَرامَت گُناهْکارانَنْد.

۷ بِروْ بمیْکَده وُ چِهْره اَرْغَوانی کُن؛ بیا
مَروْ بصوْمعه، کانْجا سِیاهْکارانَنْد.

۸ تو دَستْگیر شو ای خِضْرِ پِیْ‌خُجَسْته، کهِ مَن
پیاده می رَوَم وُ هَمْرَهان سوارانَنْد.

۹ خَلاصِ حافِظ از آن زُلْفِ تابْدار مَباد،
کهِ بَسْتگانِ کَمَنْدِ تو رَسْتگارانَنْد.

۱۰ [اَزِ نَقْشِ چِهْرهٔ حافِظ هَمی تَوان دانِسْت، منسوب
کِه ساکِنانِ دَرِ دوسْت خاکْسارانَنْد.]

---

## ۱۳۸

بحر هزج ‒ ‒ ‒ ◡ ، ‒ ‒ ‒ ◡ ، ‒ ‒ ‒ ◡ ، ‒ ‒ ‒ ◡

۱ سَمَن‌بویان غُبارِ غَم، چو بِنْشینَنْد، بِنْشانَنْد؛
پَری‌رویان قَرار از دِل، چو بِسْتیزَنْد، بِسْتانَنْد.

۲ بفِتْراكِ جَفا دِلْها، چو بَر بَنْدَنْد، بَر بَنْدَنْد؛
زِ زُلْفِ عَنْبَرین جانْها، چو بِفْشانَنْد، بِفْشانَنْد. بگشایند

۳ بعُمْری یك نَفَس با ما چو بِنْشینَنْد، بَر خیزَنْد؛
نِهالِ شوْق دَر خاطِر چو بَر خیزَنْد، بِنْشانَنْد.

۴ زِ چَشْمَم لَعْلِ رُمّانی، چو می خَنْدَنْد، می بارَنْد؛ می‌بارند می‌خندند
زِ رویَم رازِ پِنْهانی، چو می بینَنْد، می خوانَنْد.

۵ سِرِشْكِ گوشه‌گیران را چو دَر یابَنْد، دَر یابَنْد؛ در یابند
رُخ از مِهْرِ سَحَرْخیزان نَگَرْدانَنْد، اَگَر دانَنْد. مهر از

۶ دَوایِ دَردِ عاشِق را کَسی کو سَهل پِندارَد،
زِ فِکرِ آنان کِه دَر تَدبیرِ دَرمانَند، دَر مانَند.
۷ چو مَنصوران مُراد آنان، کِه بَر دارَند، بَر دارَند؛ چو منصور از مراد
کِه با این دَرد، اَگَر دَر بَندِ دَرمانَند، دَر مانَند. ۲
۸ دَر آن حَضرَت چو مُشتاقان نیاز آرَند، ناز آرَند؛ درین
بَر این دَرگاه حافِظ را چو می خوانَند، میرانَند. ۱ بدین

---

## ۱۳۹

بحر مجتث ‿–‿– ، ‿‿–– ، ‿–‿– ، ××–

۱ شَرابِ بی‌غَش و ساقیِء خوش دو دامِ رَهَند،
کِه زیرَکانِ جَهان از کَمَندشان نَرَهَند.
۲ مَن اَرچِه عاشِقَم و رِند و مَست و نامه‌سیاه،
هِزار شُکر کِه یارانِ شَهر بی گُنَهَند.
۳ قَدَم مَنِه بِخَرابات جُز بِشَرطِ اَدَب،
کِه ساکِنانِ دَرَش مَحرَمانِ پادشَهَند.
۴ جَفا نَه شیوهٔ دَرویشیَست و راه‌رَوی؛
بیار باده، کِه این سالِکان نَه مَردِ رَهَند.
۵ مَکُن، کِه کوکَبهٔ دِلبَری شِکَسته شَوَد،
چو بَندِگان بِگُریزَند و چاکَران بِجَهَند.
۶ مَبین حَقیرِ گَدایانِ عِشق را، کین قَوم
شَهانِ بی‌کَمَر و خُسرَوانِ بی‌کُلَهَند. بی‌گنهند

۷ بهوش باش، کِه هنگامِ بادِ اِسْتِغْنا
هزار خِرْمَنِ طاعَت بنیمِ جوْ ننهَنْد.

۸ غُلامِ هِمَّتِ دُرْدیکشانِ یکْرَنْگَم،
نه آن گُروه کِه اَزْرَق‌لِباس و دِل‌سیَهَنْد.

۹ جنابِ عِشْق بلَنْدَسْت، هِمَّتی حافِظ،
کِه عاشِقان رَهِ بی‌هِمَّتان بخود ندهَنْد.

---

## ۱۴۰

بحر مجتث ⏑–⏑– ، ⏑⏑–– ، ⏑–⏑– ، ⏓⏓–

۱ چِه مَسْتیَسْت نَدانَم کِه رو بما آوَرْد،
کِه بود ساقی و این باده از کُجا آوَرْد.

۲ چِه راه می زَنَد این مُطْرِبِ مَقام‌شِناس،
کِه دَر میانِ غَزَل قولِ آشْنا آوَرْد.

۳ صَبا بخوش‌خَبَری هُدْهُدِ سُلَیْمانَسْت،
کِه مُژْدهٔ طَرَب از گُلْشَنِ سَبا آوَرْد؛

۴ تو نیز باده بچَنْگ آر و راهِ صَحْرا گیر
کِه مُرْغِ نَغْمه‌سَرا سازِ خوش‌نَوا آوَرْد.

۵ رسیدَنِ گُل و نسْرین بخَیْر و خوبی باد؛
بنَفْشه شاد و کَش آمَد، سَمَن صَفا آوَرْد.

۶ دلا چو غُنْچه شِکایَت زِ کارِ بَسْته مَکُن،
کِه بادِ صُبْح نَسیمِ گِرِه‌کُشا آوَرْد.

۷ عِلاجِ ضَعْفِ دِلِ ما کِرِشمهٔ ساقیست؛
بَر آر سَر، کِه طَبیب آمَد وُ دَوا آوَرْد.
۸ مُریدِ پیرِ مُغانَم، زِ مَن مَرَنْج ای شَیْخ،
چِرا کِه وَعْدهٔ تو کَرْدی و او بجا آوَرْد.
۹ بتَنْگ‌چَشْمیِ آن تُرْکِ لَشْکَری نازَم،
کِه حَمْله بَر مَنِ دَرْویشِ یک‌قَبا آوَرْد.
۱۰ فَلَک غُلامیِ حافِظ کُنون بطَوْع کُنَد،
کِه اِلْتِجا بدَرِ دَوْلَتِ شُما آوَرْد.

---

## ۱۴۱

بحر رمل –×–، ––⏑⏑، ––⏑⏑، ––⏑×

۱ حَسْبِ حالی نَنوِشْتی، و شُد اَیّامی چَنْد؛
مَحْرَمی کو، کِه فِرِسْتَم بتو پیْغامی چَنْد.
۲ ما بَدین مَقْصَدِ عالی نَتوانیم رَسید، بدان
هَم مَگَر پیش نهَد لُطْفِ شُما گامی چَنْد.
۳ چون می از خُم بسَبو رَفت و گُل اَنْداخْت نِقاب، افکند
فُرْصَتِ عیْش نِگَهْدار و بِزَن جامی چَنْد.
۴ قَنْدِ آمیخْته با گُل نه عِلاجِ دِلِ ماسْت؛
بوسهٔ چَنْد بَر آمیز بدُشْنامی چَنْد.
۵ زاهِد، از حَلْقهٔ رِنْدان بسَلامَت بِگُذَر، کوچه
تا خَرابَت نَکُنَد صُحْبَتِ بَدْنامی چَنْد.

٦ عیبِ مَیْ جُمْله بِگُفتی، هُنَرش نیز بِگو؛ — بکوی
نَفْیِ حِکْمَت مَکُن از بَهْرِ دِلِ عامی چَنْد.
٧ ای گَدایانِ خَرابات خُدا یارِ شُماسْت؛
چَشْمِ اِنْعام مَدارید زِ اَنْعامی چَنْد.
٨ پیرِ مَیْخانه چِه خوش گُفْت بِدُرْدی‌کَشِ خویش
کِه: مَگو حالِ دِلِ سوخْته با خامی چَنْد. —
٩ حافِظ از شوقِ رُخِ مِهْرفُروزِ تو بِسوخْت؛ — فروغ
کامْکارا نَظَری کُن سویِ ناکامی چَنْد.

---

## ۱۴۲

بحر هزج ‒ ‒ ‒ ⏑، ‒ ‒ ‒ ⏑، ‒ ‒ ‒ ⏑، ‒ ‒ ‒ ⏑

١ دَمی با غَم بسَر بُرْدَن جهان یکْسَر نمی اَرْزَد؛
بمَیْ بِفْروش دَلْقِ ما، کَزین بِهْتَر نمی اَرْزَد.
٢ [دیارِ یار مَرْدُم را مُقَیَّد می کُنَد، وَر نَه — منسوب
چِه جایِ فارْس کین مِحْنَت جهان یکْسَر نمی اَرْزَد.]
٣ بکویِ مَیْفُروشانَش بجامی بَر نمی گیرَد؛
زِهی سَجّادهٔ تَقْوی، کِه یک ساغَر نمی اَرْزَد.
٤ رَقیبَم سَرْزَنِشْها کَرْد: کَزْ این باب رُخ بَر تاب.
چِه اُفْتاد این سَرِ ما را، کِه خاکِ دَر نمی اَرْزَد.
٥ [بِشوی این دَلْقِ دِلْتَنْگی، کِه دَر بازارِ یَکْرَنْگی — منسوب
مُرَقَّعْهایِ گوناگون مِی حَمْرا نمی اَرْزَد.]

۶ بس آسان می نمود اوّل غمِ دریا ببوی سود؛
غلط کُفتم، که این طوفان بصد کوهر نمی ارزد. کردم که یک موجش

۷ شکوهِ تاجِ سلطانی، که بیمِ جان در او درجَست،
کلاهِ دلکشست، امّا بترکِ سر نمی ارزد.

۸ ترا آن به، که رویِ خود ز مشتاقان بپوشانی؛
که شادیءِ جهان‌گیری غمِ لشکر نمی ارزد.

۹ چو حافظ در قناعت کوش و از دنیایِ دون بگذر،
که یک جو منّتِ دونان دو صد من زر نمی ارزد. به

---

## ۱۴۳

بحر هزج ‒‒‒⏑، ‒‒‒⏑، ‒‒‒⏑، ‒‒‒⏑

۱ دلم جز مهرِ مه‌رویان طریقی بر نمی گیرد،
ز هر در می دهم پندش، ولیکن در نمی گیرد.

۲ خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از خطِّ ساقی گو، ساغر و می گو
که نقشی در خیالِ ما از این خوشتر نمی گیرد. که فکری در درون ما از این بهتر

۳ صراحی می کشم پنهان، و مردم دفتر انگارند:
عجب گر آتشِ این زرق در دفتر نمی گیرد.

۴ من این دلقِ ملمّع را بخواهم سوختن روزی، مرقع
که پیرِ می‌فروشانش بجامی بر نمی گیرد.

۵ نصیحت‌گویِ رندان را، که با حکمِ خدا جنگست، قضا
دلش بس تنگ می بینم: مگر ساغر نمی گیرد.

از آن روهست یاران را صفاها با می لعلش

۶ از آن رو پاک‌بازان را صَفاها با میِ لَعلَست.
کِه غیر از راستیِ نَقْشی دَر این جوهَر نمی گیرَد.

۷ میانِ گِریه می خَنْدَم، کِه چونِ شَمْع اَنْدَر این مَجْلِس
زَبانِ آتشینَم هَست، لیکِن دَر نَمی گیرَد.

۸ سَر وُ چَشْمی بدین خوبی تو گوئی: چَشْم از او بَر دار، —
بِرو، کین وَعْظِ بی‌مَعْنی مَرا دَر سَر نمی گیرَد.

گیر

۹ سُخَن دَر اِحْتیاجِ ما و اِسْتِغْنایِ مَعْشوقَست؛
چِه سود اَفسون‌گَری ای دِل، چو دَر دِلْبر نَمی گیرَد.

۱۰ چِه خوش صیدِ دِلَم کَرْدی، بِنازَم چَشْمِ مَسْتَت را،
کِه کَس مُرْغانِ وَحْشی را از این بِهْتَر نمی گیرَد.

خوشتر

آهوی

۱۱ خُدا را رَحْمی ای مُنْعِم، کِه دَرْویشِ سَرِ کویَت
دَری دیگَر نمی دانَد، رَهی دیگَر نمی گیرَد.

۱۲ مَن از پیرِ مُغان دیدَم کَرامَتْهایِ مَرْدانه،
کِه آئینِ ریائی را بجامی بَر نمی گیرَد.

۱۳ مَن آن آئینه را روزی بدَسْت آرَم سِکَنْدَروار،
اَگَر می گیرَد این آتش زَمانی وَر نمی گیرَد.

۱۴ بایِن شِعْرِ تَرِ شیرین زِ شاهَنْشَه عَجَب دارَم،
کِه سَر تا پای حافِظ را چِرا دَر زَر نمی گیرَد.

بحر هزج ∪ – – – ، ∪ – – – ، ∪ – – – ، ∪ – – –

۱ بُتی دارَم، کِه گِرْدِ گُل زِ سُنْبُل سایبان دارَد؛
بَهارِ عارِضَش خَطّی بِخونِ اَرْغَوان دارَد.

۲ غُبارِ خَط بِپوشانید خورْشیدِ رُخَش؛ یا رَب
حَیاتی جاوِدانَش دِه، کِه حُسْنِ جاوِدان دارَد. حیات

۳ زِ چَشْمَش جان نَشایَد بُرْد، کَز هَر سو کِه می بینَم
کَمین از گوشه‌ء کَرْدَسْت، و تیر اَنْدَر کَمان دارَد.

۴ خُدا را دادِ مَن بِسْتان از او ای شَحْنه‌ء مَجْلِس،
کِه مِیْ با دیگَران خورْدَسْت و با مَن سَرْگِران دارَد. دیگری

۵ چو عاشِق می شُدَم گُفْتَم کِه: بُرْدَم گَوْهَرِ مَقْصود. —
نَدانِسْتَم کِه این دَرْیا چِه مَوْجِ خون‌فِشان دارَد.

۶ زِ خَوْفِ هَجْرَم ایمَن کُن، اَگَر اُمّیدِ آن داری،
کِه از چَشْمِ بَداَنْدیشان خُدایَت دَر اَمان دارَد.

۷ زِ سَرْوِ قَدِّ دِلْجویَت مَکُن مَحْروم چَشْمَم را؛
بدین سَرْچَشْمه‌اَش بِنْشان، کِه خوش آب رَوان دارَد. آبی

۸ بِفِتْراک اَر هَمی بَنْدی، خُدا را زود صِیْدَم کُن،
کِه آفَتْهاسْت دَر تَأْخیر و طالِب را زیان دارَد.

۹ چو دَر رویَت بِخَنْدَد گُل، مَشَوْ دَر دامَش ای بُلْبُل،
کِه بر گُل اِعْتِمادی نیسْت، وَر حُسْنِ جَهان دارَد. گر

۱۰ بیَفْشان جُرْعهٔ بَر خاك و حالِ اَهْلِ شوْکَت بین،
کِه از جَمْشید و کَیْخُسْروْ فَراوان داسْتان دارَد. هزاران

۱۱ چو دامِ طُرّه اَفْشانَد زِ گَرْدِ خاطِرِ عُشّاق،
بغَمّازِ صَبا گوید کِه: رازِ ما نِهان دارَد.

۱۲ چه اُفْتادَسْت دَرْ این رَهْ، کِه هَر سُلْطانِ مَعْنی را
بدین دَرْگاه می بینَم، کِه سَر بَرْ آسْتان دارَد.

۱۳ چه عُذْرِ بَخْتِ خود گویَم، کِه آن عیّارِ شَهْرآشوب
بتَلْخی کُشْت حافِظ را و شکَّر دَر دَهان دارَد.

---

## ۱۴۵

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ⏓⏓

۱ دِلی، کِه غیْب‌نُمایَسْت و جامِ جَم دارَد،
زِ خاتَمی، کِه دَمی گُم شَوَد، چه غَم دارَد. ازاو

۲ بخَطّ و خالِ گَدایان مَدِه خَزینهٔ دِل؛
بدَسْتِ شاه‌وَشی دِه، کِه مُحْتَرَم دارَد.

۳ نه هَر دِرَخْت تَحَمُّل کُنَد جَفایِ خَزان؛
غُلامِ هِمَّتِ سَرْوَم، کِه این قَدَم دارَد.

۴ دِلَم، کِه لافِ تَجَرُّد زَدی، کُنون صَد شُغْل
ببویِ زُلْفِ تو با بادِ صُبْحْدَم دارَد.

۵ رسید موْسِمِ آن، کَز طَرَب چو نَرْگِسِ مَسْت
نهَد بپایِ قَدَح هَر کِه شش دِرَم دارَد.

۶ مُرادِ دِل زِ کِه جویَم، کِه نیسْت دِلْداری، پرسم چو
کِه جلْوهٔ نَظَر وُ شیوهٔ کَرَم دارَد.

۷ زَر از بَهایِ می اَکْنون چو گُل دریغ مَدار،
کِه عَقْلِ کُل بصَدَت عیْب مُتَّهَم دارَد.

۸ زِ سِرِّ غیْب کَس آگاه نیسْت؛ قِصّه مَخوان؛
کُدام مَحْرَمِ دِل رَه دَر ایـن حَـرَم دارَد؟

۹ زِ جَیْبِ خِرْقهٔ حافِظ چِه طَرْف بِتْوان بَسْت؟
کِه ما صَمَد طَلَبیدیم و او صَنَم دارَد.

---

## ۱۴۶

بحر مجتث — – ∪ – | ∪ – ∪ – | ∪ – ∪ – | ∪ – –

۱ هَر آن کِه جانِبِ اَهْلِ وَفا نِگَه دارَد،
خُداش دَر هَمه حال از بَلا نِگه دارَد.

۲ گَرَت هَواسْت کِه مَعْشوق نَگْسلَد پیْمان، پیوند
نِگاه دار سَرِ رِشْته، تا نِگَه دارَد.

۳ حَدیثِ دوسْت نَگویَم مَگَر بِحَضْرَتِ دوسْت،
کِه آشنا سُخَنِ آشنا نِگَه دارَد.

۴ چو گُفْتَمَش کِه: دِلِ مَن نِگاه دار؛ — چه گُفْت.
زِ دَسْتِ بَنْده چه خیزَد؟ خُدا نِگَه دارَد. —

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست

۵ سَر وُ زَر وُ دِل و جانَم فِدایِ آن مَحْبوب،
کِه حَقّ صُحْبَتِ مِهْر وُ وَفا نِگَه دارَد.

۶ صَبا، دَر آن سَرِ زُلف اَر دِلِ مَرا بینی:
زِ رویِ لُطف بِگویَش، کِه جا نِگَه دارَد.
۷ دِلا مَعاش چُنان کُن، کِه گَر بِلَغزَد پای
فِرِشتِه‌اَت بِدو دَستِ دُعا نِگَه دارَد.
۸ [مُبارِزان و یَلان خواجه را نِگَه دارید، مشکوک
کِه هَمچو جانِ گِرامی شُما نِگَه دارَد.]
۹ غُبارِ راه‌گُذارَت کُجاست؟ تا حافِظ
بِیادگارِ نَسیمِ صَبا نِگَه دارَد.

---

## ۱۴۷

بحر رمل

۱ شاهِد آن نیست، کِه موئی و میانی دارَد؛
بَندهٔ طَلعَتِ آن باش، کِه آنی دارَد.
۲ شیوهٔ حور و پَری گَرچِه لَطیفَست، وَلی خوب و
خوبی آنَست و لِطافَت، کِه فُلانی دارَد.
۳ چَشمهٔ چَشمِ مَرا ای گُلِ خَندان دَر یاب،
کِه بِاُمیدِ تو خوش آبِ رَوانی دارَد.
۴ خَمِ اَبرویِ تو دَر صَنعَتِ تیراَندازی
بِستَد از دَستِ هَر آنکَس، کِه کَمانی دارَد.
۵ دِلنِشان شُد سُخَنَم، تا تو قَبولَش کَردی؛ دلنشین
آری آری سُخَنِ عِشق نِشانی دارَد.

۶ دَر رَهِ عِشق نَشُد کَس بیَقین مَحْرَمِ راز،
هَر کَسی بَر حَسَبِ فَهْمِ گُمانی دارَد. فکر

۷ با خَراباتنِشینان زِ کَرامات مَلاف؛
هَر سُخَن وَقْتی و هَر نُکْتَه مَکانی دارَد.

نزند ۸ مُرْغِ زیرَک نَشَوَد دَر چَمَنَش نَغمه‌سَرای پرده
هَر بَهاری، کِه زِ دُنْبال خَزانی دارَد.

۹ گویِ خوبی کِه بَرَد از تو؟ کِه خورْشید اینْجا آنجا
نَه سَواریسْت، کِه دَر دَسْت عِنانی دارَد.

برو ۱۰ مُدَّعی گو: لُغَز و نُکْتَه بحافِظ مَفُروش؛
کِلْکِ ما نیز زَبانی و بَیانی دارَد.

---

## ۱۴۸

بحر مضارع ‒‒∪, ‒∪‒∪, ∪‒‒∪, ‒∪‒

۱ از دیده خونِ دِل هَمه بَر رویِ ما رَوَد.
بَر رویِ ما زِ دیده نَبینی چِها رَوَد. ندانم

۲ ما دَر دَرونِ سینه هَوائی نِهُفْته ایم؛
بَر باد اَگَر رَوَد دِلِ ما، زان هَوا رَوَد.

۳ بَر خاکِ راهِ یار نِهادیم رویِ خویش؛
بَر رویِ ما رَواسْت اَگَرْ آشْنا رَوَد.

۴ سَیْلیسْت آبِ دیده، و بَر هَر کِه بگْذَرَد، هرکس
گَرچه دِلَش زِ سَنگ بُوَد، هَم زِ جا رَوَد.

۵ ما را بآبِ دیده شب و روز ماجَراست
زان رَهگُذَر کِه بَر سَرِ کویَش چِرا رَوَد.
۶ خورشیدِ خاوَری کُنَد از رَشک جامه چاک،
گَر ماهِ مِهرپَروَرِ مَن دَر قَبا رَوَد.
۷ حافِظ بکویِ میکَده دائم بصِدقِ دِل
چون صوفیانِ صومَعه‌دار از صَفا رَوَد.

---

## ۱۴۹

بحر مجتث ⏑–⏑–, ⏑⏑––, ⏑–⏑–, ××–

بر ۱ چو دَست دَر سَرِ زُلفَش زَنَم، بتاب رَوَد؛
وَر آشتی طَلَبَم، با سَرِ عِتاب رَوَد.
۲ چو ماهِ نو رَهِ نَظّارگانِ بیچاره
زَنَد بگوشهٔ اَبرو، و دَر نِقاب رَوَد.
۳ شَبِ شَراب خَرابَم کُنَد ببیداری؛
وَگَر بروز حِکایَت کُنَم، بخواب رَوَد. شکایت
۴ طَریقِ عِشق پُر آشوب و فِتنه‌اَست ای دل؛
بیُفتَد آن کِه دَر این راه با شِتاب رَوَد.
۵ حباب را چو فُتَد بادِ نخوَت اَندَر سَر،
کُلاه‌داریَش اَندَر سَرِ شَراب رَوَد.
۶ دِلا چو پیر شُدی، حُسن و نازُکی مَفروش؛
کِه این مُعامله دَر عالَمِ شَباب رَوَد.

۷ سَوادِ نامهٔ مویِ سیاه چون طَیْ شُد،
بَیاض کَم نَشَوَد، گَر صَد اِنْتِخاب رَوَد.

۸ گَدائیِ دَرِ جانان بسَلْطَنَت مَفُروش؛
کَسی زِ سایهٔ این دَر بآفتاب رَوَد.

۹ مَرا بعَهْدشِکَن خوانْدی، وُ هَمی تَرْسَم (مشکوک)
کِه با تو روزِ قِیامَت هَمین خِطاب رَوَد.

۱۰ حِجابِ راه توئی، حافِظ از میان بَر خیز؛
خوشا کَسی کِه دَر این راه بی حِجاب رَوَد.

---

## ۱۵۰

بحر هزج ⏑ – – – ، ⏑ – – – ، ⏑ – –

۱ مُسَلْمانان، مَرا وَقْتی دِلی بود،
کِه با وَیْ گُفْتَمی، گَر مُشْکِلی بود؛

۲ دِلی هَمْدَرْد و یاری مَصْلَحَت‌بین،
کِه اِسْتِظْهارِ هَر اَهْلِ دِلی بود؛

۳ مَنِ آشُفْته را دَر هَر بَلائی
رَفیقِ کارْدانی قابِلی بود؛

۴ بگِرْدابی چو می اُفْتادَم از <u>چَشْم</u>، (غم)
بتَدْبیرَش اُمیدِ ساحِلی بود؛

۵ زِ مَن ضائع شُد اَنْدَر کویِ جانان؛
چه دامَن‌گیر یا رَب مَنْزِلی بود.

۶ سِرِشْکَم دَر طَلَبِ دُرْها چکانید،
وَلی از وَصْلِ او بیحاصِلی بود.
۷ هُنَر بی عیْبِ حِرْمان نیسْت؛ لیکِن
زِ مَن مَحْرومْتَر کَسْ سائلی بود:
۸ بدین مَسْتِ پَریشان رَحْمَت آرید،
کِه روزی کارْدانی کامِلی بود.
۹ مَرا تا عِشْق تَعْلیمِ سُخَن کَرْد،
حَدیثَم نُکْتهٔ هَر مَحْفِلی بود.
۱۰ مَگو دیگَر، کِه حافِظ نُکْته‌دانَسْت؛
کِه ما دیدیم، مُحْکَم جاهِلی بود. مسکین

## ۱۵۱

بحر هزج ——ᴗ ، ᴗ—ᴗ— ، ᴗ——

۱ یارَم چو قَدَح بِدَسْت گیرَد،
بازارِ بُتان شِکَسْت گیرَد.
۲ دَر بَحْر فتاده اَم چو ماهی،
تا یار مَرا بِشَسْت گیرَد.
۳ هَرْکَس کِه بِدید چَشْمِ او گُفْت:
کو مُحْتَسِبی کِه مَسْت گیرَد؟ —
۴ دَر پاش فتاده اَم بِزاری،
تا یار مَرا بِدَسْت گیرَد. آیا بود آنکه دست گیرد

۵ خُرَّم دِلِ آن، کِه هَمْچو حافِظ
جامی زِ مَیِ اَلَسْت گیرَد.

---

## ۱۵۲

بحر مضارع – – ᴗ، – ᴗ – –، – – ᴗ، – ᴗ – –

۱ دَر هَر هَوا کِه جُز بَرْق اَنْدَر طَلَب نَباشَد،
گَر خِرْمَنی بِسوزَد، چَنْدان عَجَب نَباشَد.
۲ مُرْغی کِه با غَمِ دِل شُدْ اُلْفَتیش حاصِل،
بَر شاخْسارِ عُمْرَش بَرْگِ طَرَب نَباشَد.
۳ دَر کارْخانهٔ عِشْق از کُفْر ناگُزیرَسْت:
آتَش کِرا بِسوزَد، گَر بو لَهَب نَباشَد؟
۴ دَر کیشِ جان‌فُروشان فَضْل وُ اَدَب نَبایَد:
اینْجا نَسَب نَگُنْجَد، وانْجا حَسَب نَباشَد.
۵ دَر مَحْفِلی، کِه خورْشید اَنْدَر شُمار ذَرَّسْت،
خود را بُزُرْگ دیدَن شَرْطِ اَدَب نَباشَد.
۶ مَیْ خور، کِه عُمْرِ سَرْمَد گَر دَر جَهان تُوان یافْت،
جُز بادهٔ بِهِشْتی هیچَش سَبَب نَباشَد.
۷ حافِظ، وِصالِ جانان با چون تو تَنْگْ‌دَسْتی
روزی شَوَد، کِه با آن پِیْوَنْدِ شَب نَباشَد.

---

بحر رمل ‿ ـ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ ـ ، ـ ‿ ـ ـ

۱ ساقی اَر باده از این دَسْت بجام اَنْدازَد،
عارِفان را همه دَر شُرْبِ مُدام اَنْدازَد؛

۲ وَر چُنین زیرِ خَمِ زُلف نهَد دانهٔ خال،
ای بَسا مُرْغِ خِرَد را که بدام اَنْدازَد.

۳ ای خوشا حالَتِ آن مَست، که دَر پایِ حَریف
سَر و دَسْتار نَداند که کُدام اَنْدازَد.

۴ زاهِدِ خام طَمَع بَر سَرِ اِنْکار بِمانْد؛
پُخْته گَرْدَد، چو نَظَر بَر میِ خام اَنْدازَد.

زاهد خام که انکار می و جام کند

۵ روز دَر کَسْبِ هُنَر کوش، کِه مِیْ خَوْرْدَنِ روز
دِلِ چون آئینه دَر زَنْگِ ظَلام اَنْدازَد.

۶ آن زَمان وَقْتِ می صُبح‌فُروغ‌ست، کِه شَب
گِرْدِ خَرْگاهِ اُفُق پَرْدهٔ شام اَنْدازَد.

۷ باده با مُحْتَسِبِ شَهْر نَنوشی زِنْهار،
بِخورَد بادهٔ‌اَت وُ سَنْگ بجام اَنْدازَد.

که خورد

۸ حافِظا سَر زِ کُلَه‌گوشه، خورْشید بَر آر،
بَخْتَت اَر قُرْعه بدان ماهِ تمام اَنْدازَد.

## ۱۵۴

بحر رمل ـ‌××‌ ,ـ‌ـ‌ـ‌ ,ـ‌ـ‌ ,ـ‌ـ‌×

۱ مژده ای دل، که دگر بادِ صبا باز آمد،
هدهدِ خوش‌خبر از طرفِ سبا باز آمد.

۲ بر کش ای مرغِ سحر نغمهٔ داوودی باز،
که سلیمانِ گل از طرفِ هوا باز آمد.

۳ لاله بوی مـیِ نوشین بشنید از دمِ صبح،
داغ‌دل بود، بامّیدِ دوا باز آمد.

۴ عارفی کو، که کند فهمِ زبانِ سوسن،
تا بپرسد، که چرا رفت و چرا باز آمد.

۵ چشمِ من در پیِ آن قافله بس آب کشید، راه بماند
تا بگوشِ دلم آوازِ درا باز آمد.

۶ مردمی کرد و کرم بختِ خداداد بمن،
کان بتِ سنگ‌دل از بهرِ خدا باز آمد.

۷ گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست،
لطفِ او بین، که بصلح از درِ ما باز آمد.

---

## ۱۵۵

بحر هزج ـ‌ـ‌ـ ,ـ‌ـ‌ ,ـ‌ـ‌ـ

۱ گل بی رخِ یار خوش نباشد،
بی باده بهار خوش نباشد.

۲ طَرْفِ چَمَن وُ هَـوایِ بُسْتان
بـی لالهعِذار خـوش نَباشَد.
۳ با یـارِ شـکَـرْلَـبِ گُلاَنْدام
بی بوس و کَنار خوش نَباشَد.
۴ رَقْصیدَنِ سَـرْو و حالَتِ گُل
بی صَوْتِ هَزار خوش نَباشَد.
۵ هَر نَقْش، کِه دَسْتِ عَقْل بَنْدَد،
جُز نَقْشِ نِگار خوش نَباشَد.
۶ باغ وُ گُل و مُل خوشَسْت، لیکِن
بی صُحْبَتِ یار خوش نَباشَد.
۷ جـان نَقْدِ مُحَقَّرَسْت، حافِظ،
از بَهْرِ نِثار خـوش نَباشَـد.

---

## ۱۵۶

بحر مضارع – – ∪ , – ∪ – ∪ , ∪ – – ∪ , – ∪ –

۱ دوش آگَـهـی زِ یـارِ سَفَرکَرْده داد باد؛
مَن نیز دِل بباد دهَم؛ هَرْچِه باد، باد.
۲ کارَم بـدان رَسید، کِـه هَمْرازِ خـود کُنَم
هَر شـام بَـرْقِ لامِـع و هَر بامْداد باد.
۳ دَر چینِ طُـرّهء تـو دِلِ بیحِفاظِ مَـن
هَـرْگِـز نَـگُفْت: مَسْکَنِ مَأْلوف یاد باد.

۴ اِمْروز قَدْرِ پَنْدِ عَزیزان شِناخْتَم.
یا رَب رَوانِ ناصِحِ ما از تو شاد باد.
۵ دِل خون شُدم بَیادِ تو هَرْگَه، کِه دَر چَمَن — خون شد دلم
بَنْدِ قَبایِ غُنْچه‌ء گُل می گُشاد باد.
۶ طَرْفِ کُلاهِ شاهِیَسْت آمَد بَخاطِرَم — شاهیت
آنجا، کِه تاج بَر سَرِ نَرْگِس نِهاد باد.
۷ از دَسْت رَفْته بود وُجودِ ضَعیفِ مَن؛
صُبْحَم ببویِ زُلْفِ تو جان باز داد باد.
۸ حافِظ، نهادِ نیکِ تو کامَت بَر آوَرَد؛
جانْها فدایِ مَرْدُمِ نیکونهاد باد.

---

## ۱۵۷

بحر رمل –∪––، ∪∪––، ∪∪––، ∪∪–

۱ خُسْرَوا گویِ فَلَك دَر خَمِ چوگانِ تو باد،
ساحَتِ کَوْن و مَکان عَرْصه‌ء میدانِ تو باد.
۲ هَمه آفاق گِرِفْت وُ هَمه اَطْراف گُشاد
صیتِ خُلْقِ تو، کِه پیوَسْته نِگَهْبانِ تو باد.
۳ زُلْف خاتونِ ظَفَر شیفْته‌ء پَرْچَمِ تُسْت؛
دیده‌ء فَتْحِ اَبَد عاشِقِ جوْلانِ تو باد.
۴ ای کِه اِنْشاء عطارِد صِفَتِ شوکَتِ تُسْت،
عَقْلِ کُل چاکَرِ طُغْراکَشِ دیوانِ تو باد.

٥ طیرهٔ جلوهٔ طوبی قدِ چون سروِ تو شد؛ — دلجوی
غیرتِ خلدِ برین ساحتِ ایوانِ تو باد.
٦ نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد،
هرچه در عالمِ امرست بفرمانِ تو باد.
٧ حافظِ خسته، باخلاص ثناخوانِ تو شد؛
لطفِ عامِ تو شفابخشِ ثناخوانِ تو باد.

---

## ۱۵۸

بحر مضارع – – ∪ ، – ∪ – ∪ ، ∪ – – ∪ ، – ∪ –

١ ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله می رود،
وین بحث با ثلثهٔ غساله می رود.
٢ می خور، که نو عروسِ چمن حدِ حسن یافت؛ — می ده
کار این زمان ز صنعتِ دلاله می رود.
٣ شکرشکن شوند همه طوطیانِ هند
زین قندِ پارسی، که ببنگاله می رود.
٤ طیِ مکان ببین و زمان در سلوکِ شعر،
کین طفلِ یکشبه رهِ یکساله می رود.
٥ آن چشمِ جادوانهٔ عابدفریب بین،
کش کاروانِ سحر ز دنباله می رود.
٦ خوی کرده می خرامد، و بر عارضِ سمن
از شرمِ روی او عرقِ ژاله می رود.

۷ از رَه مَرو بِعِشوهٔ دنیی، کِه این عجوز
مَکّاره می نِشینَد و مُحتاله می رَوَد.

۸ چون سامِری مَباش، کِه زَر دید و از خَری — مشکوک
موسی بِهِشت و از پیِ گوساله می رَوَد.

۹ بادِ بَهار می وَزَد از گُلِستانِ شاه،
وَز ژالِه باده دَر قَدَحِ لاله می رَوَد.

۱۰ حافِظ، زِ شوقِ مَجلِسِ سُلطان غیاثِ دین
خامُش مَشو، کِه کارِ تو از ناله می رَوَد.

---

## ۱۵۹

بحر منسرح –∪∪– ،–∪–∪ ،–∪∪– ،–

۱ بَر سَرِ آنَم، کِه گَر زِ دَست بَر آیَد
دَست بِکاری زَنَم، کِه غُصّه سَر آیَد.

۲ مَنظَرِ دِل نیست جایِ صُحبَتِ اَضداد: — خلوت — اغیار
دیو چو بیرون رَوَد، فِرِشته دَر آیَد.

۳ صُحبَتِ حُکّام ظُلمَتِ شَبِ یَلداست:
نور زِ خورشید خواه، بو کِه بَر آیَد.

۴ بَر دَرِ اَربابِ بی‌مُرُوَّتِ دُنیی
چَند نِشینی، کِه خواجه کِی بِدَر آیَد.

۵ تَرکِ گَدائی مَکُن، کِه گَنج بیابی — منسوب
از نَظَرِ رَهرَوی، کِه دَر نَظَر آیَد.

۶ صالِح و طالِح مَتاعِ خویش نُمودَند؛
تا کِه قَبول اُفْتَد، وُ کِه دَر نَظَر آیَد. چه
۷ بُلْبُلِ عاشِق تو عُمْر خواه، کِه آخِر
باغ شَوَد سَبْز و شاخِ گُل بِبَر آیَد. سرخ
۸ غفْلَتِ حافِظ دَر این سَراچه عَجَب نیسْت؛
هَر کِه بمیْخانه رَفْت، بی‌خَبَر آیَد.

---

## ۱۶۵

بحر هزج ‒ ‒ ‿ ‒ ، ‒ ‒ ‒ ‿ ، ‒ ‒ ‒ ‿

۱ جَمالَتْ آفْتابِ هَر نَظَر باد،
زِ خوبی رویِ خوبَت خوبْتَر باد.
۲ هُمایِ زُلْفِ شاهین‌شَهْپَرَت را
دِلِ شاهانِ عالَم زیرِ پَر باد.
۳ کَسی کو بَسْته‌ء زُلْفَت نَباشَد،
چو زُلْفَت دَرْهَم وُ زیر وُ زبر باد.
۴ دِلی کو عاشِقِ رویَت نَباشَد،
هَمیشه غَرْقه دَر خونِ جِگَر باد.
۵ بُتا چون غَمْزه‌اَت ناوَك فِشانَد،
دِلِ مَجْروحِ مَن پیشَش سِپَر باد.
۶ چو لَعْلِ شکَّرینَت بوسه بَخْشَد،
مَذاقِ جانِ مَن زو پُر شکَر باد.

۷ مَرا از تُست هَر دَم تازه عِشْقی،
تُرا هَر ساعَتی حُسْنی دِگَر باد.
۸ بجان مُشْتاقِ رویِ تُست حافِظ؛
تُرا بَر حالِ مُشْتاقان نَظَر باد.

---

# ۱۶۱

بحر هزج ‒ ‒ ⏑، ⏑ ‒ ⏑ ‒، ‒ ‒ ⏑ ‒

۱ حُسْنِ تو هَمیشه دَر فُزون باد،
رویَت هَمه ساله لالهگون باد.
۲ اَنْدَر سَرِ مَن خیالِ عِشْقَت
هَر روز کِه هَسْت دَر فُزون باد. باد
۳ قَدِّ هَمه دِلْبَرانِ عالَم
دَر خِدْمَتِ قامَتَت چو نون باد. پیش الفقدت
۴ هَر سَرْو، کِه دَر چَمَن بَر آیَد،
پیشِ اَلِفِ قَدَت نِگون باد. در خدمت قامتت
۵ چَشْمی، کِه نه فِتْنهٔ تو باشَد،
از گَوْهَرِ اَشْك بَحْرِ خون باد. چون غرق
۶ چَشْمِ تو زِ بَهْرِ دِلْرُبائی
دَر کَرْدَنِ سِحْر ذو فُنون باد.
۷ هَر جا کِه دِلیسْت دَر غَمِ تو،
بی صَبْر و قَرار و بی سُکون باد.

۸ لَعْلِ تو، کِه هَسْت جانِ حافِظ، — مردمان
دور از لَبِ هَر خَسیس و دون باد.

هر دل که ز عشق تست خالی
از حلقه وصل تو برون باد

## ۱۶۲

بحر مجتث ‒‒⏑⏑ ,‒⏑‒⏑ ,⏑⏑‒‒ ,⏑‒⏑‒

۱ تَنَت بِنازِ طَبیبان نیازْمَنْد مَباد،
وُجودِ نازُکَت آزُرْدِهٔ گَزَنْد مَباد.

۲ سَلامَتِ هَمهٔ آفاق دَر سَلامَتِ تُسْت،
بهیچ عارِضه شَخْصِ تو دَرْدْمَنْد مَباد.

۳ جَمالِ صورَت و مَعْنی زِ یُمْنِ صِحَّتِ تُسْت، — بیمن
کِه ظاهِرَت دِژَم و باطِنَت نَژَنْد مَباد.

۴ دَر این چَمَن چو دَر آیَد خَزان بِیَغْمائی،
رَهَش بِسَرْوِ سَهی‌قامَتِ بلَنْد مَباد.

۵ دَر آن مَقام کِه حُسْنِ تو جلْوه آغازَد، — بساط
مَجالِ طَعْنهٔ بَدْبین و بَدْپَسَنْد مَباد.

۶ هَر آن کِه رویِ چو ماهَت بِچَشْمِ بَد بینَد،
بجُز بَر آتِشِ غَمِ جانِ او سِپَنْد مَباد. — بر آتش تو بجز چشم

۷ شِفا زِ گُفْتَهٔ شَکَّرْفِشانِ حافِظ جو، — جوی
کِه حاجَتَت بِعِلاجِ گُلاب و قَنْد مَباد.

بحر هزج ــ ــ ◡ ، ــ ◡ ــ ◡ ، ◡ ــ ــ

۱ آن کَس کِه بِدَسْت جام دارَد،

سُلْطانیء جَم مُدام دارَد.

۲ آبی کِه خضر حَیات از او یافت،

دَر مِیْکَده جو، کِه جام دارَد.

۳ سَرْرِشْتهء جان بجام بِگْذار،

کین رِشْته از او نِظام دارَد.

۴ ما وُ می، و زاهِدان و تَقْوی؛

تا یار سَرِ کُدام دارَد.

۵ بیرون زِ لَبِ تو ساقیا نیسْت

دَر دَوْر کَسی، کِه کام دارَد.

۶ نَرْگِس هَمه شیوهایِ مَسْتی

از چَشْمِ خوشِ تو وام دارَد.

۷ ذِکْرِ رُخ و زُلْفِ تُو دِلَم را

وِرْدیسْت، کِه صُبْح و شام دارَد.

۸ بَر سینهء ریشِ دَرْدمَنْدان

لَعْلَت نَمَکی تَمام دارَد.

۹ دَر چاهِ ذَقَن چو حافِظ، ای جان،

حُسْنِ تو دو صَد غُلام دارَد.

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ⏓⏓–

۱ کَسی کِه حُسْنِ خَطِ دوسْت دَر نَظَر دارَد.
مُحَقَّقَسْت کِه او حاصِلِ بَصَر دارَد.

۲ چو خامه بَر خَطِ فَرْمانِ او سَر طاعَت
نِهاده ایم. مَگَرْ او بتیغ بَر دارَد.

۳ کَسی بوَصْلِ تو چون شَمْع یافْت پَرْوانه،
کِه زیرِ تیغِ تو هَر دَم سَری دِگَر دارَد.

۴ بپای‌بوسِ تو دَسْتِ کَسی رَسید، کِه او
چو آسْتانه بَر این دَر هَمیشه سَر دارَد.

۵ بِزَد رَقیبِ تو روزی بسینه‌اَم تیری،
زِ بَس کِه تیرِ غَمَت سینه بی سِپَر دارَد.

مشکوک

۶ زِ زُهْدِ خُشْك مَلولَم؛ بیار بادهٔ ناب،
کِه بویِ باده دماغَم مُدام تَر دارَد.

کجاست

مدامم دماغ

۷ زِ باده هیچَت اَگَر نیسْت، این نه بَس کِه تُرا
دَمی زِ وَسْوَسهٔ عَقْل بی خَبَر دارَد.

۸ کَسی کِه از دَرِ تَقْوی قَدَم برون نَنهاد،
بعَزْمِ میکَده اَکْنون سَرِ سَفَر دارَد.

۹ دِلِ شِکَسْتهٔ حافِظ بخاك خواهَد بُرْد
چو لاله داغِ هَوائی، کِه بَر جِگَر دارَد.

# ١٦٥

بحر رمل ⏓⏑–– ,⏑⏑–– ,⏑⏑–– ,––⏓

١ آن کِه از سُنْبُلِ او غالیه تابی دارَد،
باز با دِلْشُدگان ناز و عِتابی دارَد.

٢ از سَرِ کُشْته، خود می گُذَرَد هَمْچون باد؛
چه توان کَرْد، کِه عُمْرَسْت، و شِتابی دارَد.

٣ آبِ حیْوان اَگَر آنَسْت، کِه دارَد لَبِ یار، دوست
روشَنَسْت این، کِه خضر بَهْره سَرابی دارَد.

٤ ماهِ خورْشیدْنُمایَش زِ پَسِ پَرْده، زُلف
آفْتابیسْت، کِه دَر پیش سَحابی دارَد.

٥ چَشْمِ مَن کَرْد بهر گوشه رَوان سیْلِ سِرِشْك،
تا سهی سَرْوِ تُرا تازه بآبی دارَد.

٦ غَمْزه، شوخِ تو خونَم بخطا می ریزَد؛
فُرْصَتَش باد، کِه خوش فِکْرِ صَوابی دارَد. رای

٧ چشْمِ مَخْمورِ تو دارَد زِ دِلَم قَصْدِ جِگَر؛
تُرْكِ مَسْتَسْت، مَگَر میْلِ کَبابی دارَد.

٨ جانِ بیمارِ مَرا نیسْت زِ تُو رویِ سُؤال؛
ای خوش آن خَسْته، کِه از دوسْت جَوابی دارَد.

٩ کَی کُند سویِ دِلِ خَسْته، حافِظ نَظَری
چشْم مَسْتَت، کِه بهر گوشه خَرابی دارَد.

بحر مضارع ‒ ‒ ‿ ‒ ‿ ‒ ‿ ‒ ‒ ‒ ‿ ‒ ‿ ‒ ‒ ‒ ‿ ‒ ‒ ‒ ‿

۱ دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد،
کز حضرتِ سلیمان عشرت اشارت آمد.

۲ خاکِ وجودِ ما را از آبِ دیده گِل کن،
ویران سرایِ دل را گاهِ عمارت آمد.

۳ عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود،
شیخ کان پاکِ پاک‌دامن بهرِ زیارت آمد.

۴ این شرحِ بی‌نهایت، کز حسنِ یار گفتند،
حرفیست از هزاران، کاندر عبارت آمد.

۵ امروز جایِ هرکس پیدا شود ز خوبان،
کان ماهِ مجلس‌افروز اندر صدارت آمد.

۶ بر تختِ جم، که تاجش معراج آسمانست، محراب
همت نگر، که موری با این حقارت آمد.

۷ از چشمِ شوخش ای دل ایمانِ خود نگه دار،
کان جادوی کمانکش از بهرِ غارت آمد. بر عزم

۸ آلودهٔ تو حافظ، فیضی ز شاه در خواه،
کان عنصرِ سماحت بهرِ طهارت آمد.

۹ دریاست مجلسِ شه، دریاب وقت دُر یاب، او
هان ای زیان‌کشیده، گاهِ تجارت آمد. وقت

---

## ۱۶۷

بحر مجتث ‒ ‒ × × ، ‒ ‒ ⏑ ‒ ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ⏑ ‒ ⏑

۱ بریدِ بادِ صَبا دوشم آگَهی آوَرْد
کِه: روزِ محْنَت و غَم رو بکوتَهی آوَرْد.

۲ بمُطْربانِ صَبوحی دهیم جامهٔ چاك
بدین نَوید، کِه بادِ سَحَرْگَهی آوَرْد.

۳ بیا بیا، کِه تو حورِ بهِشْت را رِضْوان
بدین جَهان زِ بَرایِ دِلِ رَهی آوَرْد.

۴ هَمی رَویم بشیراز با عِنایَتِ دوسْت؛
زَهی رَفیق، کِه بَخْتَم بهَمْرَهی آوَرْد.

۵ چِه نالها کِه رسید از دِلَم بخَرْگَهِ ماه،
چو یادِ عارِضِ آن ماهِ خَرْگَهی آوَرْد.

۶ بجَبْرِ خاطِرِ ما کوش، کین کُلاهِ نَمَد
بَسا شِکَسْت کِه بَرْ اَفْسَرِ شَهی آوَرْد.

۷ رسانْد رایَتِ مَنْصور بَر فَلَك حافِظ،
چو اِلْتِجا بجَنابِ شَهَنْشَهی آوَرْد.

---

## ۱۶۸

بحر رمل ‒ ‒ × × ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ×

۱ آن کِه رُخسارِ تُرا رَنْگِ گُل وُ نَسْرین داد،
صَبْر و آرام تَواند بمَنِ مِسْکین داد؛

۲ وان که گیسویِ تُرا رَسْمِ تَطاوُل آموخت،
هَم تُواند کَرَمَش دادِ مَنِ غَمگین داد.

۳ مَن هَمان روز زِ فَرهاد طَمَع ببریدم،
که عِنانِ دلِ شَیدا بلَب شیرین داد. بکف

۴ گَنجِ زرگَر نَبوَد، کُنجِ قَناعَت باقیست؛
آن که آن داد بشاهان، بگدایان این داد.

۵ خوش عَروسیست جَهان از رَهِ صورَت، لیکن
هَر که پیوَست بدو، عُمرِ خودَش کابین داد.

۶ بَعد از این دَستِ مَن و دامَنِ سَرو و لَبِ جوی،
خاصه اکنون که صَبا مُژدهٔ فَروَردین داد.

۷ دَر کَفِ غُصّهٔ دوران دلِ حافظ خون شد؛
از فِراقِ رُخَت ای خواجه قوامُ الدّین داد.

## ۱۶۹

بحر مجتث ⏑–⏑– ،⏑⏑–– ،⏑–⏑– ،⏓⏓–

۱ اگر رَوَم زِ پِیَش، فِتنها بَر انگیزَد؛
وَر از طَلَب بِنِشینَم، بکینه بَر خیزَد.

۲ وَگَر بَرَهگُذَری یکدم از هواداری خواهی
چو گَرد دَر پِیَش اُفتَم، چو باد بگریزَد.

۳ وَگَر کُنَم طمع نیم‌بوسه، صد افسوس طلب
ز حُقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد.

۴ فَراز و شیبِ بیابانِ عِشق دامِ بَلاسْت؛
کُجاسْت شیرْدِلی کَز بَلا نَپَرْهیزَد.

۵ مَن آن فَریب کِه دَر نَرگِسِ تو می بینَم
بَس آبِ روی کِه با خاکِ رَه بَر آمیزَد.

۶ چو گُویَمَش کِه: چِرا با کَسان بَر آمیزی،
چُنان کُنَد، کِه سِرِشْکَم بخون بیامیزَد.

۷ تو عُمْر خواه و صَبوری، کِه چَرْخِ شُعْبَده‌باز
هزار بازی از این طُرْفه‌تَر بَر اَنْگیزَد.

۸ بَر آسْتانهٔ تَسْلیم سَر بِنِه حافِظ؛
کِه گَر سِتیزه کُنی، روزْگار بِسْتیزَد.

---

## ۱۷۰

بحر مضارع – – ⏑ ، – ⏑ – – ، ⏑ – – ⏑ ، – ⏑ – – ، ⏑ – –

۱ جان بی جَمالِ جانان مَیْلِ جَهان نَدارَد،
وانْکَس کِه این نَدارَد، حَقّا کِه آن نَدارَد. هر کس

۲ با هیچکَس نِشانی زان دِلْسِتان نَدیدَم،
یا مَن خَبَر نَدارَم، یا او نِشان نَدارَد.

۳ سَر مَنْزِلِ قَناعَت نَتْوان زِ دَسْت دادَن؛ فراغت
ای ساربان فرو کَش، کین رَه کَران نَدارَد.

۴ هَر شَبْنَمی دَر این رَه صَد بَحْرِ آتشینَسْت؛
دَردا کِه این مُعَمّا شَرْح و بَیان نَدارَد.

۵ ذوْقی چُنان نَدارَد بی دوست زِنْدگانی، (مشکوک)
بی دوست زِنْدگانی ذوْقی چُنان نَدارَد.

۶ ای دِل طَریقِ رِنْدی از مُحْتَسِب بیاموز؛
مَسْتَسْت، و دَر حَقِّ او کَسْ این گُمان نَدارَد.

۷ گَر خود رَقیب شَمْعَسْت، اَسْرار از او بِپوشان،
کان شوخِ سَرْبُریده بَنْدِ زَبان نَدارَد.

۸ آن را کِه خوانی اُستاد، گَر بِنْگَری بتَحْقیق، (مشکوک)
صَنْعَتْگَرَسْت، لیکِن شِعْرِ رَوان نَدارَد.

۹ چَنْگِ خَمیده‌قامَت می خوانَدَت بعِشْرَت؛
بِشْنَو، کِه پَنْدِ پیران هیچَت زیان نَدارَد.

۱۰ اَحْوالِ گَنْجِ قارون، کایّام داد بَر باد،
با غُنْچِه باز گوئید، تا زَر نِهان نَدارَد.

۱۱ کَس دَر جَهان نَدارَد یك بَنْده هَمْچو حافِظ،
زیرا کِه چون تو شاهی کَس دَر جَهان نَدارَد.

---

## ۱۷۱

بحر منسرح ‒ ‒ ◡ ◡ ‒، ‒ ◡ ‒ ◡، ‒ ◡ ◡ ‒، ‒ ◡ ◡ ‒

۱ روشَنیِ طَلْعَتِ تو ماه نَدارَد،
پیشِ تو گُل رَوْنَقِ گیاه نَدارَد.

۲ گوشهٔ اَبْرویِ تُست مَنْزِلِ جانَم؛ (منظورچشم)
خوشْتَر از این گوشه پادْشاه نَدارَد.

۳ تا چه کُنَد با رُخِ تو دودِ دِلِ مَن.
آئینه دانی که تابِ آه نَدارَد.

۴ نی مَنِ تَنْها کَشَم تَطاوُلِ زُلْفَت؛
کیسْت کِه او داغِ این سیاه نَدارَد.

۵ دیده ام آن چَشْمِ دِلسیَه کِه تو داری؛
جانِبِ هیچ آشْنا نِگاه نَدارَد.

۶ رَطْلِ گِرانَم دِه ای مُریدِ خَرابات؛
شادیِ شَیْخی کِه خانقاه نَدارَد.

۷ خون خور و خامُش نِشین، کِه آن دِلِ نازُک
طاقَتِ فَرْیادِ دادْخواه نَدارَد.

۸ شوخیِ نَرْگِس نِگَر، کِه پیشِ تو بِشْکُفْت؛
چَشْمِ دَریده اَدَب نِگاه نَدارَد.

۹ گو: برو وُ آسْتین بخونِ جِگَر شوی؛
هَر کِه دَر این آسْتانه راه نَدارَد.

۱۰ حافِظ اَگَر سجْده‌ء تو کَرْد، مَکُن عیْب؛
کافِرِ عِشْق ای صَنَم گُناه نَدارَد.

---

## ۱۷۲

بحر رمل ×∪‒‒، ∪∪‒‒، ∪∪‒‒، ‒××

۱ سالْها دَفْتَرِ ما دَر گِروِ صَهْبا بود،
رونَقِ میکَده از دَرْس و دُعایِ ما بود.

۲ نیکیءِ پیرِ مُغان بین، کِه چو ما بَدْمَسْتان
هَر چِه کَرْدیم، بچَشْمِ کَرَمَش زیبا بود.
۳ دَفْتَرِ دانِشِ ما جُمْله بِشوئید بمَیْ،
کِه فَلَك دیدَم و دَر کینِ دِلِ دانا بود. قصد
۴ دِل چو پَرگار بهَر سو دَورانی می کَرْد،
واندَر آن دائره سَرْگَشْتهء پا بَر جا بود.
۵ مُطْرِب از دَرْدِ مُحبَّت عَمَلی می پَرْداخْت،
کِه حَکیمانِ جَهان را مژه خون‌پالا بود.
۶ می شِکُفْتَم زِ طَرَب، زان کِه چو گُل بَر لَبِ جوی
بَر سَرَم سایهء آن سَرْوِ سهی‌بالا بود.
۷ از بُتان آن طَلَب، ار حُسْن‌شِناسی ای دل:
کین کَسی گُفت کِه دَر عِلْمِ نَظَر بینا بود.
۸ پیرِ گُلْرَنْگِ مَن اَنْدَر حَقِ اَزْرَق‌پوشان
رُخْصَتِ خُبْث نَداد، ار نه حِکایَتْها بود.
۹ قَلْبِ اَنْدودهء حافِظ بَرِ او خَرْج نَشُد،
کِه مُعامِل بهَمه عیْبِ نِهان دانا بود.

---

## ۱۷۳

بحر رمل ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒

۱ دوش دَر حَلْقهء ما قِصّهء گیسوی تو بود،
تا دِلِ شَب سُخَن از سِلْسِلهء مویِ تو بود.

۲ دِل کِه از ناوکِ مُژگانِ تو دَر خون می گَشت،
بازِ مُشتاقِ کَمانخانهء اَبروِی تو بود.
۳ هَم عَفَی اَللّه زِ صَبا، کَز تو پَیامی آوَرْد؛ میداد
وَر نه دَر کَس نَرَسیدیم کِه از کویِ تو بود.
۴ عالَم از شور و شَرِ عِشق خَبَر هیچ نَداشت؛
فِتنهاَنگیزِ جَهان غَمزهء جادویِ تو بود.
۵ مَنِ سَرگَشته هَم از اَهلِ سَلامَت بودَم،
دامِ راهَم شِکَنِ طُرّهء هِندویِ تو بود.
۶ بِگُشا بَندِ قَبا، تا بِگُشایَد دِلِ مَن؛
کِه گُشادی کِه مَرا بود زِ پَهلویِ تو بود.
۷ بِوَفایِ تو کِه بَر تُربَتِ حافِظ بِگُذَر؛
کَز جَهان می شُد، و دَر آرزویِ رویِ تو بود.

---

## ۱۷۴

بحر رمل ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ×

۱ یاد باد آن کِه سَرِ کویِ تواَم مَنزِل بود،
دیده را روشَنی از خاکِ دَرَت حاصِل بود.
۲ راسْت چون سوسَن و گُل از اَثَرِ صُحبَتِ پاک
دَر زَبان بود مَرا آن چِه تُرا دَر دِل بود. سر
دِل چو از پیرِ خِرَد نَقلِ مَعانی می کَرد،
عشق می‌گفت بشرح آنچه برو مشکل بود

۴ دَر دِلَم بود کِه: بی دوسْت نَباشَم هَرگِز؛
چِه تُوان کَرد، کِه سَعْیِ مَن و دِل باطِل بود.
۵ دوش بَر یادِ حَریفان بِخَرابات شُدَم؛
خُمِ میْ دیدَم، و خون دَر دِل و پا دَر گِل بود.
۶ بَس بِگَشْتَم کِه بِپُرْسَم سَبَبِ دَرْدِ فِراق؛
مُفتیء عَقْل در این مَسْئَله لایَعْقِل بود. معنی
۷ راستی خاتَمِ فیروزهٔ بو اِسْحاقی
خوش دَرَخْشید، وَلی دَوْلَتِ مُسْتَعْجِل بود.
۸ آه از این جوْر و تَظَلُّم کِه دَر این دامْگَهَسْت، تظاول
واه از آن ناز و تَنَعُّم کِه در آن مَحْفِل بود.
۹ دیدی آن قَهْقَههٔ کَبْکِ خرامان، حافِظ،
کِز سَرِ پَنْجهٔ شاهینِ قَضا غافِل بود.

---

## ۱۷۵

بحر رمل ‒ᴗ‒‒ ،ᴗᴗ‒‒ ،ᴗᴗ‒‒ ،ᴗᴗ‒

۱ تا زِ میخانه و میْ نام و نِشان خواهَد بود،
سَرِ ما خاکِ رَهِ پیرِ مُغان خواهَد بود.
۲ بَر سَرِ تُرْبَتِ ما چون گُذَری، هِمَّت خواه،
کِه زیارَتْگَهِ رِنْدانِ جَهان خواهَد بود.
۳ حَلْقهٔ پیرِ مُغانَم زِ اَزَل دَر گوشَسْت؛
بَر هَمانیم کِه بودیم، هَمان خواهَد بود.

۴ بـرو ای زاهدِ خودبین، کِه زِ چَشمِ مَن و تو
رازِ ایـن پَرده نِهانَست و نِهان خواهَد بود.

۵ تُـرکِ عاشِق‌کُشِ مَـن مَست برون رَفت اِمروز؛
تـا دِگَـر خونِ کِه از دیده رَوان خواهَد بود. — کرا خون دل

۶ بَـر زَمینی، کِـه نِشانِ کَـفِ پـایِ تُـو بود،
سَجدهٔگاهِ هَمه صـاحِب‌نَظَران خـواهَـد بود. — سالها سجده

۷ چَشمَم آن شَب، کِه زِ شوقِ تو نِهَد سَر بلَحَد،
تـا دَمِ صُبحِ قیامَت نِگَران خـواهَـد بـود.

۸ بَختِ حافِظ گَر از این گونه مَدَد خواهَد کَرد،
زُلـفِ مَعشوق بـدَستِ دِگَـران خواهَد بـود. — معشوقه

---

## ۱۷۶

بحر مجتث ‒ ⏑ ‒ ‒ , ⏑ ⏑ ‒ ‒ , ⏑ ‒ ⏑ ‒ , ⏑ ‒ ⏑ ‒

۱ رَسید مُژده کِـه: اَیّـامِ غَم نَخواهَد ماند.
چُنان نَمانْـد، چُنین نیز هَم نَخواهَد ماند.

۲ مَن اَرچه دَر نَظَرِ دوسـت خاکسار شُدَم، — یار
رَقیـب نیز چُنین مُحتَرَم نَخـواهَـد مـانـد.

۳ چُـو پَردهٔدار بشَمشیر مـی زَنَـد هَـمـه را،
کَسی مُقیمِ حَـریـمِ حَـرَم نَخواهَـد مـانْد.

۴ غَـنیـمَتی شُـمُر ای شَمْع وَصْلِ پَروانَـه،
کِـه ایـن مُعامله تا صُبحْدَم نَخواهَد ماند.

۵ سروشِ عالَمِ غَیبَم بِشارَتی خوش داد
کِه: کَس هَمیشه بگیتی دِژَم نَخواهَد ماند.

در بر کرمش کس

۶ چِه جایِ شُکر و شِکایَت زِ نَقشِ نیک و بَدَست،
چو بَر صَحیفهء هَستی رَقَم نَخواهَد ماند.

۷ سُرودِ مَجلِسِ جَمشید گُفته اَند این بود
کِه: جامِ باده بیاوَر، کِه جَم نَخواهَد ماند.

۸ توانگَرا دِلِ دَرویشِ خود بدَست آوَر،
کِه مَخزَنِ زَر و گَنجِ دِرَم نَخواهَد ماند.

۹ بَر این رواقِ زَبَرجَد نوِشته اَند بزَر
کِه: جُز نِکوئیء اَهلِ کَرَم نَخواهَد ماند.

۱۰ سَحَر کِرِشمهء وَصلَش بِشارَتی خوش داد
کِه: کَس هَمیشه گِرِفتارِ غَم نَخواهَد ماند.

۱۱ زِ مِهرَبانیء جانان طَمَع مَبُر حافِظ،
کِه نَقشِ جور و نِشانِ سِتَم نَخواهَد ماند.

---

## ۱۷۷

بحر رمل ‒××، ⏑⏑‒‒، ⏑⏑‒‒، ×⏑‒‒

۱ هَر کِه شُد مَحرَمِ دِل، دَر حَرَمِ یار بِماند؛
وان کِه این کار نَدانِست، دَر اِنکار بِماند.

۲ اَگَر از پَردهء بِرون شُد دِلِ مَن، عیب مَکُن؛
شُکرِ ایزِد کِه نه دَر پَردهء پِندار بِماند.

۳ داشتم دَلقی، و صد عیبِ نهان می پوشید؛ مرا
خِرقه رهنِ می و مُطرِب شُد، و زُنّار بِمانْد.
۴ صوفیان وا ستَدَنْد از گِروِ مِی خِرْقه؛ همه رخت
خرقه ماست دَلْقِ ما بود کِه دَر خانهء خمّار بِمانْد.
۵ از صدایِ سُخَنِ عِشق نَدیدَم خوشتَر
یادگاری، کِه دَر این گُنبَدِ دَوّار بِمانْد.
همگی ۶ خِرْقه‌پوشانِ دِگَر مَسْت گُذَشْتَنْد و گُذَشْت؛
قِصّهء ماسْت کِه بَر هَر سَرِ بازار بِمانْد.
دلم کوز ۷ جُز دِلِ مَن، کَز اَزَل تا بابَد عاشِق رَفْت، اوست
جاوِدان کَس نَشَنیدیم کِه دَر کار بِمانْد. نشنیدم که در این
۸ هَر مِیِ لَعْل، کَزان دَسْتِ بلوْرین سِتَدَم،
آبِ حَسْرَت شُد و دَر چَشْمِ گُهَرْبار بِمانْد.
۹ بَر جَمالِ تو چُنان صورَتِ چین حیْران شُد،
کِه حَدیثَش هَمه جا بَر دَر و دیوار بِمانْد.
۱۰ گَشْت بیمار، کِه چون چَشْمِ تو گَرْدَد نَرْگِس؛
شیوهء او نَشُدَش حاصِل، و بیمار بِمانْد.
۱۱ بتَماشاگَهِ زُلْفَش دِلِ حافِظ روزی
شُد، کِه باز آیَد و جاوید گِرِفْتار بِمانْد.

---

بحر رمل –ᵕ–– ،–ᵕ–– ،–ᵕ–– ،–ᵕ–

غمخواری

۱ پیش از اینَت بیش از این اَندیشهٔ عُشّاق بود،
مِهرْوَرْزیِ تو با ما شُهرهٔ آفاق بود.

زلف توام

۲ یاد باد آن صُحبَتِ شَبْها، کِه با نوشین‌لَبان
بَحثِ سِرِّ عِشق و ذِکرِ حَلْقهٔ عُشّاق بود.

۳ حُسْنِ مَهرویانِ مَجلِس گَرچِه دِل می بُرْد و دین،
عِشْقِ ما با لُطفِ طَبْع و خوبیِ اَخْلاق بود.

بحث مادر

۴ سایهٔ مَعْشوق اَگَر اُفتاد بَر عاشِق، چِه شُد؟
ما بِه او مُحتاج بودیم، او بما مُشْتاق بود.

۵ پیش از آن کین سَقْفِ سَبْز و طاقِ مینا بَرکشَنْد،
مَنْظَرِ چِشْمِ مَرا اَبْرویِ جانان طاق بود.

۶ از دَمِ صُبْحِ اَزَل تا آخِرِ شامِ اَبَد
دوسْتی و مِهر بَر یک عَهْد و یک میثاق بود.

۷ دَر شَبِ قَدْر اَر صَبوحی کَرْده اَم، عیبَم مَکُن؛
سَرْخوش آمَد یار و جامی بَر کنارِ طاق بود.

۸ رِشْتهٔ تَسبیح اَگَر بگْسَسْت، مَعْذورَم بِدار؛
دَسْتَم اَنْدَر ساعِدِ ساقیِ سیمین‌ساق بود.

۹ بَر دَرِ شاهَم گَدائی نُکْتهٔ دَر کار کَرْد،
گُفت: بَر هَر خوان کِه بِنْشَسْتَم خُدا رَزّاق بود.

۱۰ شِعْرِ حافِظ دَر زَمانِ آدَم اَنْدَر باغِ خُلْد
دَفْتَرِ نَسْرین و گُل را زینَتِ اَوْراق بود.

پیش از آن کاین نه رواق چرخ اخضر برکشند
دور شاه کامکار و عهد بو اسحاق بود

---

## ۱۷۹

بحر رمل –⏑–– ,⏑⏑–– ,⏑⏑–– ,⏑⏑–

۱ عَکْسِ رویِ تو چو دَرْ آئنهء جام اُفْتاد،
عارِف از خَنْدهء مَیْ دَر طَمَعِ خام اُفْتاد.

۲ حُسْنِ رویِ تو ببیك جلْوه، کِه دَرْ آئنه کَرْد،
این هَمه نَقْش دَر آئینهء اَوْهام اُفْتاد.

۳ چِه کُنَد، کَز پیِ دَوْران نَرَوَد چون پَرْگار
هَر کِه دَر دائرهء گَرْدِشِ اَیّام اُفْتاد.

۴ آن شُد ای خواجه، کِه دَر صَوْمعه بازَم بینی؛
کارِ مَن با رُخِ ساقی و لَبِ جام اُفْتاد.

۵ زیرِ شَمْشیرِ غَمَش رَقْص کُنان بایَد رَفْت،
کان کِه شُد کُشْتهء او نیك سَرانْجام اُفْتاد.

۶ مَن زِ مَسْجِد بخَرابات نه خودْ اُفْتادَم،
اینَم از عَهْدِ اَزَل حاصِلِ فَرْجام اُفْتاد.

۷ غیْرَتِ عِشْق زَبانِ هَمه خاصان بِبُرید؛
کَز کُجا سِرِّ غَمَش دَر دَهَنِ عام اُفْتاد.

۸ هَر دَمَش با مَنِ دِلسوخْته لُطْفی دِگَرَسْت؛
این گَدا بین، کِه چِه شایسْتهء اِنْعام اُفْتاد.

۹ دَر خَمِ زُلفِ تو آویخت دِل از چاهِ ذَقَن؛ زنخ
آه کَز چاه برون آمَد و دَر دامِ اُفتاد.
۱۰ صوفیان جُمله حَریفَند و نَظَرباز، وَلی
زین میان حافِظِ دِلسوخته بَدنام اُفتاد.

---

## ۱۸۰

بحر رمل

۱ نَقدِ صوفی نه هَمه صافیء بیغَش باشَد؛
ای بَسا خِرقه کِه شایستهء آتَش باشَد. مستوجب
۲ صوفیء ما، کِه زِ وِردِ سَحَری مَست شُدی،
شامگاهَش نِگَران باش کِه سَرخَوش باشَد.
۳ خوش بُوَد گَر مِحَکِ تَجرِبه آید بمیان،
تا سیَه‌روی شَوَد هَر کِه دَر او غَش باشَد.
۴ نازپَروَردِ تَنَعُّم نَبَرَد راه بدوست،
عاشِقی شیوهء رِندانِ بَلاکَش باشَد.
۵ غَمِ دُنییء دَنی چند خوری، باده بخور؛
حیف باشَد دِلِ دانا کِه مُشَوَّش باشَد.
۶ خَطِّ ساقی گَر از این گونه زَنَد نَقش بَر آب،
ای بَسا رُخ کِه بخونابه مُنَقَّش باشَد.
۷ دَلق و سَجّادهء حافِظ بِبَرَد باده‌فُروش،
گَر شَراب از کَفِ آن ساقیء مَهوَش باشَد.

---

بحر مجتث ‒×× ,‒⏑‒⏑ ,‒‒⏑⏑ ,‒⏑‒⏑

۱ نَفَس بَر آمَد، و کام از تو بَر نمی آیَد؛
نِفغان کِه بَختِ من از خواب دَر نَمی آیَد.

۲ صَبا بچَشْمِ مَن اَنداخت خاکی از کویَش،
کِه آبِ زِنْدِگیَم دَر نَظَر نمی آید.

۳ قَدِ بلَنْدِ تُرا تا ببَر نمی گیرَم،
دِرَخْتِ کام و مُرادَم ببَر نمی آید.

۴ مُقیمِ زُلْفِ تو شُد دِل کِه خوش سَوادی دید،
وَز آن غَریبِ بَلاکَش خَبَر نمی آید.

۵ مَگَر بروی دِلارایِ یارِ ما، وَر نی،
بهیچ وَجْهِ دِگَر کار بَر نمی آیَد.

۶ زِ شَسْتِ صِدْق کُشادَم هزار تیرِ دُعا؛
وَلی چه سود، یکی کارْگَر نمی آیَد.

۷ کَمینه شَرْطِ وَفا تَرْکِ سَر بُوَد، حافِظ؛
بروْ، اَگَر زِ تو کارِ این‌قَدَر نمی آیَد. بروز تو این کار اگر

---



بحر مجتث ‒×× ,‒⏑‒⏑ ,‒‒⏑⏑ ,‒⏑‒⏑

۱ زِ دِل بَر آمَدَم، وُ کار بَر نمی آیَد؛
زِ خود بدَر شُدَم، وُ یار دَر نَمی آیَد. برون

۲ دَر این خیال بسَر شُد زَمانِ عُمْر، هَنوز
بَـلایِ زُلْـفِ دِرازَش بسَر نـمی آیَـد. درازت
۳ بسَم حِکایَتِ دِل هَسْت با نَسیمِ سَحَر،
وَلی ببَخْتِ مَن اِمْشَب سَحَر نمی آیَد.
۴ هَمیشه آهِ سَحَرْگاهِ مَـن خَطا نَشُدی؛ تیر
کُنون چِه شُد، کِه یـکـی کارْگَر نمی آیَد.
۵ فِدایِ دوسْت نـکَرْدیم عُمر و مال؛ دِریغ،
کِـه کارِ عِشْق زِ مـا این‌قَدَر نمی آیَد.
[۶] زِ بَس کِه شُد دِلِ حافِظ رَمیده از هَمه کَس،
کُـنـون زِ حَلْقهٔ زُلْفَش بـدَر نمی آیَد. زلفت

---

## ۱۸۳

بحر مجتث ـ×× ‚ـ‿ـ‿ ‚ـــ‿‿ ‚ـ‿ـ‿ ‚ـ‿ـ‿

۱ خوشا دِلی کِـه مُـدام از پیِ نَظَر نَـرَوَد،
بِـهَـر دَرَش کِـه بَخوانَنْد بـی خَبَر نَـرَوَد. بخوانند
۲ طَمَع دَر آن لَبِ شیرین نَـکَرْدَنَم اَوْلیسْت؛ اولی
وَلی چِه گونه مَـگَـس از پیِ شَـکَـر نَرَوَد.
۳ تـو کَـز مَکارِمِ اَخْـلاقِ عـالَـمِ دِگَـری،
وَفـایِ عَهْدِ مَـن از خاطِرَت مَـگَـر نَرَوَد. به در
۴ سَوادِ دیدهٔ غَـم‌دیـده‌اَم بـاَشْـك مَشوی،
کِـه نَقْشِ خـالِ تـوام هَرگِز از نَظَر نَرَوَد.

۵ سیاه‌نامه‌تَر از خـود کَسـی نـمـی بینَم؛
چه گُونه دودِ دِلَم چون قَلَم بسَر نَرَوَد. — چون قلمم دوددل

۶ دِلا مَبـاش چنین هَـرْزه‌گَرْد و هَرْجائی،
کِه هیچ کار زِ پیشَت بدین هُنَر نَـرَوَد.

۷ بتـاجِ هُدْهُدَم از رَه مَبَر، کِه بازِ سفید
زِ کِبْـر دَر پیِ هَـر صیْدِ مُخْتَصَر نَرَوَد. — چو با شه

۸ زِ مَن چو بادِ صَبا بویِ خود دِریغ مَدار،
چِرا کِه بی سَرِ زُلْفِ تـوام بسَرِ نَرَوَد.

۹ بپـوش دامَنِ عَـفْوی بزَلّتِ مَنِ مَسْت،
کِـه آبِ رویِ شَریعت بـدین قَـدَر نَرَوَد. — مکن بچشم حقارت نگاه در من م

۱۰ مَـن گَـدا هَـوَس سَـروْقـامَتی دارَم،
کِه دَسْت دَر کَمَرَش جُز بسیم و زَر نَرَوَد.

۱۱ بیـار بـاده و اَوَّل بـدَسْتِ حـافِـظ دِه
بشَرْطِ آن، کِه زِ مَجْلِس سُخَن بدَر نَرَوَد.

---

## ۱۸۴

بحر مجتث ⏑‒⏑‒ ، ⏑⏑‒‒ ، ⏑‒⏑‒ ، ⏑⏑‒

۱ گُداخت جان کِه شَوَد کارِ دِل تَمام، و نَشُد؛
بِسوخْتیم .دَر ایـن آرزویِ خام، و نَـشُـد.

۲ بِـغـان کِـه دَر طَلَـبِ گَنج‌نامهء مَقصود
شُدَم خَرابِ جَهان از غَمَش تَمام، و نَشُد. — جهانی ز غم

۳ دِریغ و دَرْد کِه دَر جُسْت‌وجویِ نَقْدِ حُضور — گنج
بَسی شُدَم بگدائی بَرِ کِرام، و نَشُد.

۴ بلابه گُفْت شَبی: میرِ مَجْلِسِ تو شَوَم. —
شُدَم برغْبَتِ خویشَش کَمین غُلام، و نَشُد.

۵ پَیام داد کِه: خواهَم نِشَسْت با رِنْدان. —
بِشُد برِنْدی و دُرْدی‌کشیم نام، و نَشُد.

۶ رَواسْت دَر بَر اَگَر می طَپَد کَبوتَرِ دِل،
کِه دید دَر رَهِ خود پیچ و تابِ دام، و نَشُد.

۷ دَر آن هَوَس کِه بِمَسْتی بِبوسَم آن لَبِ لَعْل — بدان
چِه خون کِه دَر دِلَم اُفْتاد هَمْچو جام، و نَشُد.

۸ بکویِ عِشْق مَنِه بی دَلیل راه قَدَم،
کِه مَن بخویش نمودَم صَد اِهْتِمام، و نَشُد.

۹ هزار حیله بَر اَنْگیخت حافِظ از سَرِ فِکْر
بدان هَوَس، کِه شَوَد آن حَریف رام، و نَشُد. — در آن — نگار

---

## ۱۸۵

بحر هزج ‑‑‑⏑ ،‑‑‑⏑ ،‑‑‑⏑ ،‑‑‑⏑

۱ مَرا مِهْرِ سیه‌چشْمان زِ سَر بیرون نَخواهَد شُد:
قَضایِ آسْمانَسْت این، و دیگَر گون نَخواهَد شُد.

۲ رَقیب آزارها فَرمود و جایِ آشْتی نَگْذاشْت؛
مَگَر آهِ سَحَرخیزان سویِ گَردون نَخواهَد شُد.

۳ مَرا روزِ اَزَل کاری بجُز رِندی نَفَرمودَند؛
هَر آن قِسمَت کِه اینجا رَفت از آن اَفزون نَخواهَد شُد. — آنجا شد کم و

۴ شَرابِ لَعل و جایِ اَمن و یارِ مِهرَبان ساقی؛
دِلا کَی بِه شَوَد کارَت، اَگَر اَکنون نَخواهَد شُد.

۵ خُدا را مُحتَسِب ما را بفَریادِ دَف وُ نَی بَخش،
کِه سازِ شَرع از این اَفسانه بی قانون نَخواهَد شُد.

۶ مَجالِ مَن هَمین باشَد، کِه پِنهان عِشقِ او وَرزَم؛
کنار وُ بوس و آغوشَش چِه گویَم، چون نَخواهَد شُد.

۷ مَشوی ای دیده نَقشِ غَم زِ لوحِ سینه حافِظ،
کِه زَخمِ تیغِ دِلدارَست، و رَنگِ خون نَخواهَد شُد.

---

## ۱۸۶

بحر رمل ×⏑−−، ⏑⏑−−، ⏑⏑−−، ××−

۱ دَر اَزَل پَرتوِ حُسنَت زِ تَجَلّی دَم زَد،
عشق پیدا شُد و آتش بهَمه عالَم زَد.

۲ جلوه کَرد رُخَت، دید مَلَك عِشق نَداشت،
عینِ آتش شُد از این غیرَت و بَر آدَم زَد.

۳ عَقل می خواست کَز آن شُعله چِراغ اَفروزَد؛
بَرقِ غیرَت بِدَرَخشید و جَهان بَرهَم زَد.

۴ مُدَّعی خواست کِه آیَد بتَماشاگَهِ راز؛
دَستِ غیب آمَد و دَر سینه نامَحرَم زَد. — بر

۵ دیگران قُرعهٔ قِسْمَت همه بَر عیش زَدَنْد،
دِلِ غَمْدیدهٔ ما بود کِه هَم بَر غَم زَد.

۶ جانِ عُلْوی هَوَسِ چاهِ زَنَخْدانِ تو داشْت،
دَسْت دَر حَلْقهٔ آن زُلْفِ خَم اَنْدَر خَم زَد.

۷ حافِظ آن روز طَرَبْنامهٔ عِشْقِ تو نوِشْت،
کِه قَلَم بَر سَرِ اَسْبابِ دِلِ خُرَّم زَد.

---

## ۱۸۷

بحر رمل ـ ᴗ ـ ـ ، ᴗ ᴗ ـ ـ ، ᴗ ᴗ ـ ـ ، ᴗ ᴗ ـ

۱ یاد باد آن کِه نِهانَت نَظَری با ما بود،
رَقَمِ مِهْرِ تو دَر چِهْرهٔ ما پیْدا بود.

۲ یاد باد آن کِه چو چَشْمَت بِعِتابَم می کُشْت،
مُعْجِزِ عیسَویَت دَر لَبِ شکَرْخا بود.

۳ یاد باد آن کِه صَبوحی زَده دَر مَجْلِسِ اُنْس
جُز مَن و یار نَبودیم، و خُدا با ما بود.

۴ یاد باد آن کِه مَهِ مَن چو کُلَه بَر بَسْتی،
دَر رِکابَش مَهِ نو پیکِ جَهان‌پیما بود.

کمر
چو کله بشکستی

۵ یاد باد آن کِه خَراباتِنِشین بودَم و مَسْت،
وان کِه دَر مَسْجِدَم اِمروز کَمَسْت آنْجا بود.

وآنچه در مجلسم

۶ یاد باد آن کِه چو یاقوتِ قَدَح خَنْده زَدی،
دَر میان مَن و لَعْلِ تو حِکایَتْها بود.

۷ یاد باد آن کِه رُخَت شَمْعِ طَرَب می اَفْروخْت،
وین دِلِ سوخْتهٔ پَرْوانهٔ ناپَرْوا بود.

۸ یاد باد آن کِه دَر آن بَزمْگَهِ خُلْق و اَدَب
آن کِه او خَنْدهٔ مَسْتانه زَدی صَهْبا بود.

۹ یاد باد آن کِه باِصلاحِ شُما می شُد راسْت
نَظْمِ هَر گَوْهَرِ ناسُفْته کِه حافِظ را بود.

---

## ۱۸۸

بحر رمل ‎–××, ––⏑⏑, ––⏑⏑, ×⏑––×

۱ باشَد ای دِل کِه دَرِ میکَدها بگْشایَنْد، — بود آیا
گِرِه از کارِ فروبَسْتهٔ ما بگْشایَنْد،

۲ اَگَر از بَهْرِ دِلِ زاهِدِ خودْبین بستَنْد،
دِل قَوی دار، کِه از بَهْرِ خُدا بگْشایَنْد.

۳ بصَفایِ دِلِ رِنْدانِ صَبوحیزَدگان
بَس دَرِ بَسْته بمِفْتاحِ دُعا بگْشایَنْد.

۴ نامهٔ تَعْزیَتِ دُخْتَرِ رَز بِنْویسید، — برخوانید
تا حَریفان هَمه خون از مژها بگْشایَنْد.

۵ گیسوِ چَنْگ بِبُرید بمَرْگِ مِیِ ناب،
تا هَمه مُغْبَچگان زُلْفِ دوتا بگْشایَنْد.

۶ دَرِ مَیخانه بِبَسْتَنْد، خُدایا مَپَسَنْد،
کِه دَرِ خانهٔ تَزْویر و ریا بگْشایَنْد.

۷ حافِظ، این خِرْقه کِه داری تو بِبینی فَرْدا، — پشمینه
کِـه چِـه زُنّـار زِ زیـرَش بجَفا بکْشایَنْد. — بدغا

## ۱۸۹

بحر مجتث ‿–‿– ،‿‿–– ،‿–‿– ،–⏓

۱ خوشَسْت خَلْوَت، اَگَـر یـار یـارِ مَن باشَد،
نـه، مَـن بِسـوزَم، و او شَمْعِ اَنْجُمَن بـاشَد.
۲ مَن آن نِگـیـنِ سُلَـیْمـان بهیچ نَسْتانَم،
کِه گـاه گـاه بَـر او دَسْتِ اَهْرِمَن باشَد.
۳ رَوا مَـدار خُـدایـا، کِـه دَر حَـریـمِ وِصال
رَقـیب مَحْـرَم و حِرْمـان نَصیبِ مَن باشَد.
۴ هُمای گـو: مَفِکَن سـایـهء شَـرَف هَـرْگِز — مفکن
بَـرِ آن دیـار، کِه طوطی کَم از زَغَن باشَد. — در
۵ هَـوایِ کـویِ تـو از سَـر نمی رَوَد مـا را؛
غَـریـب را دِلِ سَرْگَشْته بـا وَطَـن باشَد. — آواره
۶ بَیانِ شـوْق چِه حاجَت، کِه شَرْحِ آتشِ دِل — سوز
توان شِناخْت زِ سوزی کِه دَر سُخَن باشَد.
۷ بَـسـانِ سـوسَـن اَگَر دَه زَبان شَوَد حافِظ،
چو غُنْچِه پیشِ تواَش مُهر بَر دَهَن باشَد.

## ۱۹۰

بحر رمل ـ××، ـــ‿‿، ـــ‿‿، ـــ‿×

۱ مَن و اِنکارِ شَراب این چِه حِکایَت باشَد·
غالِبًا این‌قَدَرَم عَقل و کِفایَت باشَد.

۲ مَن کِه شَبْها رَهِ تَقْویٰ زَده اَم با دَف و چَنگ،
ناگَهان سَر بِرَه آرَم، چِه حِکایَت باشَد· — این زمان

۳ تا بِغایَت رَهِ مِیْخانه نمی دانِسْتیم، — نمی‌دانستم
وَرنه مَسْتوریِ ما تا بِچِه غایَت باشَد·

۴ زاهِد اَر راه بِرِندی نَبَرَد، مَعْذور است؛
عِشق کاریست، کِه مَوقوفِ هِدایَت باشَد.

۵ بَندهٔ پیرِ مُغانَم، کِه زِ جَهْلَم بِرَهانَد؛
پیرِ ما هَرچِه کُنَد عینِ وِلایَت باشَد.

۶ زاهِد و عُجب و نَماز، و مَن و مَسْتی و نیاز؛
تا تُرا خود زِ میان با کِه عِنایَت باشَد· — خود او را

۷ دوش از این فِکر نَخُفْتَم کِه حَکیمی می گُفت: — رفیقی
حافِظ اَر مَست بُوَد، جایِ شِکایَت باشَد. — باده‌خورد

---

## ۱۹۱

بحر مضارع ـــ‿، ـ‿ـ‿، ‿ـــ‿، ـــ‿،

۱ تَرسَم کِه اَشک دَر غَمِ ما پَرده‌دَر شَوَد،
وین رازِ سَر بِمُهر بِعالَم سَمَر شَوَد.

۲ گویند سنگ لَعل شَوَد دَر مَقامِ صَبْر؛
آری شَوَد، وَلیک بخونِ جِگَر شَوَد.

۳ دَر تَنگْنایِ حیرَتَم از نخوَتِ رَقیب؛
یا رَب مَباد آن، کِه گَدا مُعْتَبَر شَوَد.

۴ این سَرکشی، کِه دَر سَرِ سَرْوِ بلَنْدِ تُست، آن
کی با تو دَستِ کوتَهِ ما دَر کَمَر شَوَد.

۵ از هَر کَرانه تیرِ دُعا کَرْده اَم رَوان؛
باشَد کَز آن میانه یکی کارگَر شَوَد.

۶ این قَصْرِ سَلْطَنَت، کِه تواَش ماه مَنظَری،
سَرْها بَر آسْتانهء او خاکِ دَر شَوَد.

۷ از کیمیایِ مِهْرِ تو زَر گَشْت رویِ مَن؛
آری بیُمْنِ لُطْفِ شُما خاک زَر شَوَد.

۸ بَس نُکْته غیرِ حُسْن بِبایَد، کِه تا کَسی
مَقْبولِ طَبْعِ مَرْدُمِ صاحِب‌نَظَر شَوَد.

۹ خواهَم شُدَن بمیکَده گِرْیان و دادْخواه،
کَز دَسْتِ غَم خَلاصِ مَن آنْجا مَگَر شَوَد.

۱۰ ای جان حَدیثِ ما بَرِ دِلْدار باز گوی؛
لیکِن چُنان مَگو، کِه صَبا را خَبَر شَوَد.

۱۱ روزی اَگَر غَمی رِسَدَت، تَنگْدِل مَباش؛
رو، شُکْر کُن، مَباد کِه از بَد بَتَر شَوَد.

۱۲ ای دِل صَبور باش و مخور غَم، کِه عاقِبَت
این شام صُبْح گَرْدَد و این شَب سَحَر شَوَد.

۱۳ حافِظ، چو نافهٔ سَرِ زُلْفَش بِدَسْتِ تُسْت،
دَم دَرکَش؛ اَرنه بادِ صَبا را خَبَر شَوَد.

[۱۴ حافِظ سَر از لَحَد بِدَر آرَد بِپای‌بوس،
گَر خاکِ او بِپایِ شُما پِیْ‌سِپَر شَوَد.

این بیت در بعضی از ن

---

## ۱۹۲

بحر رمل ‒ ⏓ ⏓ , ⏑ ⏑ ‒ ‒ , ⏑ ⏑ ‒ ‒ , ⏑ ‒ ⏓

۱ روزِ هِجْران و شَبِ فُرْقَتِ یار آخِر شُد؛
زَدَم این فال، و گُذَشْت اَخْتَر و کار آخِر شُد.

۲ آن هَمه ناز و تَنَعُّم، کِه خَزان می فَرْمود،
عاقِبَت دَر قَدَمِ بادِ بَهار آخِر شُد.

۳ صُبْحِ اُمّید، کِه شُد مُعْتَکِفِ پَرْدهٔ غیْب،
گو: بِرون آی، کِه کارِ شَبِ تار آخِر شُد.

۴ شُکْرِ ایزِد کِه بِاِقْبالِ کُلَه‌گوشهٔ گُل
نَخوَتِ بادِ دی وُ شَوْکَتِ خار آخِر شُد.

۵ آن پَریشانیِ شَبْهایِ دراز وُ غَمِ دِل
هَمه دَر سایهٔ گیسویِ نِگار آخِر شُد.

۶ گَرْچِه آشُفْتگیِ کارِ مَن از زُلْفِ وِیَسْت،
حَلِّ این عُقْدِه هَم از رویِ نِگار آخِر شُد.

٧ بَعْد از این بَر دَرِ میخانه رَوَم با دَف و چَنگ،
قِصّهٔ غُصّه کِه دَر دولَتِ یار آخِر شُد.

٨ باوَرَم نیست زِ بَدعَهدیِ اَیّام هَنوز،
قِصّهٔ هجر کِه دَر وَصلَتِ یار آخِر شُد.

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

٩ ساقیا لُطف نُمودی، (قَدَحَت پُر مِی باد)
کِه بِتَدبیرِ تو تَشویشِ خُمار آخِر شُد.

١٠ دَر شُمار اَرچِه نَیاوَرد کَسی حافِظ را،
شُکر کان مِحنَتِ بی حَدّ و شُمار آخِر شُد.

---

## ١٩٣

بحر رمل ‒ᴗ‒‒ ، ᴗᴗ‒‒ ، ᴗᴗ‒‒ ، ᴗᴗ‒

١ گَرچِه بَر واعِظِ شَهر این سَخُن آسان نَشَوَد،
تا ریا وَرزَد و سالوس، مُسلمان نَشَوَد.

٢ رِندی آموز و کَرَم کُن، کِه نه چَندان هُنَریست
حَیوانی کِه نَنوشَد مِی و اِنسان نَشَوَد.

هنر است

٣ اِسمِ اَعظَم بکُنَد کارِ خود؛ ای دِل خوش باش،
کِه بِتَلبیس و حِیَل دیو سُلَیمان نَشَوَد.

٤ گَوهَرِ پاک بِبایَد کِه شَوَد قابِلِ فیض،
وَر نه هَر سَنگ و گِلی لُؤلُو و مَرجان نَشَوَد.

٥ عِشق می وَرزَم، و اُمّید کِه این فَنِّ شَریف
چون هُنَرهایِ دِگَر موجِبِ حِرمان نَشَوَد.

۶ دوش می گُفت کِه: فَردا بِدهَم کامِ دِلَت. —
سَبَبی ساز خُدایا، کِه پَشیمان نَشَوَد.

۷ حُسنِ خُلقی زِ خُدا می طَلَبَم خویِ تُرا،
تا دِگَر خاطِرِ ما از تو پَریشان نَشَوَد.

۸ ذَرّه را تا نَبُوَد هِمَّتِ عالی، حافِظ،
طالِبِ چشمهٔ خورشیدِ دِرَخشان نَشَوَد.

---

## ۱۹۴

بحر مضارع ‒ ‒ ᴗ ‒، ᴗ ‒ ᴗ ‒ ‒، ᴗ ‒ ‒ ᴗ، ‒ ᴗ ‒ ‒

۱ گُفتَم: غَمِ تو دارَم. گُفتا: غَمَت سَر آیَد.
گُفتَم کِه: ماهِ مَن شو. گُفتا: اَگَر بَر آیَد.

۲ گُفتَم: رُخِ تو ماهَست. گُفتا: وَلی دو هَفته.
گُفتَم: بمَن نَمایَد. گُفتا: اَگَر بَر آیَد.

۳ گُفتَم: زِ مِهربانان رَسمِ وَفا بیاموز. — مهرورزان
گُفتا: زِ ماه‌رویان این کار کَمتَر آیَد.

۴ گُفتَم کِه: بَر خیالَت راهِ نَظَر بِبَندَم.
گُفتا کِه: شَب‌روانَست، از راهِ دیگَر آیَد. — شبرواست او

۵ گُفتَم کِه: بویِ زُلفَت گُمراهِ عالَمَم کَرد. — کفر
گُفتا: اَگَر بِدانی، هَم اوت رَهبَر آیَد.

۶ گُفتَم: خوشا هَوائی کَز باغِ عِشق خیزَد. — صبح خُلد
گُفتا: خُنُك نَسیمی کَز کویِ دِلبَر آیَد.

۷ گُفْتَم کِه: نوشِ لَعْلَت مـا را بـآرزو کُشت.
گُفْتا: تـو بَنْدگـی کُـن، کـو بَنْده‌پَرْوَر آیَد.

۸ گُفْتَم: دِلِ رَحیـمَت کـیْ عَـزْمِ صُلْح دارَد؟
گُفْتا: بِکَس مَگُو این، تـا وَقْتِ آن دَر آیَد. مگوی با کس

۹ گُفْتَم: زَمـانِ عِشْرَت دیدی کِه چون سَر آمَد؟
گُفْتا: خَموش حافِظ، کین غُصّه هَم سَر آیَد.

## ۱۹۵

بحر رمل ـ‿ـ ـ , ‿‿ـ ـ , ‿‿ـ ـ , ‿‿ـ

۱ هَـر کِـرا بـا خَـطِ سَبْزَت سَـرِ سوْدا باشَد،
پـای از ایـن دائـره بیرون نَـنـهَـد تا باشَد.

۲ مَـن چـو از خـاکِ لَحَد لالـه‌صِفَت بَـر خیزَم،
داغِ سـوْدایِ تـواَم سِـرِّ سُـوَیْـدا بـاشَـد.

۳ تـاکـی ای گَـوْهَـرِ یـکْدانه رَوا مـی داری، در گرانمایه روا خواهی داشت
کَـز غَمَت دیـده‌ٔ مَـرْدُم هَمه دَرْیـا بـاشَد؟

۴ تـو خـود ای گَـوْهَـرِ یـکْدانـه کُجائی آخِر،
کَـز خیالِ تـو مَـرا دیـده چـو دَرْیا باشَد؟

۵ ظِـلِّ مَمْدودِ خَـمِ زُلْـفِ تـواَم بَـر سَـر باد،
کانـدَر آن سـایـه قَـرارِ دِلِ شیْدا بـاشَـد. کاندرین

۶ از بُـنِ هَـر مِـژه‌اَم آب رَوانَـسْـت، بـیـا،
اَگَـرَت مـیْـلِ لَـبِ جـوی و تَماشـا باشَـد.

۷ چون دِلِ مَن دَمی از پَرْده برون آی و دَر آی، چون گل و می
کِه دِگَر بارهٔ مُلاقات نه پیْدا باشَد.

۸ چَشْمَت از نازِ بحافِظ نَکُنَد میْل: آری، حشمت
سَرْگِرانی صِفَتِ نَرْگِسِ شَهْلا باشَد. رعنا

---

## ۱۹۶

بحر مجتث

۱ چو آفتابِ می از مَشْرِقِ پیاله بَر آیَد،
زِ باغِ عارضِ ساقی هزار لاله بَر آیَد.

۲ نَسیم دَر سَرِ گُل بِشْکَنَد کُلالهٔ سُنْبُل،
چو از میانِ چَمَن بویِ آن کُلاله بَر آیَد.

۳ زِ گِرْدخوانِ نِگُونِ فَلَك طَمَع مَکُن ای دِل، نتوان داشت
کِه بی مَلالَت و صَد غُصّه یك نواله بَر آیَد.

۴ شِکایَتِ شَبِ هِجْران نه آن حِکایَتِ حالَسْت، حکایت
کِه شمّهٔ زِ بَیانَش بصَد رِساله بَر آیَد.

۵ گَرَت چو نوحِ نَبی صَبْر هَسْت بَر غَمِ طوفان، در
بَلا بِگَرْدَد و کامِ هزار ساله بَر آیَد.

۶ بسَعْیِ خود نَتُوان بُرْد پیْ بگَوْهَرِ مَقْصود:
خیال بود، کِه این کار بی حَواله بَر آیَد.

۷ نَسیمِ لُطْفِ تو گَر بگْذَرَد بتُرْبَتِ حافِظ، وصل
زِ خاكِ کالْبُدَش صَد هزار ناله بَر آیَد.

---

## ۱۹۷

بحر رجز ‒∪‒∪, ‒∪∪‒, ‒∪‒∪, ‒∪∪‒

۱ سَروِ چَمانِ مَن چِرا مِیلِ چَمَن نمی کُنَد،
هَمدَمِ گُل نمی شَوَد، یادِ سَمَن نمی کُنَد.

۲ تا دِلِ هَرزه‌گَردِ مَن رَفت بچینِ زُلفِ او،
زان سَفَرِ درازِ خود عَزمِ وَطَن نمی کُنَد.

۳ دِل بامیدِ وَصلِ تُو هَمدَمِ جان نمی شَوَد؛ — او
جان بهَوایِ کویِ تُو خِدمَتِ تَن نمی کُنَد. — او

۴ پیشِ کَمانِ اَبرویَش لابه هَمی کُنَم، وَلی — ابرویت
گوش کَشیده‌اَست؛ از آن گوش بمَن نمی کُنَد. — گوشه

۵ دی گِله‌ای زِ طُرّه‌اَش کَردَم، و از سَرِ فُسوس
گُفت کِه: این سیاهِ کَج گوش بمَن نمی کُنَد.

۶ چون زِ نَسیم می شَوَد زُلفِ بُنفشه پُر شِکَن،
وَه کِه دِلَم چه یادِ آن عَهدشِکَن نمی کُنَد.

۷ ساقیء سیم‌سانِ مَن گَر همه دُرد می دهَد، — زهر
کیست کِه تَن چو جامِ مَی جُمله دَهَن نمی کُنَد.

۸ لَخلَخه‌سای شُد صَبا؛ دامَنِ پاکَت از چه رو
خاکِ بُنفشه‌زار را مُشکِ خُتَن نمی کُنَد.

۹ با هَمه عِطرِ دامَنَت آیَدَم از صَبا عَجَب،
کَز گُذَرِ تو خاک را مُشکِ خُتَن نمی کُنَد.

١٠ دَسْت‌کَشِ جَفا مَکُن آبِ رُخَم، کِه فِیْضِ اَبْر
بی مَدَدِ سِرِشْکِ مَن دُرِّ عَدَن نمی کُنَد.
١١ کُشْتهٔ غَمْزهٔ تو شُد حافِظِ ناشنیده‌پَنْد؛
تیغ سزاسْت هَر کِرا دَرْدِ سُخَن نمی کُنَد. درک

---

## ١٩٨

بحر رمل ⏑⏑–⏑, –⏑––, ⏑⏑–⏑, –⏑––

١ دِلِ ما بدَوْرِ رویَش زِ چَمَن فَراغ دارَد، رویت
کِه چو سَرْو پای‌بَنْدَسْت و چو لاله داغ دارَد.
٢ سَرِ ما فرو نَیایَد بکَمانِ اَبْروی کَس، بجز آن کمان ابرو نکشید
کِه دَرونِ گوشه‌گیران زِ جَهان فَراغ دارَد.
٣ زِ بنفشه تابْدارَم، کِه زِ زُلْفِ او زَنَد دَم؛
تو سیاهِ کَم‌بَها بین کِه چِه دَر دِماغ دارَد.
٤ شَبِ ظُلْمَت وُ بیابان بکُجا توان رَسیدَن
مَگَر آن، کِه شَمْعِ رویَش بِرَهَم چِراغ دارَد.
٥ مَن و شَمْعِ صُبْحگاهی سِزَد اَر بهم بِگِرْییم،
کِه بِسوخْتیم و از ما بُتِ ما فَراغ دارَد.
٦ بچَمَن خِرام و بِنْگَر بَرِ تَخْتِ گُل، که لاله
بنَدیمِ شاه مانَد کِه بکَف اَیاغ دارَد.
٧ سِزَدَم چو اَبْرِ بَهْمَن کِه دَر این چَمَن بِگِرْیَم؛ سزاوار
طَرَبِ آشیانِ بُلْبُل بِنِگَر، کِه زاغ دارَد.

۸ بفروغِ چهرهٔ زُلفت رَهِ دِل زَنَد همه شَب؛
چِه دِلاوَرَست دُزدی کِه بشَب چِراغ دارَد.
۹ سَرِ دَرسِ عشق دارَد دِلِ دَردمَندِ حافِظ،
کِه نه خاطِرِ تَماشا نه هَوایِ باغ دارَد.

---

## ۱۹۹

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ⏑⏑–

۱ شَراب و عیشِ نهان چیست؟ کارِ بی‌بُنیاد. —
زَدیم بَر صَفِ رِندان؛ و هَر چِه باد، آباد. باداباد
۲ گِرِه زِ دِل بِگُشا وَز سِپِهر یاد مَکُن،
کِه فِکرِ هیچ مُهَندِس چنین گِرِه نَگُشاد.
۳ زِ اِنقِلابِ زَمانه عجب مَدار، کِه چَرخ
از این فسانه هزاران هزار دارَد یاد.
۴ قَدَح بشَرطِ اَدَب گیر، زان کِه تَرکیبَش
زِ کاسهٔ سَرِ جَمشید و بَهمَن‌ست و قُباد.
۵ کِه آگَهَست کِه کاوُس و کَی کُجا رَفتند؟
کِه واقِفَست کِه چون رَفت تَختِ جَم بَر باد؟
۶ زِ حَسرَتِ لَبِ شیرین هَنوز می بینَم،
کِه لاله می دَمَد از خونِ دیدهٔ فَرهاد. خاک تربت
۷ بیا بیا، کِه زَمانی زِ مَی خَراب شَویم؛
مَگَر رسیم بگَنجی دَر این خَراب‌آباد.

٨ مَگَر کِه لالِه بِدانِسْت بیوَفائیِ دَهر،
کِه تا بِزاد و بِشُد جامِ مَیْ زِ کَف ننهاد.
٩ نمی دهَنَدْ اِجازَت مَرا بسیْرِ سَفَر
نَسیمِ خاکِ مُصَلّی و آبِ رُکْناباد.
١٠ رسید دَر غَمِ عِشْقَش بجانَم آن چه رسید؛
کِه چشْمِ زَخْمِ زَمانه بجانِ او مَرساد.
١١ قَدَح مَگیر چو حافِظ مَگَر بنالهٔ چَنْگ،
کِه بَسْته اَنَدْ بَر اَبْریشَمِ طَرَب دِلِ شاد.

---

## ٢٠٠

بحر رمل –ᴗ––, –ᴗ––, –ᴗ––, –ᴗ–

١ دَرْ اَزَل هَر کو بِفَیْضِ دَوْلَت اَرزانی بُوَد،
تا اَبَد جامِ مُرادَش هَمْدَمِ جانی بُوَد.
٢ مَن هَمان ساعَت، کِه از مَیْ خواسْتَم شُد توْبه‌کار،
گُفْتَم: اینْ شاخ اَر دهَد باری، پَشیمانی بُوَد.
٣ خود گِرِفْتَم: کافْکَنَم سَجّادهٔ چون سوسَن بدوش،
هَمْچو گُل بَر خِرْقه رَنْگِ مَیْ مُسُلْمانی بُوَد.
٤ بی چِراغِ جام دَر خَلْوَت نمی یارَم نِشَسْت،
زان کِه کُنْجِ اَهْلِ دِل بایَد کِه نورانی بُوَد.
٥ خَلْوَتِ ما را فُروغ از نورِ شَمْع وُ بادِه باد؛
وَقْتِ گُل مَسْتوریِ مَسْتان زِ نادانی بُوَد.

۶ مَجْلِسِ اُنْس وُ بَهار وُ بَحْثِ عِشْق، اَنْدَر میان — شعر
نَسْتَدَن جامِ مِی از جانان گِران‌جانی بُوَد.
۷ هِمَّتِ عالی طَلَب، جامِ مُرَصَّع گو مَباش؛
رِنْد را آبِ عِنَب یاقوتِ رُمّانی بُوَد.
۸ نیکْنامی خواهی ای دِل، با بَدان صُحْبَت مَدار؛
بَدْپَسَندی، جانِ مَن، بُرْهانِ نادانی بُوَد. — خودپسندی
۹ گَرْچِه بیسامان نمایَد کارِ ما، سَهْلَش مَبین؛
کانْدَر این کِشْوَر گَدائی رَشْکِ سُلْطانی بُوَد.
۱۰ دی عَزیزی گُفْت: حافِظ می خورَد پِنْهان شَراب.—
ای عَزیزِ مَن، نه عیْب آن کِه پِنْهانی بُوَد. — گناه آن به

## ۲۰۱

بحر مجتث ـ×× ، ⏑ـ⏑ـ ، ⏑⏑ـ ـ ، ⏑ـ⏑ـ

۱ اَگَر نه بادهٔ غَمِ دِل زِ یادِ ما بِبَرَد،
نَهیبِ حادِثه بُنْیادِ کارِ ما بِبَرَد. — مازجا
۲ وَگَر نه عَقْل بِمَسْتی فُرو کَشَد لَنْگَر،
چِه گونه کَشْتی از این وَرْطهٔ بَلا بِبَرَد.
۳ فَغان کِه با هَمه کَس غائبانه باخْت فَلَک؛
کَسی نَبود کِه دَسْتی از این دَغا بِبَرَد.
۴ دِلِ ضَعیفَم از آن می کَشَد بِطَرْفِ چَمَن،
کِه جان زِ مَرْگْ بِبیماریِ صَبا بِبَرَد. — بهمراهی

۵ گُذار بَر ظُلُماتَسْت، خِضْرِ راهی کو؛
مَباد کاتشِ مَحْرومی آبِ ما بِبَرَد.

۶ طَبیبِ عِشْق مَنَم: باده خور، کِه این مَعْجون
فَراغَت آرَد و اَندیشه‌ٔ خَطا بِبَرَد.

۷ بِسوخْت حافِظ، و کَس حالِ او بیار نَگُفْت،
مَگَر نَسیم پَیامی خُدای را بِبَرَد.

---

## ۲۵۲

بحر مجتث ⏑–⏑– ، ⏑⏑–– ، ⏑–⏑– ، ––

۱ مَرا بِرِنْدی و عِشْق آن فُضول عیْب کُنَد،
کِه اِعْتِراض بَر اَسْرارِ اَهْلِ غیْب کُنَد. علم

۲ کَمالِ سِرِّ مَحَبَّت بِبین نه نَقْصِ گُناه،
کِه هَر کِه بی هُنَر اُفْتَد نَظَر بعیْب کُنَد.

۳ چُنان بِزَد رَهِ اِسْلام غَمْزه‌ٔ ساقی،
کِه اِجْتِناب زِ صَهْبا مَگَر صُهَیْب کُنَد.

۴ زِ عِطْرِ حورِ بِهِشْت آن زَمان بَر آیَد بوی، نفس
کِه خاکِ میْکَده‌ٔ ما عَبیرِ جیْب کُنَد.

۵ کَلیدِ گَنْجِ سَعادَت قَبولِ اَهْلِ دِلَسْت؛
مَباد کَس کِه دَر این نُکْته شَکّ و رِیْب کُنَد.

۶ شُبانِ وادیٔ ایمَن گَهی رَسَد بمُراد،
کِه چَنْد سال بجان خِدْمَتِ شُعیْب کُنَد.

۷ زِ دیده خون بِچِکانَد فسانهٔ حافظ،
چو یادِ وَقتِ شَباب و زَمانِ شَیب کُنَد. عهد

## ۲۰۳

بحر رمل ‒××، ‒‿‿‒، ‒‿‿‒، ×‿‒

۱ طائرِ دولت اگر باز گُذاری بکُنَد،
یار باز آیَد و با وَصل قراری بکُنَد.
۲ دیده را دَستگَهِ دُرّ و گُهَر گرچه نمانْد،
بخورَد خونی و تَدبیرِ نِثاری بکُنَد.
۳ کَس نَیارَد بَرِ او دَم زَدَن از قِصّهٔ ما،
مَگَرَش بادِ صَبا گوش‌گُذاری بکُنَد.
۴ داده اَم بازِ نَظَر را بتَذَروی پَرواز،
باز خوانَد، مَگَرَش نَقش و شِکاری بکُنَد.
۵ دوش گُفتَم: بکُنَد لَعلِ لَبَش چارهٔ مَن— دل
هاتِفِ غیب نِدا داد کِه: آری بکُنَد.
۶ شَهر خالیست زِ عُشّاق؛ بُوَد کَز طَرَفی
مَردی از خویش برون آید و کاری بکُنَد. دستی از غیب
۷ کو کَریمی، کِه زِ بَزمِ طَرَبَش غَمزده‌ای
جُرعه‌ای دَرکِشَد و دَفعِ خُماری بکُنَد.
۸ یا وَفا یا خَبَرِ وَصلِ تو یا مَرگِ رَقیب؛
بازیِ چَرخ از این یک‌دوسه کاری بکُنَد. بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

۹ حافِظا از دَرِ او گَر نَرَوی، هَم روزی
گُذَری بَر سَرَت از گوشه‌کناری بکُنَد.

گر نروی از در او

## ۲۰۴

بحر هزج --ᵕ ،---ᵕ ،---ᵕ ،---ᵕ

۱ خوش آمَد گُل، وَز آن خوشْتَر نَباشَد،
کِه دَر دَسْتَت بجُز ساغَر نَباشَد.

۲ غَنیمَت دان و مَیْ خور دَر گُلِسْتان،
کِه گُل تا هَفْتهِ دیگَر نَباشَد.

۳ زَمانِ خوشْدِلی دَر یاب دَر یاب،
کِه دائم دَر صَدَف گَوْهَر نَباشَد.

۴ عَجَب راهیسْت راهِ عِشْق، کانْجا
کَسی سَر بَر کُنَد کَش سَر نَباشَد.

۵ بِشوی اوْراق، اَگَر هَمْدَرْسِ مائی،
کِه عِلْمِ عِشْق دَر دَفْتَر نَباشَد.

۶ زِ مَن بِنْیوش و دِل دَر شاهِدی بَنْد،
کِه حُسْنَش بَسْتهِ زیوَر نَباشَد.

۷ بیا ای شَیْخ، دَر خُمْخانهِ ما
شَرابی خور کِه دَر کَوْثَر نَباشَد.

۸ ایا پُر لَعْل کَرْده جامِ زَرّین
ببَخْشا بَر کَسی، کَش زَر نَباشَد.

۹ شَرابی بی‌خُمارَم بَخش یا رَب،
کِه با او هیچ دَرْد سَر نَباشَد. وی

۱۰ بناميزد بُتی سیمین‌تَنَم هَسْت، بنام ایزد
کِه دَر بُتخانه‌ء آزَر نَباشَد.

۱۱ مَن از جان بَنْده‌ء سُلْطان اُوَیْسَم،
اَگَرچِه یادَش از چاکر نَباشَد.

۱۲ بتاجِ عالَم‌آرایش، کِه خورْشید
چنین زیبَنْده‌ء اَفْسَر نَباشَد:

۱۳ کَسی گیرَد خَطا بَر نَظْمِ حافِظ،
کِه هیچَش لُطْف دَر گَوْهَر نَباشَد.

---

## ۲۰۵

بحر مجتث –××، –⏑–⏑، –– ⏑، –⏑–⏑

۱ مُعاشِران زِ حَریفِ شَبانه یاد آرید،
حُقوقِ بَنْدَگیء مُخْلِصانه یاد آرید.

۲ بوَقْتِ سَرْخوشی از آه و نالهء عُشّاق
بصوْتِ نَغْمه‌ء چَنْگ وُ چَغانه یاد آرید.

۳ چو دَر میانِ مُراد آوَرید دَسْتِ اُمید،
زِ عَهْدِ صُحْبَتِ ما دَر میانه یاد آرید.

۴ چو عَکْسِ باده کُنَد جلْوه دَر رُخِ ساقی، لطف
زِ عاشِقان بسُرود وُ تَرانه یاد آرید.

٥ نمی خورید زمانی غمِ وفاداران؛
زِ بیوفائیِ دورِ زمانه یاد آرید.

٦ سمندِ دولت اگر چند سرکشست، ولی — کشیده رود
زِ همرهان بسرِ تازیانه یاد آرید.

٧ بوجهِ مرحمت، ای ساکنانِ صدرِ جلال،
زِ رویِ حافظ و آن آستانه یاد آرید. — این

---

## ۲۰۶

بحر رمل ‒××، ‒‒◡◡، ‒‒◡◡، ‒‒◡×

١ مژده ای دل، که مسیحانفسی می آید،
که زِ انفاسِ خوشش بویِ کسی می آید.

٢ از غمِ هجر مکن ناله و فریاد، که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید.

٣ زآتشِ وادیِ ایمن نه منم خرّم و بس؛
موسی آنجا بامیدِ قبسی می آید. — اینجا

٤ هیچ کس نیست که در کویِ تواش کاری نیست؛
هر کس آنجا بطریقِ هوسی می آید.

٥ کس ندانست، که منزلگهِ معشوق کجاست؛ — مقصود
این قدر هست که بانگِ جرسی می آید.

٦ جرعهٔ ده، که بمیخانهٔ اربابِ کرم
هر حریفی زِ پیِ ملتمسی می آید.

۷ دوست را گر سرِ پُرسیدنِ بیمارِ غمست،
گو: بران خوش، که هنوزش نَفَسی می آیَد.
۸ خبرِ بُلبُلِ این باغ بپُرسید، که من (میرسید)
ناله می شِنَوَم کز قَفَسی می آیَد.
۹ یار دارَد سرِ صیدِ دِلِ حافِظ، یاران؛
شاهبازی بشِکارِ مگسی می آیَد.

---

## ۲۵۷

بحر مجتث ‿ـ‿ـ ، ‿‿ــ ، ‿ـ‿ـ ، ‿‿ـ

۱ رسید مُژده، که آمد بهار و سَبزه دَمید؛
وَظیفه گر برسد، مَصرفش گُلَست و نَبید.
۲ صَفیرِ مُرغ بَر آمد؛ بَطِ شَراب کُجاست؟
فغان فتاد ببُلبُل؛ نِقابِ گُل که کشید؟ (درید)
۳ مَن این مُرَقَّعِ رَنگین چو گُل بِخواهَم سوخت،
که پیرِ باده‌فُروشش بجُرعه‌ای نَخَرید.
۴ زِ رویِ ساقیِ مَهوَش گُلی بِچین اِمروز،
که گِردِ عارضِ بُستان خَطِ بنفشه دَمید.
۵ بکویِ عِشق مَنِه بی دَلیلِ راه قَدَم؛
که گُم شُد آن که دَر این رَه برَهبَری نَرسید.
۶ زِ میوهایِ بهشتی چه ذوق دَر یابَد
هَر آن که سیبِ زَنَخدانِ شاهدی نَگَزید؟

۷ چنان کِرِشْمهٔ ساقی دِلَم زِ دَسْت بِبُرْد،
کِه با کَسی دِگَرَم نیسْت بَرْگِ گُفت و شَنید.
۸ عَجائبِ رَهِ عِشْق، ای رَفیق، بِسْیارَسْت:
زِ پیشِ آهویِ این دَشْت شیرِ نَر بِرَمید.
۹ مَکُن زِ غُصّه شِکایَت، کِه دَر طَریقِ طَلَب
بِراحَتی نَرسید آن کِه زَحْمَتی نَکَشید.
۱۰ خُدای را مَدَدی ای دَلیلِ راهِ حَرَم،
کِه نیسْت بادیهٔ عِشْق را کرانه پَدید.
۱۱ شَراب نوش کُن وُ جامِ زَر بحافِظ بَخْش،
کِه پادْشَه زِ کَرَم جُرْمِ صوفیان بَخْشید. به
۱۲ گُلی نَچید زِ بُسْتانِ حُسْنِ او حافِظ:
مَگَر نَسیمِ مُرُوَّت دَر این چَمَن نَوزید.
[۱۳ بَهار می گُذَرَد، دادْگُسْتَرا دَر یاب،
کِه رَفْت موسِم و حافِظ هَنوز مِیْ نَچشید.

---

## ۲۰۸

بحر مضارع ‒ ‒ ⏑، ⏑ ‒ ⏑ ‒، ⏑ ‒ ‒ ⏑، ‒ ⏑ ‒

۱ گَر مِیْفُروش حاجَتِ رِنْدان رَوا کُنَد،
ایزِد گُنَه بِبَخْشَد و دَفْعِ بَلا کُنَد.
۲ ساقی بجامِ عَدْل بِدِه بادِه، تا گدا
غیرَت نَیاوَرَد کِه جَهان پُر بَلا کُنَد.

۳ مُطْرِب بِسازِ عود کِه: کَس بی اَجَل نَمُرْد. —
وان کو نه این تَرانه سَرایَد، خَطا کُنَد.

۴ گَر رَنْج پیشَت آیَد و گَر راحَت ای حَکیم.
نِسْبَت مَکُن بغیر، کِه اینْها خُدا کُنَد.

۵ دَر کارْخانهٔ کِه رَهِ عَقْل و فَضْل نیسْت. علم و عقل
وَهْمِ ضَعیف رأی فُضولی چِرا کُنَد؟

۶ حَقّا کَز این غَمان بِرسَد مُژْدهٔ اَمان.
گَر سالِکی بعَهْدِ اَمانَت وَفا کُنَد.

۷ ما را کِه دَرْدِ عِشْق و بَلایِ خُمار هَسْت، کشت
یا لَعْلِ دوسْت یا مِیِ صافی دَوا کُنَد. وصل

۸ جان رَفْت دَر سَرِ می و حافِظ بعِشْق سوخْت:
عیسی‌دَمی کُجاسْت کِه اِحْیایِ ما کُنَد؟

## ۲۰۹

بحر رمل ـ⏑ـ× ، ⏑⏑ـ ـ ، ⏑⏑ـ ـ ، ⏑⏑ـ×

۱ نَقْدها را بُوَد آیا کِه عِیاری گیرَنْد.
تا هَمه صَوْمَعه‌داران پِیِ کاری گیرَنْد؟

۲ مَصْلَحَت‌دیدِ مَن آنَسْت. کِه یاران هَمه کار
بِگُذارَنْد و خَمِ طُرّهٔ یاری گیرَنْد.

۳ خوش گِرِفْتَنْد حَریفان سَرِ زُلْفِ ساقی.
گَر فَلَکْشان بِگُذارَد. کِه قَراری گیرَنْد.

۴ زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل،
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند.
۵ قوّتِ بازوی پرهیز بخوبان مفروش،
که در این خیل حصاری بسواری گیرند.
۶ یا رب این بچهء ترکان چه دلیرند بخون،
که بتیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند.
۷ رقص بر شعرِ خوش و نالهء نی خوش باشد، تر
خاصه رقصی که در او دستِ نگاری گیرند.
۸ حافظ، ابنای زمان را غمِ مسکینان نیست؛
زین میان گر بتوان به، که کناری گیرند.

---

## ۲۱۵

بحر مضارع —ᴗ—، —ᴗ—ᴗ، ᴗ——ᴗ، ——ᴗ—

۱ دیدم بخوابِ خوش، که بدستم پیاله بود؛
تعبیر رفت، و کار بدولت حواله بود.
۲ چل سال رنج و غصه کشیدیم، و عاقبت
تدبیرِ آن بدستِ شرابِ دوساله بود.
۳ آن نافهء مراد، که می خواستم ز بخت، غیب
در چینِ زلفِ آن بتِ مشکین‌کلاله بود.
۴ از دست برده بود خمارِ غمم سحر؛ وجودم خمار غ
دولت مساعد آمد، و می در پیاله بود.

۵ خون می خورم، وَلیك نه جایِ شِکایَتَست؛
روزیِ ما زِ خوانِ کَرَم این نَواله بود.

۶] بَر آستانِ میکَده، خون می خورم مُدام،
روزِ نُخُست چونکه هَمینَم حَواله بود.

۷ نالان و دادخواه بمیخانه می رَوَم،
کانجا کُشادِ کارِ مَن از آه و ناله بود.

۸ هَر کو نکاشت مِهر و زِ خوبی گُلی نَچید،
دَر رَهگُذارِ باد نِگَهبانِ لاله بود.

۹ بَر طَرْفِ گُلشَنَم گُذَر اُفتاد وَقتِ صُبح
آن دَم، کِه کارِ مُرغِ سَحَر آه و ناله بود. چمن

۱۰ دیدیم شِعرِ دِلکَشِ حافِظ بمَدحِ شاه،
هَر بیت از آن سَفینه بِه از صَد رِساله بود، یک بیت

۱۱ آن شاهِ تُندحَمله، کِه خورشیدِ شیرگیر
پیشَش بروزِ مَعرکه کَمتَر غَزاله بود.

۱۲] گُل بَر جَریده گُفته، حافِظ هَمی نوِشت
شِعری، کِه نُکتهایش بِه از صَد رِساله بود.

۱۳ آتش بِکَند، دَر دِلِ بُلبُل نَسیمِ باغ، مرغان
زان داغِ سَر بمُهر کِه بَر جانِ لاله بود.

بحر مجتث ــ××, ــــ⏑ــ, ⏑⏑ــــ, ⏑ــ⏑ــ, ⏑ــ⏑

۱ نه هَر کِه چِهْره بَر اَفروخت، دِلْبَری دانَد،
نه هَر کِه آینه سازَد، سِکَنْدَری دانَد.

۲ نه هَر کِه طَرْفِ کُلَه کَج نهاد و تُنْد نِشَسْت،
کُلاهْداری و آئینِ سَرْوَری دانَد.

۳ هزار نُکتهٔ باریکْتَر زِ موی اینْجاسْت، مو
نه هَر کِه سَر بِتَراشَد قَلَنْدَری دانَد.

۴ وَفا و عَهْد نِکو باشَد اَر بِیاموزی،
وَگَر نه، هَر کِه تو بینی سِتَمْگَری دانَد.

۵ مَدارِ نُقْطهٔ بینِش زِ خالِ تُسْت مَرا،
کِه قَدْرِ گَوْهَرِ یکْدانه گَوْهَری دانَد.

۶ تو بَنْدگی چو گَدایان بشرْطِ مُزْد مَکُن،
کِه دوسْت خود روِش بَنْده‌پَرْوَری دانَد. خواجه

۷ دَر آبِ دیدهٔ خود غَرْقه‌اَم; چِه چاره کُنَم:
کِه دَر مُحیط نه هَر کَس شِناوَری دانَد.

۸ غُلامِ هِمَّتِ آن رِنْدِ عافیَت‌سوزَم،
کِه دَر گَداصِفَتی کیمیاگَری دانَد.

۹ بِباخْتَم دِلِ دیوانه، وُ نَدانِسْتَم،
که آدَمی‌بَچِهٔ شیوهٔ پَری دانَد.

۱۰ بقدّ و چِهره هَر آن کَس کِه شاهِ خوبان شُد
جَهان بِگیرَد، اَگَر دادگُستَری دانَد.

شعر ۱۱ زِ نَظمِ دِلکَشِ حافِظ کَسی شَوَد آگَه، بود آگاه
کِه لُطفِ طَبع و سُخَن گُفتَنِ دَری دانَد.

---

## ۲۱۲

بحر مجتث ⏑–⏑–, ⏑⏑––, ⏑–⏑–, ––⏓

۱ بحُسنِ خُلق و وَفا کَس بیارِ ما نَرسَد؛
تُرا دَر این سُخَن اِنکارِ کارِ ما نَرسَد.

۲ بحَقِّ صُحبَتِ دیرین، کِه هیچ مَحرَمِ راز
بیارِ یکجهَتِ حَق‌گُزارِ ما نَرسَد.

۳ اَگَرچه حُسن‌فُروشان بجلوه آمده اَند،
کَسی بحُسن و مَلاحَت بیارِ ما نَرسَد.

۴ هزار نَقد ببازارِ کائنات آرَند،
یکی بسِکّهٔ صاحِب‌عیارِ ما نَرسَد.

۵ هزار نَقش بَر آیَد زِ کِلکِ صنع، و یکی
بدِلپَذیریِ نَقشِ نِگارِ ما نَرسَد.

۶ دِلا زِ طَعنِ حَسودان مَرَنج و واثِق باش،
کِه بَد بخاطِرِ اُمیدوارِ ما نَرسَد.

۷ دِریغ قافِلهٔ عُمر کانچُنان رَفتَند،
کِه گَردِشان بهَوایِ دیارِ ما نَرسَد.

۸ چُنان بِزی کِه، اَگَر خاکِ رَه شَوی، کَس را
غُبـارِ خـاطِری از رَهگُـذارِ ما نَرسَد.
۹ بِسوخْت حافِظ، و تَرْسَم کِه شَرْحِ قِصّهء او
بـسَمْعِ پـادْشَـهِ کامْکارِ مـا نَـرسَـد.

---

## ۲۱۳

بحر رمل ‒⏓⏓ ,‒‒⏑⏑ ,‒‒⏑⏑ ,‒‒⏑⏓

۱ نَفَسِ بـادِ صَبـا مُشْکفِشان خـواهَـد شُـد،
عـالَمِ پیر دِگَـر بـاره جَـوان خواهَد شُد.
۲ اَرْغَـوان جـامِ عَقیقی بسَمَن خـواهَـد داد،
چَشْمِ نَـرْگِـس بشَقایق نِگَران خواهَد شُد.
۳ ایـن تَطاوُل کِـه کشید از غَمِ هِجْران بُلْبُل،
تـا سَـراپَـرْدهء گُـل نَعْره زنان خواهَد شُد.
۴ گَر زِ مَسْجِد بخَرابات شُـدَم، خُرْده مَگیر؛
مَجْلِسِ وَعْـظ درازَسْت، و زَمان خواهَد شُد.
۵ ای دِل اَر عِـشْـرَتِ اِمْـروز بـفَـرْدا فِـکَنی،
مـایَـهء نَقْدِ بَقا را کِـه ضَمان خـواهَد شُـد.
۶ ماهِ شَعْبان قَدَح از دَسْت مَنِه، کین خورْشید منه از دست قدح
از نَظَر تـا شَـبِ عیدِ رَمَضان خواهَد شُـد.
۷ گُـل عَـزیـزَسْت: غَنیمَت شُـمُریدَش صُحْبَت،
کِه بباغ آمَد از این راه و از آن خواهَد شُد.

٨ مُطْرِبا مَجْلِسِ اُنْسَنست، غَـزَل خـوان و سُـرود،
چَنْد گوئی کِه: چُنین رَفْت و چُنان خواهَد شُد.

٩ حافِظ از بَهْرِ تو آمَـد سـویِ اِقْلیمِ وُجـود؛
قَدَمی نِـه بوداعَش، کِـه روان خواهَد شُـد.

---

## ۲۱۴

بحر رمل ـ××، ‿‿ــ، ‿‿ــ، ×‿ــ

١ کِلکِ مُشْکینِ تو روزی کِه زِ ما یاد کُنَد،
بِبَـرَدْ اَجْرِ دو صَـد بَنْده کِه آزاد کُنَد.

٢ قاصِدِ حَضْرَتِ سَلْمی، کِـه سَلامَت بادا،
چِـه شوَد گَـر بَسَلامی دِلِ ما شاد کُنَد.

٣ یا رَب اَنْدَر دِلِ آن خُسْرُوِ شیرین اَنْداز،
کِـه بـرَحْمَت گُـذَری بَر سَرِ فَرْهاد کُنَد.

٤ حالِیا عِشْوَه، عِشْقِ تـو زِ بُنْیادَم بُـرد: ناز
تـا دِگَـر باره حَکیمانه چِه بُنْیاد کُنَد.

٥ گَوْهَرِ پاکِ تو از مِدْحَتِ ما مُسْتَغْنیست؛
فِکْرِ مَشّاطه چِه با حُسْنِ خُداداد کُنَد.

٦ اِمْتِحان کُن، کِه بَسی گَنْجِ مُرادَت بِدَهَنْد،
گَـر خَرابی چـو مَرا لُطْفِ تو آباد کُنَد.

٧ شاه را بِه بُوَد از طاعَتِ صَدْساله و زُهْد
قَدْرِ یکساعَته عُمْری، کِه دَر او داد کُنَد.

۸ رَه نَبُرْدیم بمَطْلوبِ خود اَنْدَر شیراز؛ بمقصود
خُرَّم آن روز کِه حافِظ رَهِ بَغْداد کُنَد.

---

## ۲۱۵

بحر مضارع ــ ‿ ــ ‿، ــ ــ ‿ ‿، ــ ‿ ــ ‿، ــ ــ ‿

۱ بویِ خوشِ تو هَر کِه زِ بادِ صَبا شَنید،
از یارِ آشْنا سُخَنِ آشْنا شَنید.
۲ اینَش سزا نَبود دِلِ حَق‌گُزارِ مَن،
کَز غَمْگُسارِ خود سخَنِ ناسَزا شَنید.
۳ ای شاهِ حُسْن چَشْم بحالِ گَدا فِکَن،
کین گوش بَس حِکایَتِ شاه وُ گَدا شَنید.
۴ ما مِیْ ببانْگِ چَنْگ نه اِمْروز می خوریم؛
بَس دَوْر شُد کِه گُنْبَدِ چَرْخ این صدا شَنید.
۵ ما باده زیرِ خِرْقه نه اِمْروز می کَشیم،
صَد بار پیرِ مِیْکَده این ماجَرا شنید.
۶ سِرِّ خُدا، کِه عارِفِ سالِك بکَس نَگُفت،
دَر حَیْرَتَم کِه باده‌فُروش از کُجا شنید.
۷ مَحْروم اَگَر شُدَم زِ سَرِ کویِ او، چه شُد·
از گُلْشَنِ زَمانه کِه بویِ وَفا شَنید·
۸ یا رَب کُجاست مَحْرَمِ رازی، کِه یکْزَمان
دِل شَرْحِ آن دهَد کِه چِه گُفت وُ چِها شَنید·

۹ ساقی بیا، کِه عِشق نِدا می کُنَد بلَنْد:
کان کَس کِه گُفْت قِصّه ما هَم زِ ما شَنید.

۱۰ خوش می کُنَم بباده مُشْکین مَشامِ جان،
کَز دَلْق‌پوشِ صومعه بوی رِیا شَنید.

۱۱ پَنْدِ حَکیم عَیْنِ صَوابَسْت و مَحْضِ خَیْر؛
فَرْخُنْده بَخْتِ آن کِه بسَمْعِ رِضا شَنید.

۱۲ هَر شام ماجَرایِ مَن وُ دِل شَمال گُفْت: | دربعضی از نسخ نیست
هَر صُبْح گُفْت‌وگویِ مَن وُ او صَبا شَنید.

۱۳ حافِظ، وَظیفه تو دُعا گُفْتَنَسْت و بَس:
دَر بَنْدِ آن مَباش کِه نَشْنید و یا شَنید.

---

## ۲۱۶

بحر رمل ‒⏓⏓ ، ⏑⏑‒‒ ، ⏑⏑‒‒ ، ⏓⏑‒‒

۱ خَسْتَگان را چو طَلَب باشَد و قُوَّت نبُوَد.
گَر تو اَفْسوس کُنی. شَرْطِ مُرُوَّت نَبُوَد. — بیداد

۲ ما جَفا از تو نَدیدیم، و تو خود نَپْسَنْدی
آن چِه دَر مَذْهَبِ پیرانِ طَریقَت نَبُوَد. — ارباب فتوت

۳ چون طَهارَت نَبُوَد، کَعْبه و بُتْخانه یَکبسْت؛
نَبُوَد خَیْر دَر آن خانه کِه عِصْمَت نَبُوَد.

۴ تا بافْسون نَکُنَد جادویِ چَشْمِ تو مَدَد. — کند
نور دَر سوخْتَنِ شَمْعِ مَحَبَّت نبُود.

۵ خیره آن دیده کِه آبَش نَبَرَد آتشِ عِشْق، گریه
تیره آن دِل کِه دَر او نورِ مَوَدَّت نَبُوَد. محبت

۶ حُسْنِ تُو کَرْد زِ سَرْرِشْته خود باخَبَرَم؛
آن مَبادا، کِه مَدَدْکاریِ دَوْلَت نَبُوَد.

۷ دَوْلَت از مُرْغِ هُمایون طَلَب وُ سایهٔ او،
زان کِه با زاغ و زَغَن شَهْپَرِ دَوْلَت نَبُوَد.

۸ گَر مَن از میکَده هِمَّت طَلَبَم، عیب مَکُن؛
پیرِ ما گُفْت کِه: دَر صَوْمَعه هِمَّت نَبُوَد.

۹ حافِظا عِلْم و اَدَب وَرْز، کِه دَر مَجْلِسِ شاه
هَر کِرا نیسْت اَدَب، لائقِ صُحْبَت نَبُوَد.

---

## ۲۱۷

بحر مجتث –×× ,⏑–⏑– ,⏑⏑–– ,⏑–⏑–

۱ هُمایِ اَوْجِ سَعادَت بدامِ ما اُفْتَد،
اَگَر تُرا گُذَری بَر مَقامِ ما اُفْتَد.

۲ حباب‌وار بَر اَنْدازَم از نِشاط کُلاه،
اَگَر زِ رویِ تو عَکْسی بجامِ ما اُفْتَد.

۳ شَبی کِه ماهِ مُراد از اُفُق طُلوع کُنَد، شود طالع
بُوَد کِه پَرْتوِ نوری ببامِ ما اُفْتَد.

۴ ببارْگاهِ تو چون باد را نَباشَد بار،
کَی اِتِّفاقِ مَجالِ سَلامِ ما اُفْتَد.

۵ چو جان فدایِ لَبَت شُد، خیال می بَستَم،
کِه قَطرَهٔ زِ زُلالَش بکامِ ما اُفتَد. زلالت

۶ خیالِ زُلفِ تو گُفتا کِه: جان وَسیله مَساز،
کَز این شِکارِ فراوان بدامِ ما اُفتَد.

۷ بناامیدی از این دَر مَرو، بِزَن فالی،
بُوَد کِه قُرعهٔ دولَت بنامِ ما اُفتَد.

۸ زِ خاکِ کویِ تو هَرگَه کِه دَم زَنَد حافِظ،
نَسیمِ گُلشَنِ جان دَر مَشامِ ما اُفتَد.

---

## ۲۱۸

بحر رمل ـ ‿ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ ـ ، ‿ ‿ ـ

۱ دوش وَقتِ سَحَر از غُصّه نجاتَم دادَند،
واندَر آن ظُلمَتِ شَب آبِ حَیاتَم دادَند.

۲ بیخود از شَعشَعهٔ پَرتوِ ذاتَم کَردَند،
باده از جامِ تَجَلّیِ صفاتَم دادَند.

۳ چِه مُبارَک سَحَری بود و چِه فَرخُنده دَمی شبی
آن شَبِ قَدر، کِه این تازه بَراتَم دادَند.

۴ هاتِف آن روز بَمَن مُژدهٔ این دَولَت داد،
کِه بَر آن جور و جَفا صَبر و ثَباتَم دادَند. بدان

۵ بَعد از این رویِ مَن وُ آینهٔ وَصفِ جَمال،
کِه دَر آنجا خَبَر از جلوهٔ ذاتَم دادَند.

۶ مَن اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب،
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند.

۷ این همه شهد و شکر، کز سخنم می ریزد،
اجرِ صبریست کز آن شاخِ نباتم دادند.

۸ مَن همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت،
که بر انسوسِ عدو صبر و ثباتم دادند.

۹ همّتِ حافظ و انفاسِ سحرخیزان بود،
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند.

۱۰ حافظ آن دم، که ببندِ سرِ زلفِ تو فتاد،
گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند.

۱۱ شکرِ شکر بشکرانه بیفشان حافظ،
که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند.

این بیت در بعضی نسخ نیست

در بعضی از نسخ این دو بیت دیده نشد

---

## ۲۱۹

بحر رمل ــ‿ــ ، ‿‿ــ ، ‿‿ــ ، ‿‿ــ

۱ گوهرِ مخزنِ اسرار همانست که بود،
حقّهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود.

۲ عاشقان زمرهٔ اربابِ امانت باشند،
لاجرم چشمِ گهربار همانست که بود.

۳ از صبا پرس، که ما را همه شب تا دمِ صبح
بوی زلفِ تو همان مونسِ جانست که بود.

۴ طالبِ لَعل و گُهَر نیست، وَگَر نه خورشید
همچنان دَر عَمَلِ مَعدَن و کانَست که بود.

۵ رَنگِ خونِ دِلِ ما را، کِه نِهان می کَردی، داری
همچنان دَر لَبِ لَعلِ تو عیانَست کِه بود.

۶ کُشتهء غَمزهء خود را بزیارَت می آی، دریاب
زان کِه بیچارهء هَمان دِل نِگَرانَست کِه بود.

۷ زُلفِ هِندویِ تو گُفتَم کِه دِگَر رَه نَزَنَد؛
سالها رَفت، و بدان سیرَت و سانَست کِه بود.

۸ حافِظا باز نُما قِصّهء خونابهء چَشم،
کِه دَر این چَشمه هَمان آب رَوانَست کِه بود.

---

## ۲۲۵

بحر هزج ‒ ‒ ‒ ⏑، ‒ ‒ ‒ ⏑، ‒ ‒ ‒ ⏑، ‒ ‒ ‒ ⏑

۱ دِرَختِ دوستی بِنشان، کِه کامِ دِل ببار آرَد؛
نِهالِ دُشمَنی بَر کَن، کِه رَنجِ بی‌شُمار آرَد.

۲ چو مِهمانِ خَراباتی، بعِزَّت باش با رِندان،
که دَردِ سَرکشی جانا، گَر این مَستی خُمار آرَد.

۳ شَبِ صُحبَت غَنیمَت دان، کِه بَعد از روزگارِ ما
بَسی گَردِش کُنَد گَردون، بَسی لَیل و نَهار آرَد.

۴ عَماری‌دارِ لیلی را، کِه مَهدِ ماه دَر حُکمَست،
خُدایا دَر دِل اَندازَش، کِه بَر مَجنون گُذار آرَد.

۵ بهارِ عُمْر خواه ای دِل، وَگَر نَه این چَمَن هَر سال
چو نَسْرین صَد گُلِ رَعْنا و چون بُلْبُل هزار آرَد.

۶ خُدا را چون دِلِ ریشَم قَراری بَسْت با زُلْفَت،
بِفَرْما لَعْلِ نوشین را، کِه حالَش با قَرار آرَد. زودش

۷ زِ کار اُفْتادهء ای دِل، کِه صَد مَن بارِ غَم داری؛
بروْ، یك جُرْعه مَیْ دَرکَش، کِه دَر حالَت بکار آرَد.

۸ دَر این باغ از خُدا خواهَد دِگَر پیرانه‌سَر حافِظ،
نِشینَد بَر لَبِ جوئی و سَرْوی دَر کنار آرَد.

---

## ۲۲۱

بحر رمل ‒ ⏓ ⏓ ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ‒ ⏑ ⏓

۱ دَر نَظَرْبازیء ما بی‌بَصَران حیْرانَنْد؛ بی‌خبران
مَن چنینَم کِه نُمودَم، دِگَر ایشان دانَنْد.

۲ عاقِلان نُقْطَهء پَرْگارِ وُجودَنْد: وَلی
عِشْق دانَد، کِه دَر این دایره سَرْگَرْدانَنْد.

۳ لافِ عِشْق وُ گِلِه از یار، زَهی لافِ دُروغ؛
عِشْق‌بارانِ چُنین مُسْتَحَقِ هِجْرانَنْد.

۴ عَهْدِ مَن با لَبِ شیرین‌دَهَنان بَسْت خُدای؛
ما هَمه بَنْده و این قوْم خُداوَنْدانَنْد.

۵ مَگَر از چَشْمِ سِیاهِ تو بیاموزَد کار، مکرم شیوه چشم
وَر نَه مَسْتوری و مَسْتی هَمه کَس نَتْوانَنْد.

۶ جلوه‌گاهِ رخِ او دیدهٔ مَن تنها نیست،
ماه و خورشید هَمین آئنه می‌گَردانند. هم این

۷ گَر شَوند آگَه از اَندیشهٔ ما مُغبَچگان،
بَعد از این خِرقهٔ صوفی بگِرو نَستانَند.

۸] مُفلِسانیم و هَوایِ می و مُطرِب داریم؛
آه اَگَر خِرقهٔ پَشمین بگِرو نَستانَند.

۹ گَر بنُزهَتگَهِ اَرواح بَرَد بویِ تو باد،
عَقل و جان گوهَرِ هَستی بنِثار اَفشانَند.

۱۰ وَصلِ خورشید بشَبپَرّهٔ اَعمی نَرسَد،
کِه دَر این آینه صاحِب‌نَظَران حیرانَند. آن

۱۱ زاهِد اَر رِندیِ حافِظ نَکُنَد فَهم، چه شُد؛ باک
دیو بگُریزَد از آن قَوم کِه قُرآن خوانَند.

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس

## ۲۲۲

بحر رمل

۱ دوش دیدَم، کِه مَلایِک دَرِ میخانه زَدَند،
گِلِ آدَم بِسِرِشتَند و بپَیمانه زَدَند.

۲ ساکِنانِ حَرَمِ سِتر و عفافِ مَلَکوت سر
با مَنِ خاک‌نِشین بادهٔ مَستانه زَدَند. راه‌نشین

۳ آسمان بارِ اَمانَت نَتوانِست کَشید،
قُرعهٔ کار بنامِ مَنِ دیوانه زَدَند. فال

۴ شُکرِ ایزد کِه میانِ مَن و او صُلح اُفتاد،
حوریان رَقص کُنان ساغرِ شُکرانه زَدَند. قدسیان
۵ ما بصَد خِرمَنِ پِندار زِ رَه چون نَرَویم،
چون رَهِ آدَمِ بیدار بیک دانه زَدَند.
۶ جَنگِ هَفتاد و دو مِلَّت هَمه را عُذر بِنِه؛
چون نَدیدَند حقیقَت، دَرِ اَفسانه زَدَند. ده
۷ آتِش آن نیست، کِه بَر شُعلهٔ او خَندَد شَمع؛
آتِش آنَست، کِه دَر خِرمَنِ پَروانه زَدَند.
۸ نُقطهٔ عِشق دِلِ گوشه‌نِشینان خون کَرد،
هَمچو آن خال کِه بَر عارِضِ جانانه زَدَند.
۹ کَس چو حافِظ نَکشید از رُخِ اَندیشه نِقاب، نگشود
تا سَرِ زُلفِ عَروسانِ سُخَن شانه زَدَند.

---

## ۲۲۳

بحر رمل –ᴗ––، –ᴗ––، –ᴗ––، –ᴗ–

۱ یاری اَندَر کَس نمی بینیم؛ یاران را چِه شُد.
دوستی کَی آخِر آمَد. دوستداران را چِه شُد.
۲ آبِ حَیوان تیره‌گون شُد؛ خِضرِ فَرخ‌پِی کُجاست.
گُل بِگَشت از رَنگِ خود؛ بادِ بهاران را چِه شُد.
۳ کَس نمی گوید کِه: یاری داشت حَقِّ دوستی. —
حَق‌شِناسان را چِه حال اُفتاد و یاران را چِه شُد.

۴ گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند،
کس بمیدان در نمی آید: سواران را چه شد. آرد

۵ صد هزاران گل شکفت، و بانگ مرغی بر نخاست؛
عندلیبان را چه پیش آمد: هزاران را چه شد.

۶ زهره سازی خوش نمی سازد؛ مگر عودش بسوخت.
کس ندارد ذوق مستی؛ میگساران را چه شد.

۷ شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار؛
مهربانی کی سر آمد: شهریاران را چه شد.

۸ لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست؛
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد.

۹ حافظ، اسرار الهی کس نمی داند، خموش؛
از که می پرسی که: دور روزگاران را چه شد.

---

## ۲۲۴

بحر مضارع ––⏑, –⏑––, ⏑––⏑, –⏑–

۱ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد؛
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد. او

۲ بر آستان جانان گر سر توان نهادن،
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد.

۳ اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند؛
عشق است، و داو اول بر نقد جان توان زد.

۴ دَر خانقه نَگُنجَد اَسرارِ عِشقبازی، — عشق ومستی
جامِ مِی مُغانه باهَم مُغان تَوان زَد.

۵ بَر عَزمِ کامرانی فالی بِزَن؛ چِه دانی
شایَد کِه گویِ فُرصَت اَز این میان تَوان زَد.

۶ دَرویش را نَباشَد نُزلِ سَرایِ سُلطان؛ — برگ
ماییم و کُهنه دَلقی کآتِش دَر آن تَوان زَد.

۷ عِشق و شَباب و رِندی مَجموعهٔ مُرادَست؛
چون شَمع شُد مَعانی، گویِ بَیان تَوان زَد.

۸ شُد رَهزَنِ سَلامَت زُلفِ تو، وین عَجَب نیست؛
گَر راه‌زَن تو باشی، صَد کاروان تَوان زَد.

۹ اَز شَرم دَر حِجابَم؛ ساقی تَلَطُّفی کُن،
باشَد کِه بوسه‌ای چَند بَر آن دَهان تَوان زَد.

۱۰ بَر جویبارِ چَشمَم گَر سایه اَفکَنَد دوست،
بَر خاکِ رَهگُذارَش آبِ رَوان تَوان زَد.

۱۱ با عَقل و فَهم و دانِش دادِ سُخَن تَوان داد؛
چون جُملِه گَشت حاصِل، گویی اَز میان تَوان زَد.

۱۲ قَدِ خَمیدهٔ ما سَهلَت نُمایَد، اَمّا
بَر چَشمِ دُشمَنان تیر اَز این کَمان تَوان زَد.

۱۳ گَر دولَتِ وِصالَش خواهَد دَری کُشودَن، — وصالت
سَرها بَدین تَخَیُّل بَر آستان تَوان زَد.

ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

۱۴ حافِظ، بحقِ قُرآن کَز زَرْق و شید باز آی؛ — شید و زرق
باشَد کِه گویِ دولَت با مُخلِصان توان زَد. — عیشی در این میان

---

## ۲۲۵

بحر متقارب ‿ـ ـ، ‿ـ ـ، ‿ـ ـ، ‿ـ

۱ مَرا مَیْ دِگَر باره از دَسْت بُرد،
بمَن باز بِنْمود مَیْ دَسْتبُرد.

۲ هزار آفَرین بَر مَیِ سُرْخ باد،
کِه از رویِ مَن رَنگِ زَرْدی بِبُرد.

۳ بِنازَم بدَسْتی کِه اَنْگور چید، — بنازیم دستی
مَریزاد پائی کِه دَرْهَم فِشُرد. — برهم

۴ مَرا از قَضا عِشق شُد سَرْنوِشت، — ازل
قَضایِ نوِشته نَشایَد سِتُرْد.

۵ مَزَن دَم زِ حِکْمَت، کِه دَر وَقْتِ مَرگ
اَرَسْطو دهَد جان چو بیچارهٔ کُرْد. — مکش رنج بیهوده خرسند باش

۶ بِروْ زاهِدا، خُرْده بَر ما مَگیر، — قناعت کن از ینت اطلس به برد
کِه کارِ خُدائی نه کاریسْت خُرْد.

۷ چِنان زِنْدگانی مَکُن دَر جَهان، — کن اندر
کِه چون مُرْده باشی نَگویَنْد: مُرْد.

۸ شود مَسْتِ وَحْدَت زِ جامِ اَلَسْت
هَر آن، کو چو حافِظ مَیِ صاف خورْد.

---

## ۲۲۶

بحر هزج ‒ ‒ ‒ ⏑ ‒ ‒ ⏑ ،  ‒ ‒ ‒ ⏑ ، ⏑ ‒ ‒

۱ کیْ شِعْرِ تَر اَنْگیزَد خاطِر کِه حَزین باشَد؛
یك نُکْته از این دَفْتَر گُفتیم هَمین باشَد. در این معنی

۲ از لَعْلِ تو گَر یابَمْ اَنْگُشْتَریء، زِنْهار،
صَد مُلْكِ سُلیْمانَم دَر زیرِ نِگین باشَد.

۳ غَمْناك نَبایَد بود از طَعْنِ حَسود ای دِل؛
شایَد کِه چو وا بینی خیْرِ تو دَر این باشَد.

۴ هَر کو نَکُنَد فَهمی زین کِلْكِ خیالْ‌اَنْگیز،
نَقْشَش بحَرام، اَر خود صورَتْگَرِ چین باشَد. بحرام ـ بتراش

۵ جامِ مَی و خونِ دِل هَر یك بکَسی دادَند؛
دَر دایِرهء قِسْمَتْ اوْضاع چنین باشَد.

۶ دَر کارِ گُلاب وُ گُل حُکْمِ اَزَلی این بود،
کان شاهِدِ بازاری وین پَرْده‌نِشین باشَد.

۷ آن نیسْت کِه حافِظ را رِنْدی بِشُد از خاطِر،
کان سابِقهء پیشین تا روزِ پَسین باشَد.

---

## ۲۲۷

بحر هزج ‒ ‒ ⏑ ، ⏑ ‒ ‒ ⏑ ، ⏑ ‒ ‒ ⏑ ، ⏑ ‒ ‒

۱ آن یار، کَز او خانهء ما جایِ پَری بود،
سَر تا قَدَمَش چون پَری از عیْب بَری بود.

۳ مَنظورِ خِرَدمَندِ مَن آن ماه، کِه او را
با حُسنِ اَدَب شیوهٔ صاحِب‌نَظَری بود.

۴ دِل گُفت: فروکَش کُنَم این شَهر ببویَش. —
بیچاره نَدانِست، کِه یارَش سفری بود.

۵ از چَنگِ مَنَش اَختَرِ بَدمِهر بَدَر کَرد؛ برد
آری چِه کُنَم، فِتنهٔ دَورِ قَمَری بود.

۶ تَنها نَه زِ رازِ دِلِ مَن پَرده بَر اُفتاد،
تا بود فَلَک شیوهٔ او پَرده‌دَری بود.

۷ خوش بود لَبِ آب و گُل و سَبزه، وَلیکِن و نسرین
سرو روان اَفسوس کِه آن گَنجِ رَوان رَهگُذَری بود.

۸ اوقاتِ خوش آن بود کِه با دوست بسر رَفت، شد
باقی هَمه بیحاصِلی وُ بیخَبَری بود.

بکش ای ۹ خود را بِکُشَد بُلبُل از این رَشک، کِه گُل را
با بادِ صَبا وَقتِ سَحَر جِلوه‌گَری بود.

عذرش ۱۰ عُذری بِنِه ای دِل، کِه تو دَرویشی، و او را
دَر مَملَکَتِ حُسن سَرِ تاجوَری بود.

هَر گَنجِ سعادَت، کِه خُدا داد بحافِظ،
از یُمنِ دُعایِ شَب و وِردِ سَحَری بود.

## ۲۲۸

بحر مضارع ‒‒⏑، ‒⏑‒⏑، ⏑‒‒⏑، ‒⏑‒

۱ بَخت از دَهانِ دوسْت نِشانَم نمی دهَد،
دوْلَت خبَر زِ رازِ نِهانَم نمی دهَد.
۲ مُرْدَم زِ اِشْتِیاق، و دَر این پَرْده راه نیسْت،
یا هَسْت، و پَرْده‌دار نِشانَم نَمی دهَد.
۳ از بَهْرِ بوسه‌ء زِ لَبَش جان هَمی دِهَم،
اینَم نمی سِتانَد و آنَم نمی دهَد.
۴ زُلْفَش کشید بادِ صَبا: چَرْخِ سُفْله بین،
کانجا مجالِ بادِ وَزانَم نمی دهَد.
۵ چَنْدان کِه بَر کنار چو پَرْگار می رَوَم،
دوْران چو نُقْطه رَه بمیانَم نمی دهَد.
۶ شُکْر بصَبْر دَسْت دهَد عاقِبَت، وَلی
بَدْعَهْدیء زَمانه زَمانَم نمی دهَد. امانم
۷ گُفْتَم رَوَم بخواب و بِبینَم جمالِ دوسْت،
حافِظ زِ آه و ناله اَمانَم نمی دهَد.

---

## ۲۲۹

بحر رمل ‒××، ‒‒⏑⏑، ‒‒⏑⏑، ‒‒⏑×

۱ سَحَرَم دوْلَتِ بیدار ببالین آمَد،
گُفت: بَر خیز، کِه آن خُسْروِ شیرین آمَد.

۲ قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام،
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد.

۳ مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه‌گشای،
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد. —

۴ گریه آبی برخِ سوختگان باز آورد،
نالهٔ فریادرسِ عاشقِ مسکین آمد.

۵ ساقیا باده بده، غم مخور از دشمن و دوست، می
که بکامِ دلِ ما آن بشد و این آمد.

۶ مرغِ دل باز هوادارِ کمان‌ابروئیست:
ای کبوتر نگران باش، که شاهین آمد.

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

۷ رسمِ بدعهدیِ ایام چو دید ابرِ بهار،
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد.

۸ چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل،
عنبرافشان بتماشایِ ریاحین آمد.

---

## ۲۳۰

بحر رمل

۱ در نمازم خمِ ابروی تو با یاد آمد:
حالتی رفت، که محراب بفریاد آمد.

۲ از من اکنون طمعِ صبر و دل و هوش مدار،
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد.

۳ بادهٔ صافی شد و مُرغانِ چمن مَست شُدَند؛
موسِمِ عاشِقی و کار ببُنیاد آمَد.

۴ بویِ بِهبود زِ اوضاعِ جهان می شِنَوَم؛
شادی آورده گُل و بادِ صَبا شاد آمَد.

۵ ای عَروسِ هُنَر از بَخت شِکایَت مَنُمای؛
حَجلهٔ حُسن بیارای، کِه داماد آمَد.

۶ دِلفَریبانِ نَباتی هَمه زیوَر بَستَند،
دِلبَرِ ماست کِه با حُسنِ خُداداد آمَد.

۷ زیرِ بارَند دِرَختان کِه تعَلُّق دارَند،
ای خوشا سَرو کِه از بارِ غَم آزاد آمَد.

۸ مُطرِب از گُفتهٔ حافِظ غَزَلی نَغز بِخوان،
تا بِگویَم کِه: زِ عَهدِ طَرَبَم یاد آمَد.

---

## ۲۳۱

بحر مجتث ‒ ‒ ×× ، ‒ ‒ ⏑ ⏑ ، ‒ ⏑ ‒ ⏑ ، ‒ ⏑ ‒ ⏑

۱ مُعاشِران گِرِه از زُلفِ یار باز کُنید؛
شَبی خوشَست، بدین وَصلهاش دراز کُنید. قصه‌اش

۲ حُضورِ مَجلِسِ اُنسَست و دوستان جَمعَند، خلوت
وَ آن یکادُ بِخوانید و دَر فَراز کُنید.

۳ میانِ عاشِق و مَعشوق فَرق بِسیارَست،
چو یار ناز نُماید، شُما نیاز کُنید.

۴ رُباب و چَنگ بِبانگِ بلَند می گویَند
کِه: گوشِ هوش بِپیغامِ اَهلِ راز کُنید.
۵ هَر آن کَسی کِه دَر این خانه نیست زِنده بعِشق، حلقه
چو مرده بَر او نَمُرده بفتوای مَن نَماز کُنید.
۶ نُخُست مَوعِظهٔ پیرِ مَجلِس این حَرف است می‌فروش اینست
کِه: از مُصاحِبِ ناجِنس اِحتِراز کُنید.
۷ بجانِ دوست، کِه غَم پَردهٔ بَر شما نَدَرَد، در بعضی نسخ "بر" نیست
گَر اِعتِماد بَر اَلطافِ کارساز کُنید؛
۸ وَگَر طَلَب کُنَد اِنعامی از شُما حافِظ،
حوالتش حَوالِه‌اَش بِلَبِ یارِ دِلنَواز کُنید.

---

## ۲۳۲

بحر هزج – – ∪ ، ∪ – – ∪ ، ∪ – – ∪ ، ∪ – –

۱ پیرانه‌سَرَم عِشقِ جَوانی بسَر اُفتاد،
وان راز کِه دَر دِل بِنهفتَم بدَر اُفتاد.
۲ از راهِ نَظَر مُرغِ دِلَم گَشت هَواگیر؛
ای دیده نِگَه کُن، کِه بدامِ کِه دَر اُفتاد.
۳ دَردا کِه از آن آهویِ مُشکینِ سیَه‌چشم
چون نافه بَسی خونِ دِلَم دَر جِگَر اُفتاد.
۴ از رَهگُذَرِ خاکِ سَرِ کویِ شُما بود
هَر نافه، کِه دَر دَستِ نَسیمِ سَحَر اُفتاد.

۵ مژگانِ تو تا تیغِ جهانگیر بر آورد،
بس کشته، دلِ زنده که بر یکدگر افتاد.

۶ این باده که پرورد، که خمّارِ خرابات
از بویِ بهشتیش چنین بیخبر افتاد.

۷ گر جان بدهد سنگِ سیه، لعل نگردد:
با طینتِ اصلی چه کند، بدگهر افتاد.

۸ بس تجربه کردیم در این دیرِ مکافات:
با دُردکشان هر که در افتاد، بر افتاد:

۹ هم دردِ دلی عاقبتش راه بگیرد
زین آتشِ دلسوز که در خشک و تر افتاد.

۱۰ فرهاد که با زیرکی آن مرغِ سخن‌سنج
پندار زدش راه و بدامِ خطر افتاد.

۱۱ حافظ که سرِ زلفِ بتان دستکشش بود،
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد.

این بیت در اغلب نسخ نیست

این دو بیت در اغلب نسخ نیست

## ۲۳۳

بحر رمل ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ‒ ‒ ⏑ ‒

۱ گر من از باغِ تو یک میوه بچینم، چه شود؟
پیشِ پائی بچراغِ تو ببینم، چه شود؟

۲ یا رب اندر کنفِ سایهٔ آن سروِ بلند
گر منِ سوخته یکدم بنشینم، چه شود؟

۳ آخر ای خاتمِ جمشیدِ همایون‌آثار — سلیمان
گر فتد عکسِ تو بر لعلِ نگینم، چه شود·
۴ عقلم از خانه بدر رفت، و اگر می اینست،
دیدم از پیش که: در خانهٔ دینم چه شود·
۵ زاهدِ شهر چو مهرِ ملک و شحنه گزید،
من اگر مهرِ نگاری بگزینم، چه شود·
۶ صرف شد عمرِ گرانمایه بمعشوقه و می؛
تا از آنم، چه بپیش آید· و زینم، چه شود· — از اینم
۷ خواجه دانست که من عاشقم، و هیچ نگفت:
حافظ ار نیز بداند که چنینم. چه شود·

---

## ۲۳۴

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ⏑⏑–

۱ دلا بسوز، که سوزِ تو کارها بکند؛
نیازِ نیم‌شبی دفعِ صد بلا بکند.
۲ عتابِ یارِ پری‌چهره عاشقانه بکش،
که یک کرشمه تلافیِ صد جفا بکند.
۳ ز ملک تا ملکوتش حجاب بر دارند — گیرند
هر آن، که خدمتِ جامِ جهان‌نما بکند.
۴ طبیبِ عشق مسیحادمست و مشفق، لیک
چو درد در تو نبیند، کرا دوا بکند·

۵ تو با خُدای خود اَنداز کار و دِل خوش دار،
کِه رَحْم اَگَر نَکُنَد مُدّعی، خُدا بکُنَد.

۶ زِ بخْتِ خُفْته ملولَم: بُوَد کِه بیداری
بِوَقْتِ فاتِحه‌ء صُبْح یک دُعا بِکُنَد.

۷ بِسوخْت حافِظ، و بوئی زِ زُلْفِ یار نَبُرْد،
مَگَر دلالَتِ این دوْلَتَش صَبا بِکُنَد.

---

## ۲۳۵

بحر مجتث ‿–‿– ، ‿‿–– ، ‿–‿– ، ‿‿–

۱ صبا بتَهْنیَتِ پیرِ مَیْفُروش آمَد
کِه: موْسِمِ طَرَب وُ عَیْش و ناز و نوش آمَد.

۲ هَوا مَسیح‌نَفَس گَشْت و خاک نافه‌کُشای، باد
دِرَخْت سَبْز شُد وُ مُرْغ دَر خُروش آمَد.

۳ تَنورِ لاله چنان بَر فروخت بادِ بَهار،
کِه غُنْچه غَرْقِ عَرَق گَشْت و گُل بجوش آمَد.

۴ بگوشِ هوش نِیُوش از مَن وُ بعِشْرَت کوش،
کِه این سُخَن سَحَر از هاتِفَم بگوش آمَد.

۵ زِ مُرْغِ صُبْح نَدانَم کِه سوزَن آزاد سوسن
چه گوش کَرْد، کِه با دَه زَبان خَموش آمَد.

۶ چِه جایِ صُحْبَتِ نامَحْرَمَسْت مَجْلِسِ اُنْس،
سَرِ پیاله بِپوشان، کِه خِرْقه‌پوش آمَد.

۷ زِ فِکرِ تفرقه باز آی، تا شَوی مجموع،
بحُکمِ آن کِه چو شُد اَهرِمَن، سروش آمَد.

۸ بِگویَمَت سُخَنِ خوش، بیار بادهء ناب،
کِه: زاهِد از بَرِ ما رَفت و می‌فُروش آمَد.

[حاشیه به خط دست: این بیت در اغلب نسخ نیست]

۹ زِ خانقاه بمیخانه می رَوَد حافِظ،
مَگَر زِ مَستیء زُهد و رِیا بهوش آمَد.

---

## ۲۳۶

بحر رمل –◡––، –◡––، –◡––، –◡–

۱ اَبرِ آزاری بَر آمَد، بادِ نوروزی دَمید،
وَجهِ مِیْ می خواهَم و مُطرِب کِه می گویَد: رَسید.

[حاشیه به خط دست: آذاری]

۲ شاهِدان دَر جِلوه و مَن شَرمسارِ کیسه اَم:
ای فَلَک این شَرمساری تا بکَی خواهَم کشید.

[حاشیه به خط دست: اغلب نسخ — بار عشق و مفلسی صعبست و میباید ک...]

۳ قَحطِ جودَست: آبِ رویِ خود نمی بایَد فروخت،
باده و گُل از بَهایِ خِرقه می بایَد خَرید.

۴ غالِبًا خواهَد کُشود از دَولَتَم کاری، کِه دوش
مَن هَمی کَردَم دُعا و صُبحِ صادِق می دَمید.

۵ با لَبی و صَد هزاران خَندهء آمَد گُل بباغ:
از کَریمی گوئیا دَر گوشهء بوئی شَنید.

۶ دامَنی گَر چاک شُد دَر عالَمِ رِندی، چِه باک:
جامهء دَر نیکنامی نیز می بایَد دَرید.

۷ آنِ لطافَت کَز لَبِ لَعْلِ تو مَن گُفتَم، کِه گُفت· این
وان تَطاوُل کَز سَرِ زُلْفِ تو مَن دیدَم، کِه دید·
۸ تیـرِ عـاشِقْ‌کُش نَدانَم بَر دِلِ حافِظ کِه زَد؛
این‌قَدَر دانَم کِه از شِعْرِ تَرَش خون می چَکید.
۹ عَدْلِ سُلْطان گَر نَپُرْسَد حالِ مَظْلومانِ عِشق،
گوشه‌گیران را اَز آسایِش طَمَع بایَد بُرید. ز

---

## ۲۳۷

بحر رمل ‒×× ,‒‒‒ ,‒‒◡◡ ,‒‒◡×

۱ صوفی اَر بـاده بـاَنْدازه خـورَد، نوشَش باد،
وَر نـه اَنْدیشه‌ء ایـن کار فَرامـوشَش باد؛
۲ وانِ کِه یـك جُرْعه می از دَسْت تواند دادَن، آنکه
دَسْـت بـا شـاهِـدِ مَقْصود دَراغـوشَش باد.
۳ پیـرِ مـا گُفت: خَطا بَـر قَلَمِ صُنْع نَرَفت. —
آفَـریـن بـر نَـظَـرِ پـاكِ خَطاپـوشَش باد.
۴ شـاهِ تُـرْکان سُخُنِ مُـدَّعیان مـی شِـنَـوَد؛
شَـرْمـی از مَظْلَمَه‌ء خـونِ سِیـاوَشْش بـاد.
۵ چَشْمَم از آیْنه‌دارانِ خَـط وُ خـالَـش گَشْت،
لَـبَـم از بـوسه‌رُبـایـانِ بَـر وُ دوشَـش بـاد.
۶ گَـرْچِـه از کِبْر سُخُن بـا مَنِ دَرْویش نَـگُفْت،
جـان فَـدایِ شَـکَـریـن پِسْته‌ء خاموشَش باد.

۷ نَرگِسِ مَستِ نوازِشکُنِ مَردُمدارَش
خونِ عاشِق بقَدَح گَر بخورَد، نوشَش باد.

۸ بغُلامیء تو مَشهورِ جَهان شُد حافِظ؛
حَلقهء بَندگیء زُلفِ تو دَر گوشَش باد.

---

## ۲۳۸

بحر مجتث ⏑–⏑– ، ⏑⏑–– ، ⏑–⏑– ، ⏑⏑–

۱ بکویِ میکَدهء یا رَب سَحَر چِه مَشغَله بود،
کِه جوشِ شاهِد و ساقی و شَمع و مَشعَله بود.

۲ حَدیثِ عِشق، کِه از حَرف و صوت مُستَغنیست،
بنالهء دَف و نَی دَر خُروش و غُلغُله بود. ولوله

۳ مباحِثی، کِه دَر آن حَلقهء جُنون می رَفت،
وَرایِ مَدرَسه و قیل و قالِ مَسئَله بود.

۴ دِل از کِرِشمهء ساقی بشُکر بود، وَلی
زِ نامساعِدیء بَختَم اَندَکی گِله بود.

۵ قِیاس کَردَم، و آن چَشمِ شوخِ شُعبَدهباز جاودانهٔ مست
هزار ساحِرِ چون سامِریش دَر گَله بود.

۶ بگُفتَمَش: بلَبَم بوسهء حَوالَت کُن.
بخَندِه گُفت: کِیَت با مَن این مُعامله بود؟

۷ زِ اَختَرَم نَظَرِ سَعد دَر رَهَست، کِه دوش
میانِ ماه و رُخِ یارِ مَن مُقابله بود.

۸ دَهانِ یار، کِه دَرمانِ دَردِ حافِظ داشت،
فغان کِه وَقتِ مُرُوَّت چِه تَنگ‌حوصله بود.

---

## ۲۳۹

بحر رمل –ᴗ–– ،–ᴗ–– ،–ᴗ–– ،–ᴗ–

۱ یکدو جامَم دَر سَحَرگَه اِتِّفاق اُفتاده بود، دی
وَز لَبِ ساقی شَرابَم دَر مَذاق اُفتاده بود.

۲ از سَرِ مَستی دِگَر با شاهِدِ عَهدِ شَباب
رَجعَتی می خواستَم، لیکِن طَلاق اُفتاده بود.

۳ نَقش می بَستَم، کِه گیرَم گوشه‌ئ زان چَشمِ مَست؛
طاقَتِ صَبر از خَمِ اَبروش طاق اُفتاده بود. طاقت و صبر

۴ ای مُعَبِّر مُژده‌ئ فَرما، کِه دوشَم آفتاب
دَر شکَرخوابِ صَبوحی هَم‌وِثاق اُفتاده بود.

۵ دَر مَقاماتِ طَریقَت هَرکُجا کَردیم سِیر،
عافیَت را با نَظَربازی فِراق اُفتاده بود.

۶ ساقیا جام دَمادَم دِه، کِه دَر سِیرِ طَریق
هَر کِه عاشِق‌وَش نَیامَد، دَر نِفاق اُفتاده بود.

۷ حافِظ آن ساعَت کِه این نَظمِ پَریشان می نِوِشت،
طائرِ فِکرَش بِدامِ اِشتِیاق اُفتاده بود.

---

## ۲۴۰

بحر رمل ـ⏓⏓ ,ـ ـ ˏˏ ,ـ ـ ⏑⏑ ,ـ ـ ⏑⏓

۱ اَگَـر آن طـائـرِ قُـدْسـی زِ دَرَم بـاز آیَد،
عُـمْـرِ بـگْـذَشْـتـه بپیرانه‌سَرَم باز آیَد.
۲ دارَم اُمّیـد بـدیـن اَشْـكِ چو باران، کِه دِگَر — بر این
بَـرْقِ دَوْلَـت، کِـه بِرَفْت از نَظَرَم، بـاز آیَد.
۳ آن کِـه تـاجِ سَـرِ مَن خاكِ کَفِ پایَش بود
پـادْشـاهـی بِکُنَم، گَـر بـسَـرَم بـاز آیَـد. — از خدا میطلبم تا
۴ گَـر نِـثـارِ قَـدَمِ یـارِ گِـرامـی نَـکُـنَـم،
جـوْهَـرِ جـان بـچِـه کارِ دِگَـرَم بـاز آیَد: — گوهر
۵ خـواهَـم اَنْـدَر عَقَبَش رَفْـت، و بیارانِ عَزیز
شَخْصَم اَر بـاز نَـیـایَـد، خَـبَـرَم بـاز آیَـد.
۶ مانِعَش غُلْغُلِ چَنْگَسْت و شکَرْخوابِ صَبوح،
وَر نـه گَـر بِـشْـنَوَد آهِ سَحَرَم، بـاز آیَـد.
۷ کـوسِ نـوْدَوْلَـتـی از بـامِ سَعادَت بِـزَنَـم،
گَر بِبینَم کِـه مَـهِ نـوْسَـفَـرَم بـاز آیَـد.
۸ آرْزومَـنْـدِ رُخِ شـاهِ چـو مـاهَـم؛ حـافِـظ، — رخ چون مه شاهم
هِـمَّـتـی تـا بـسَـلامَـت زِ دَرَم بـاز آیَـد.

---

بحر مجتث ‿–‿–، ‿‿––، ‿–‿–، –××

۱ سِتارهٔ بِدرَخشید و ماهِ مَجلِس شُد،
دِلِ رَمیدهٔ ما را رَفیق و مونِس شُد.
۲ نِگارِ مَن، کِه بمَکتَب نَرَفت و خَط نَنوِشت،
بغَمزه مَسئَله‌آموزِ صَد مُدَرِّس شُد.
۳ طَرَب‌سَرایِ مَحَبَّت کُنون شَوَد مَعمور،
کِه طاقِ اَبرویِ یارِ مَنَش مُهَندِس شُد.
۴ کِرِشمهٔ تو شَرابی بعاشِقان پیمود،
کِه عِلم بیخَبَر اُفتاد و عَقل بیحِس شُد.
۵ لَب از تَرَشُّحِ مَی پاک کُن زِ بَهرِ خُدا،
کِه خاطِرَم بهزاران گُنَه مُوَسوِس شُد.
۶ بصَدرِ مَصطَبه‌اَم می نِشانَد اَکنون دوست؛ یار
گَدایِ شَهر نِگَه کُن کِه میرِ مَجلِس شُد.
۷ ببویِ او دِلِ بیمارِ عاشِقان چو صَبا
فِدایِ عارِضِ نَسرین و چَشمِ نَرگِس شُد.
۸ زِ راهِ میکَدهٔ یاران عِنان بِگَردانید،
چِرا کِه حافِظ از این راه رَفت و مُفلِس شُد.
۹ خَیالِ آبِ خَضِر بَست و جامِ کیخُسرو، اسکندر
بجُرعه‌نوشیِ سُلطان اَبو الفَوارِس شُد.

۱۰ چو زر عزیزِ وجودست شعرِ من، آری
قبولِ دولتیان کیمیایِ این مس شد.

---

## ۲۴۲

بحر رجز ––⏑–، ––⏑–، ––⏑–، ––⏑–

۱ آن کیست کز رویِ کرم با من وفاداری کند،
بر جایِ بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند.

۲ اوّل ببانگِ چنگ و نی آرد بدل پیغامِ وی، نای
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند. هواداری

۳ دلبر، که جان فرسود از او، کامِ دلم نگشود از او؛
نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند.

۴ گفتم: گرهٔ نگشوده ام زان طرّه، تا من بوده ام.
گفتا: منش فرموده ام، تا با تو طرّاری کند.

۵ پشمینه‌پوشِ تندخو از عشق نشنیدست بو؛ کز
از مستیش رمزی بگو، تا ترکِ هشیاری کند.

۶ چون من گدایِ بی‌نشان مشکل بود یاری چنان؛
سلطان کجا عیشِ نهان با رندِ بازاری کند.

۷ زان طرّهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم؛
از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیّاری کند.

۸ شد لشکرِ غم بی‌عدد، از بخت می خواهم مدد،
تا فخرِ دین عبدُ الصّمد باشد که غمخواری کند.

این بیت در بعضی نسخ نیست

۶ با چَشْمِ پُرنیرَنْگِ او حافِظ مَکُنْ آهَنْگِ او،
کان طُرّهٔ شَبرَنْگِ او بِسْیار مَکّاری کُنَد. طراری

---

## ۲۴۳

بحر مجتث – ×× ،–ᴗ–ᴗ ،ᴗᴗ–– ،ᴗ–ᴗ–ᴗ

۱ اَگَر ببادهٔ مُشْکین دِلَم کشَد، شایَد،
کِه بویِ خَیْر زِ زُهد وُ رِیا نمی آیَد. زهد ریا

۲ جَهانِیان هَمه گَر مَنْعِ مَن کُنَنْد از عِشْق،
مَن آن کُنَم کِه خُداوَندگار فَرْمایَد.

۳ طَمَع زِ فَیْضِ کرامَت مَبُر، کِه خُلْقِ کَریم
گُنَه بِبَخْشَد و بَر عاشِقان بِبَخْشایَد.

۴ مُقیمِ حَلْقهٔ ذِکْرَسْت دِل بدان اُمید،
کِه حَلْقهٔ زِ سَرِ زُلْفِ یار بِگْشایَد.

۵ تُرا کِه حُسْنِ خُدادادهٔ اَسْت و حجْلهٔ بَخْت،
چِه حاجَتَسْت کِه مَشّاطهٔاَت بیارایَد.

۶ چَمَن خوشَسْت و هَوا دِلْکَشَسْت و مَیْ بیغَش؛
کُنون بجُز دِلِ خوش هیچ دَر نَمی بایَد. نمی‌پاید

۷ جَمیله‌ایسْت عَروسِ جَهان، وَلی هُشْدار،
کِه ایں مُخَدَّره دَر عَقْدِ کَس نمی آیَد.

۸ نَخواهَد ایں چَمَن از سَرْو و لاله خالی مانْد؛
یکی هَمی رَوَد وُ دیگَری هَمی آیَد.

این بیت در اغلب نسخ نیست

۹ زِ دِلِ گَدائیِ اَخلاقِ ما مَپُرس و بِبین، — گواهی اخلاص ما بپرس
کِه هَر چِه هَست دَر آئینه، روی بِنْمایَد.
۱۰ بِلابه گُفتَمَش: ای ماه‌رُخ چِه باشَد، اَگَر
بِیک شِکَر زِ تو دِلْخَسْته بِیاسایَد.
۱۱ بِخَنْده گُفت کِه: حافِظ خُدای را مَپَسَنْد،
کِه بوسه‌ء تو رُخِ ماه را بِیالایَد.

---

## ۲۴۴

بحر رمل –∪––، ∪∪––، ∪∪––، ∪∪–

۱ از سَرِ کویِ تو هَر کو بِمَلالَت بِرَوَد،
نَرَوَد کارَش و آخِر بِخَجالَت بِرَوَد.
۲ سالِك از نورِ هِدایَت طَلَبَد راه بدوسْت، — ببرد
کِه بجائی نَرِسَد، گَر بِضَلالَت بِرَوَد.
۳ گَروی آخِرِ عُمْر از می و مَعْشوقه بِگیر؛ — کام خود
حیف اَوْقات کِه یِکْسَر بِبَطالَت بِرَوَد.
۴ ای دَلیلِ دِلِ گُم‌گَشْته خُدا را مَدَدی،
کِه غَریب، اَر نَبَرَد رَه، بِدَلالَت بِرَوَد.
۵ حُکْمِ مَسْتوری و مَسْتی هَمه بَر خاتِمَتَسْت؛ — در بعضی نسخ (بر) ندارد
کَس نَدانِسْت، کِه آخر بِچِه حالَت بِرَوَد.
۶ کارْوانی، کِه بُوَد بَدْرَقه‌اَش حِفْظِ خُدا، — لطف
بِتَجَمُّل بِنِشینَد، بِجَلالَت بِرَوَد.

۷ حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی،
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود.

---

## ۲۴۵

بحر هزج ᵕ‐‐‐، ᵕ‐‐‐، ᵕ‐‐‐، ᵕ‐‐‐

۱ صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد،
دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می آورد.   شوریده‌ء   به بو
۲ من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم،
که هر گل، کز غمش بشکفت، محنت بار می آورد.
۳ ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم،   پر خون
ولی می ریخت خون در ره، بدان هنجار می آورد.
۴ فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن،
که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد.   بر
۵ بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه،
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد.
۶ سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود،
اگر تسبیح می فرمود، اگر زنار می آورد.
۷ عفا الله چین ابرویش؛ اگرچه ناتوانم کرد،
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد.   به رحمت هم کمانی
۸ خوشا آن وقت و آن ساعت، که از زلف گره‌بندش
بدر می برد دل کاری، که خصم اقرار می آورد.

در پاره‌ای از نسخ دیده نشده است

٩ زِ رَشکِ تارِ زُلفِ یار بَر بادِ هَوا می داد
صَبا هَر نافهٔ مُشکین، کِه از تاتار می آوَرد.
١٠ عَجَب می داشتَم دی شَب زِ حافِظ جام و پیمانه،
وَلی بَحثی نمی کَردَم، کِه صوفی‌وار می آوَرد. منعش

## ٢۴۶

بحر هزج ‿−−− ، ‿−−− ، ‿−−− ، ‿−−−

١ هَر آن کو خاطِرِ مَجموع و یارِ نازَنین دارَد،
سَعادَت هَمدَمِ او گَشت و دولَت هَمنِشین دارَد. هم قرین
٢ حَریمِ عِشق را دَرگَه بَسی بالاتَر از عَقلَست؛ جناب
کَسی آن آستان بوسَد، کِه جان دَر آستین دارَد.
٣ دَهانِ تَنگِ شیرینَش مَگَر مُهرِ سُلیمانَست،
کِه نَقشِ خاتَمِ لَعلَش جَهان زیرِ نِگین دارَد.
۴ لَبِ لَعل وُ خَطِ مُشکین چو آنَش هَست و اینَش هَست، اینش — آنش نیست
بِنازَم دِلبَرِ خود را کِه حُسنَش آن و این دارَد. آن وهم این دارد
۵ چو بَر رویِ زَمین باشی، توانائی غَنیمَت دان،
کِه دوران ناتوانیها بَسی زیرِ زَمین دارَد.
۶ بخواری مَنگَر ای مُنعِم ضَعیفان و نَحیفان را،
کِه صَدرِ مَجلِسِ عِزَّت نَقیرِ رَهنِشین دارَد. عشرت‌گدای
٧ بَلاگَردانِ جان وُ تَن دُعایِ مُستَمَندانَست؛
کِه بینَد خیر از آن خِرمَن، کِه نَنگ از خوشه‌چین دارَد.

آن شه | ۸ صَبا از عِشْقِ مَـن رَمْـزی بِگُو بـا خُسْرَوِ خوبان،
کِـه صَـد جَمْشید و کیخُسْرَو غُـلامِ کَمْتَرین دارَد؛
اگر | ۹ وَگَـر گـویَـد: نمی خواهَم چو حافِظ عاشِقِ مُفْلِس،
بِگوئیدَش کِـه: سُلْطانـی گـدائـی هَمْنِشین دارَد.

## ۲۴۷

بحر هزج ‒ ‒ ᴗ , ᴗ ‒ ‒ ᴗ , ᴗ ‒ ‒ ᴗ , ‒ ‒ ‒

دیریست | ۱ دیـرَسْـت کِـه دِلْـدار پَیامی بَفِرِسْتاد،
نَـنْوِشْت کَـلامـی و سَـلامـی نَفِرِسْتاد.
۲ صَـد نـامـه فِرِسْتادَم، و آن شاهِ سواران
پیْـکی نَـدَوانـیـد و پـیامـی نَفِرِسْتاد.
۳ سـویِ مَـنِ وَحْـشـیْصِـفَـتِ عَقْلرَمیده
آهـوْرَوِشـی کَـبْـکخِـرامـی نَـفِـرِسْـتاد.
۴ دانِسْت کِه خواهَد شُدَنَم مُرْغِ دِل از دَسْت،
زان طره | وَزْ آن خَطِ چون سِلْسِلِه دامی نَفِرِسْتاد.
۵ فَـرْیـاد کِـه آن سـاقـیِ شکَّرْلَبِ سَرْمَسْت
دانِسْت کِـه مَخْمورَم، و جـامـی نَفِرِسْتاد.
چندان | ۶ چُنـان کِـه زَدَم لافِ کرامات و مَقامات،
هیچَم خَـبَـر از هیچ مَـقـامـی نَفِرِسْتاد.
۷ حافِظ بِاَدَب باش، کِه واخواسْت نَباشَد،
گَـر شـاه پَـیـامـی بِـغُـلامـی نَفِرِسْتاد.

## ۲۴۸

بحر مضارع –– ∪، – ∪ – ∪، ∪ – – ∪، – ∪ –

۱ ای پِستهء تو خَندهء زَده بَر حَدیثِ قَند،
مُشتاقَم، از بَرایِ خُدا یك شكَر بِخَند.

۲ جائی کِه یارِ مَن بشکَرخَندهء دَم زَنَد،
ای پِسته کیستی تو؛ خُدا را بخود مَخَند. — دگر

۳ طوبی زِ قامَتِ تو نَیارَد کِه دَم زَنَد؛
زین قِصّه بگُذَرَم، کِه سُخن می شَوَد بلَند.

۴ گَر طیره می نُمائی وَگَر طَعنه می زَنی، — جلوه
ما نیستیم مُعتَقدِ مَردِ خودپَسَند. — شیخ

۵ زاشُفتگیء حالِ مَن آگاه کَی شَوَد
آن را، کِه دِل نَگَشت گِرِفتارِ این کَمَند.

۶ خواهی کِه بَر نَخیزَدَت از دیده رودِ خون،
دِل دَر وَفایِ صُحبَتِ رودِ کَسان مَبَند. — هوای

۷ بازارِ شوق گَرم شد؛ آن شَمعرُخ کُجاست،
تا جان و دِل بَر آتشِ رویَش کُنَم سِپَند. — خور

۸ حافِظ، چو تَرکِ غَمزهء تُرکان نمی کُنی،
دانی کُجاست جایِ تو؛ خوارَزم یا خُجَند.

# ۲۴۹

بحر مضارع ـ ـ ᵕ ، ـ ᵕ ـ ـ ، ـ ـ ᵕ ، ـ ᵕ ـ ـ

۱ دست از طلب ندارم، تا کام من بر آید،
یا تن رسد بجانان، یا جان ز تن بر آید.

۲ هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری،
مائیم و خاک کویش، تا جان ز تن بر آید.

۳ جان بر لبست و حسرت در دل، که از دهانش (لبانش)
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید.

۴ از حسرت دهانش آید بتنگ جانم؛ (آمد)
خود کام تنگدستان کی زان دهان بر آید.

۵ بگشای تربت من بعد از وفات و بنگر، (را)
کز آتش درونم دود از کفن بر آید.

۶ بر خیز، تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در بر آید هم نارون بر آید.

۷ بر بوی آن که در باغ یابد گلی چو رویت،
آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید.

۸ بنمای رو، که خلقی واله شوند و حیران؛ (رخ)
بگشای لب، که فریاد از مرد و زن بر آید.

۹ هر یک شکست زلفت پنجاه شست دارد؛
چون این دل شکسته با آن شکن بر آید.

۱۰ گویند ذِکرِ خیرَش دَر خیلِ عِشق‌بازان
هَر جا کِه نامِ حافِظ دَر اَنجُمَن بَر آیَد.

---

## ۲۵۰

بحر رمل –ᵕ––, –ᵕ––, –ᵕ––, –ᵕ–

۱ نِسبَتِ رویَت اَگَر با ماه و پَروین کَرده اَند،
صورَتی نادیده اِطلاقی بِتَخمین کَرده اَند. صورت نادیده تشبیهی

۲ شِمّه از داستانِ عِشقِ شوراَنگیزِ ماست
آن حِکایَتها کِه از فَرهاد و شیرین کَرده اَند.

۳ ساقیا مِیْ دِه، کِه با حُکمِ اَزَل تَدبیر نیست؛
قابِلِ تَغییر نَبوَد آن چه تَعیین کَرده اَند.

۴ هیچ مُژگانِ دراز وُ غَمزهٔ جادو نَکَرد تیر
آن چه آن خالِ سیاه وُ زُلفِ مُشکین کَرده اَند. زلف

۵ دَر سفالین کاسهٔ رِندان بِخواری مَنگَرید،
کین حَریفان خِدمَتِ جامِ جَهان‌بین کَرده اَند.

۶ از خِرَد بیگانه چون دانَد اَندَر بَر کشید شو چون جانش اندر بر بکش
دُختَرِ رَز را، کِه نَقدِ عَقل کابین کَرده اَند.

۷ خاکیان بی‌بَهره اَند از جُرعهٔ کَأسُ الکِرام؛
این تَطاوُل بین، کِه با عُشّاقِ مِسکین کَرده اَند.

۸ شَهپَرِ زاغ وُ زَغَن زیبایِ صید وُ قید نیست،
این کَرامَت هَمرَهِ شهباز و شاهین کَرده اَند.

۹ نکهتِ جان‌بخش دارد خاکِ کویِ دلبران؛
عاشقان اینجا مَشامِ عقل مُشکین کرده اند.

۱۰ شعرِ حافظ را، که یکسر وصفِ احسانِ شماست،
هر کجا بِشنیده اند از صِدق تحسین کرده اند.

---

## ۲۵۱

بحر رمل ‒◡‒‒ ,‒◡‒‒ ,‒◡‒‒ ,‒◡‒

۱ صورتِ خوبت نگارا خوش بآئین بسته اند،
گوئیا نقشِ لبت از جانِ شیرین بسته اند.

۲ خطِّ سبز و عارضت بس خوب و دِلکش یافتم،
سایبان از گَردِ عنبر گِردِ نسرین بسته اند.

۳ از برایِ مقدمِ خیلِ خیالت مَردُمان
زاشکِ رنگین در دِیارِ دیده آئین بسته اند.

۴ کارِ زُلفِ تست مُشک‌افشانی، امّا حالیا عالم ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند.

۵ یا رب آن رویست و در پیرامنش بندِ کلاه،
یا بگِردِ ماهِ تابان عِقدِ پروین بسته اند.

۶ جُمله وصفِ عشقِ من بودست و حُسنِ رویِ او
پیش از این آنها، که بر فرهاد و شیرین بسته اند. آن حکایتها

۷ حافظا محضِ حقیقت گوی یعنی سِرِّ عِشق؛
غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند.

---

## ٢٥٢

بحر رمل ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ⏑ ⏑ ‒ ‒ ، ‒ ‒

١ بوىِ مُشْك از خُتَن بادِ صَبا مى آيَد؛
اين چه بادَسْت كَز او بوىِ شُما مى آيَد.
٢ نُكْهَتِ مُشْكِ خُتَن مى دَمَد از جَيْبِ نَسيم؛
كارْوانى مَگَر از مُلْكِ خَطا مى آيَد.
٣ بَر نَدارَم دِل از او، تا نَرَوَد جان زِ تَنَم؛
گوش كُن كَز سُخُنَم بوىِ وَفا مى آيَد.
٤ پيشِ تيرِ غَمَش اى دِل سِپَر از سينه مَساز؛
ديده بَر بَنْد، كِه پيْكان زِ هَوا مى آيَد.
٥ عِشْقِ اَبْروىِ تو پيْوَسْته مَرا مى پُرْسَد؛
پادْشاهيسْت كِه يادَش زِ گَدا مى آيَد.
٦ بَس كِه از اَشْكِ مَنَت پاى فرو رَفْت بَگِل:
مَرْدُمِ چَشْمِ مَرا از تو حَيا مى آيَد.
٧ حافِظ از باده مَپَرْهيز، كِه گُل باز بباغ
از پىِ عيْش بصَد بَرْگ و نَوا مى آيَد.

این غزل در نسخ دیگر دیده نشده

---

## ٢٥٣

بحر رمل ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ‒ ⏑ ‒ ‒ ، ‒ ⏑ ‒

١ روزِ وَصْلِ دوستداران ياد باد،
ياد باد آن روزگاران ياد باد.

۲ کامَم از تَلخیءِ غَم چون زَهر گَشت؛
بانگِ نوشِ باده‌خواران یاد باد.

۳ گَرچِه یاران فارِغَند از یادِ مَن،
از مَن ایشان را هزاران یاد باد.

۴ مُبتَلا گَشتَم دَر این بَندِ بَلا
کوشِشِ آن حَق‌گُزاران یاد باد.

۵ گَرچِه صَد رودَست دَر چَشمَم مُدام،
زِنده‌رودِ باغ‌کاران یاد باد.

۶ نیک دَر تَدبیرِ غَم دَرمانده اَم؛
چارهٔ آن غَمگُساران یاد باد.

۷ رازِ حافِظ بَعد از این ناگُفته ماند؛
ای دِریغ آن رازداران یاد باد. از

## ۲۵۴

بحر رمل ـ×× ,ـ‿‿ـ ,ـ‿‿ـ ,ـ‿ـ×

۱ مُطرِبِ عِشق عَجَب ساز و نَوائی دارَد،
نَقشِ هَر نَغمه کِه زَد راه بجائی دارَد. برده

۲ عالَم از نالهءِ عُشّاق مَبادا خالی،
کِه خوش‌آهَنگ و فَرَح‌بَخش صدائی دارَد. نوائی هوائی

۳ پیرِ دُردی‌کشِ ما گَرچِه نَدارَد زَر و زور،
خوش عَطابَخش و خَطاپوش خُدائی دارَد.

۴ مُحْتَشِم دارِ دِلَم، کین مَگَسِ قَنْدپَرَسْت محترم
تا هَوادارِ تو شُد فَرِّ هُمائی دارَد. خواه

۵ از عدالَت نَبوَد دور، اَگَرَش پُرْسَد حال گرش
پادْشاهی کِه بِهَمْسایه گَدائی دارَد.

۶ اَشْکِ خونین بِنُمودَم بطَبیبان؛ گُفْتَنْد:
دَرْدِ عِشْقَسْت، و جِگَرْسوز دَوائی دارَد.

۷ سِتَم از غَمْزه مَیاموز، کِه دَر مَذْهَبِ عِشْق
هَر عَمَلْ اَجْری و هَر کَرْده جَزائی دارَد.

۸ نَغز گُفْت آن بُتِ تَرْسابَچهٔ بادهفُروش:
شادیءِ رویِ کَسی خور کِه صَفائی دارَد.

۹ خُسْروا حافِظِ دَرْگاهنِشین فاتِحه خوانْد،
وَز زَبانِ تو تَمَنّایِ دُعائی دارَد.

---

## ۲۵۵

بحر رمل ـ××، ــ⏑⏑، ــ⏑⏑، ــ⏑×

۱ نیسْت دَر شَهْر نِگاری کِه دِلِ ما بِبَرَد؛
بَخْتَم اَر یار شَوَد، رَخْتَم از اینْجا بِبَرَد.

۲ کو حَریفی کَشِ سَرْمَسْت، کِه پیشِ کَرَمَش
عاشِقِ سوخْتهدِل نامِ تَمَنّا بِبَرَد.

۳ باغْبانا زِ خَزان بیخَبَرَت می بینَم؛
آه از آن روز کِه بادَت گُلِ رَعْنا بِبَرَد.

۴ رهزنِ دهر نخفتست: مشو ایمن از او،
اگر امروز نبردست، که فردا ببرد.

۵ در خیال این همه لعبت بهوس می بازم،
بو که صاحب‌نظری نامِ تماشا ببرد.

۶ علم و فضلی، که بچل سال دلم جمع آورد،
ترسم آن نرگسِ مستانه بیغما ببرد.

۷ سحر با معجزه پهلو نزند: ایمن باش؛
سامری کیست، که دست از یدِ بیضا ببرد.

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر

۸ راهِ عشق ارچه کمین‌گاهِ کمانداران‌ست،
هر که دانسته رود، صرفه ز اعدا ببرد.

۹ جامِ مینائیِ میْ سدِّ رهِ تنگ‌دلیست:
منه از دست، که سیلِ غمت از جا ببرد.

۱۰ حافظ، ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار،
خانه از غیر بپرداز و بهل، تا ببرد.

---

## ۲۵۶.

بحر مجتث

۱ جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید،
هلالِ عید بر ابروی یار باید دید. در

۲ شکسته گشت چو پشتِ هلال قامتِ من،
کمانِ ابروی یارم چو وسمه باز کشید. که ناز وسمه کشید

۳ مَپوش روی و مَشوْ دَر خَط از تَفَرُّجِ خَلْق،
کِه خوانْد خَطِّ تو بَر رو وَاِنْ یَکاه و دَمید.
۴ مَگَر نَسیمِ تَنَت صُبْح دَر چَمَن بِگُذَشْت،
کِه گُل ببویِ تو بَر تَن چو صُبْح جامه دَرید.
۵ نَبود چَنْگ و رُباب وُ گُل وُ نَبید، کِه بود
گِلِ وُجودِ مَن آغشْته، گُلاب و نَبید.
۶ بیا کِه با تو بِگویَم غَم وُ مَلالَتِ دِل،
چِرا کِه بی تو نَدارَم مَجالِ گُفت و شنید.
۷ بَهایِ وَصْلِ تو گَر جان بُوَد، خَریدارَم،
کِه جِنْسِ خوب مُبَصِّر بهَر چِه دید خَرید.
۸ مَریز آبِ سِرِشْکَم، کِه بی تو (دور از تو)
چو باد می شُد و دَر خاکِ راه می غَلْطید.
۹ چو ماهِ رویِ تو دَر شامِ زُلْف می دیدَم،
شَبَم بِرویِ تو روشَن چو روز می گَردید.
۱۰ بِلَب رسید مَرا جان، و بَر نَیامَد کام؛
بِسَر رَسید اُمیدَم، طَلَب بسَر نَرسید.
لعل ۱۱ زِ شوْقِ رویِ تو حافِظ نوِشْت حَرفی چَنْد؛ شعری
تو نظمش بِخوان بِنَظْمَش و دَر گوش کُن چو مَرْوارید.

## ۲۵۷

بحر منسرح ‒◡‒ ,‒◡◡‒ ,‒◡‒◡ ,‒◡◡‒

۱ حافظِ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد؛ (زاهد)
از سرِ پیمان بِرفت، با سرِ پیمانه شد. (گذشت)
۲ شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش بخواب،
باز بپیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد.
۳ مغبچه‌ء می گذشت راه‌زنِ دین و دل؛
در پیِ آن آشنا از همه بیگانه شد.
۴ آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت،
چهره‌ء خندانِ شمع آفتِ پروانه شد.
۵ گریه‌ء شام و سحر شکر که ضائع نگشت،
قطره‌ء بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد.
۶ صوفیء مجنون، که دی جام و قدح می شکست، (مجلس)
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد. (باز)
۷ نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری،
حلقه‌ء اورادِ ما مجلسِ افسانه شد.
۸ منزلِ حافظ کنون بزمگه پادشاست، (بارگه کبریاست)
دل برِ دلدار رفت، جان برِ جانانه شد.

---

## ۲۵۸

بحر رمل ×◡‒‒, ◡◡‒‒, ◡◡‒‒, ‒××

۱ هَرگِزَم نَقشِ تو از لَوحِ دِل وُ جان نَرَوَد،
هَرگِز از یادِ مَن آن سَروِ خِرامان نَرَوَد.

۲ از دِماغِ مَنِ سَرگَشتِه خَیالِ رُخِ تو — دوست
بِجَفایِ فَلَک وُ غُصِّهٔ دُوران نَرَوَد.

۳ دَر اَزَل بَست دِلَم با سَرِ زُلفَت پِیوَند،
تا اَبَد سَر نَکَشَد وَز سَرِ پِیمان نَرَوَد.

۴ هَر چِه جُز بارِ غَمَت دَر دِلِ مِسکینِ مَنَست
بِرَوَد از دِلِ مَن، وَز دِلِ مَن آن نَرَوَد.

۵ آنچُنان مِهرِ تواَم دَر دِل و جان جای گِرِفت،
گرم — کِه اَگَر سَر بِرَوَد، مِهرِ تو از جان نَرَوَد. — از دل و جانم نبرود

۶ گَر رَوَد از پِیِ خوبان دِلِ مَن، مَعذورَست؛
دَرد دارَد؛ چِه کُنَد، کَز پِیِ دَرمان نَرَوَد.

۷ هَر کِه خواهَد کِه چو حافِظ نَشَوَد سَرگَردان،
دِل بِخوبان نَدَهَد وَز پِیِ ایشان نَرَوَد.

---

## ۲۵۹

بحر هزج ‒‒◡, ◡‒◡‒, ◡‒‒

۱ عِشقِ تو نِهالِ حَیرَت آمَد،
وَصلِ تو کَمالِ حَیرَت آمَد.

۲ بَس غَرْقه، بحرِ وَصْل، کاخِر حال
هَم با سَرِ حالِ حیْرَت آمَد. بر
۳ نَه وَصْل بِمانَد وُ نه واصِل
آنجا، کِه خیالِ حیْرَت آمَد.
۴ از هَر طَرَفی کِه گوش کَرْدَم،
آوازِ سُؤّالِ حیْرَت آمَد.
۵ یك دِل بِنُما، کِه دَر رَهِ او
بَر چِهْره نه خالِ حیْرَت آمَد.
۶ شُد مُنْهَزِم از کَمالِ عِزَّت
آن را کِه جَلالِ حیْرَت آمَد.
۷ سَر تا بقَدَم وُجودِ حافِظ
دَر عِشق نهالِ حیْرَت آمَد.

---

## ۲۶۰

بحر رمل –××, ––⏑⏑, ––⏑⏑, ––⏑×

۱ دوش می آمَد و رُخساره بَر اَفروخته بود؛
تا کُجا باز دِلِ غَمْزَده‌ه سوخته بود.
۲ رَسْمِ عاشِق‌کُشی وُ شیوه، شَهرآشوبی
جامه بود، کِه بَر قامَتِ او دوخته بود.
۳ جانِ عُشّاق سِپَنْدِ رُخِ خود می دانِسْت،
واتَش چِهْره بدین کار بَر اَفروخته بود.

۴ کُفرِ زُلفَش رَهِ دین می زَد، وَ آن سَنگین دِل
دَر رَهَش مَشعَله از چِهره بَر اَفروخته بود. پیش مشعلی

۵ دِل بَسی خون بکَف آوَرد، وَلی دیده بِریخت:
اَللّه اَللّه کِه تَلَف کَرد و کِه اَندوخته بود.

۶ یار مَفروش بدُنیا، کِه بَسی سود نَکَرد
آن کِه یوسُف بزَرِ ناسره بِفروخته بود.

۷ گَرچِه می گُفت کِه: زارَت بکُشَم. می دیدَم،
کِه نهانَش نَظَری با مَنِ دِلسوخته بود.

۸ گُفت و خوش گُفت: برو، خِرقه بِسوزان حافِظ.—
یا رَب این قَلب‌شِناسی زِ کِه آموخته بود.

---

## ۲۶۱

بحر رمل ‒⏑‒‒ ،⏑⏑‒‒ ،⏑⏑‒‒ ،⏑⏑‒

۱ قَتلِ این خَسته بشَمشیرِ تو تَقدیر نَبود،
وَر نَه از غَمزهء جادویِ تو تَقصیر نَبود. هیچ از دل بی‌رحم

۲ یا رَب آئینهء حُسنِ تو چِه جوهَر دارَد،
کِه دَر او آهِ مَرا قُوَّتِ تأثیر نَبود.

۳ مَنِ دیوانه چو زُلفِ تو رَها می کَردَم،
هیچ لائقتَرَم از حَلقهء زَنجیر نَبود.

۴ نازَنینتَر زِ قَدَت دَر چَمَنِ ناز نَرُست،
خوشتَر از نَقشِ تو دَر عالَمِ تَصویر نَبود.

۷ سُخن بنَزْدِ سُخندان اَدا مَکُن حافِظ،
کِه تُحْفه کَس دُر و گَوْهَر بِبَحْر و کان نَبَرَد.

---

## ۲۶۴

بحر مضارع − − ᴗ، − ᴗ − ᴗ، ᴗ − − ᴗ، − ᴗ −

۱ دی پیرِ مَیْفُروش، کِه ذِکْرَش بخَیْر باد،
گُفْتا: شَراب نوش و غَمِ دِل بِبَر زِ یاد.
۲ گُفْتَم: بباد می دهَدَم باده نام و نَنْگ.
گُفْتا: قَبول کُن سُخَن، وُ هَر چِه باد باد.
۳ سود وُ زِیان و مایه چو خواهَد شُدَن زِ دَسْت،
گَر بَهْرِ این مُعامله غَمْگین مَباش و شاد. از
۴ بادَت بدَسْت باشَد، اَگَر دِل نهی بهیچ
دَر مَعْرَضی کِه تَخْتِ سُلَیْمان رَوَد بباد.
۵ بی‌خار گُل نَباشَد و بی‌نیش نوش هَم؛
تَدْبیر چیسْت؟ وَضْعِ جَهان این چنین فتاد.
۶ پُر کُن زِ باده جام؛ دَمادَم بِگوشِ هوش
بِشْنَوْ از او حِکایَتِ جَمْشید و کیقُباد.
۷ حافِظ، گَرَت زِ پَنْدِ حَکیمان مَلالَتَسْت،
کوتَه کُنیم قِصّه، کِه عُمْرَت دراز باد.

---

## ۲۶۵

بحر مضارع –– ∪ ∪ – ∪ – ∪ ∪ – – ∪ – ∪ ––

۱ آن را کِه جامِ صافیء صَهْباش می دِهَنْد،
مِیْدان کِه دَر حَریمِ حَرَم جاش می دِهَنْد.

۲ صوفی، مَباش مُنْکِرِ رِنْدان، کِه سِرِّ عِشْق
روزِ اَزَل بِمَرْدُمِ قَلّاش می دِهَنْد.

۳ ساقی، بیار بادهء گُلْرَنْگِ مُشْکبوی،
کارْبابِ عَقْل زَحْمَتِ اَوْباش می دِهَنْد.

۴ از لَذَّتِ حَیات نَدارَد تَمَتُّعی
اِمْروز هَر کِه وَعْده بفَرْداش می دِهَنْد.

۵ حافِظ بتَرْکِ جَنَّتِ فِرْدوْس می کُنَد،
گَر دَر حَریمِ وَصْلِ تو مَاْواش می دِهَنْد.

این غزل در بعضی از نسخ وجود ندارد

---

## ۲۶۶

بحر مضارع –– ∪ – ∪ ––، ∪ ∪ – ∪ – ∪ ––

۱ کارَم زِ دوْرِ چَرْخ بسامان نمی رسَد؛
خون شُد دِلَم زِ دَرْد، و بدَرْمان نمی رسَد.

۲ یا آن کِه خاکِ کوی شُدَم هَمْچو سَگ، هَنوز
آبِ رُخَم هَمی رَوَد، و نان نمی رسَد.

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز

تا آبرو نمیرودم

۳ پیْپارهء نمی کنَم از هیچ اُسْتُخوان؛
تا صَد هزار زَخْم بدَنْدان نمی رسَد.

۴ سیرم ز جانِ خود بدلِ دوستان؛ ولی
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد.

۵ یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت،
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد.

۶ از آرزوت گشته گران‌بارِ غم دلم؛ در
آوخ که آرزو بمن ارزان نمی رسد. آرزوی من آسان

۷ تا صد هزار خار نمی روید از زمین،
از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد.

۸ از دست‌بردِ جورِ زمان اهلِ فضل را درد
این غصه بس، که دست سوی جان نمی رسد.

۹ از حشمت اهلِ جهل بکیوان رسیده اند،
جز آهِ اهلِ فضل بکیوان نمی رسد.

۱۰ حافظ صبور باش، که در راهِ عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد.

---

## ۲۶۷

بحر مجتث –×× ,–◡–◡ ,––◡◡ ,–◡–◡

۱ زهی خجسته زمانی که یار باز آید،
بکامِ غمزدگان غمگسار باز آید.

۲ بپیشِ شاهِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم حل
بدان امید، که آن شهسوار باز آید.

دَر اِنتِظارِ خَدَنگَش هَمی پَرَد دِلِ صید
خیالِ آن، کِه بعَزمِ شِکار باز آید.
مُقیم بَر سَرِ راهَش نِشَسته اَم چون گَرد
بدان هَوَس، کِه بدین رَهگُذار باز آید.
اَگَر نه دَر خَمِ چوگانِ او رَوَد سَرِ مَن،
زِ سر چه گویَم و سَر خود چِه کار باز آید. نگویم
دِلی کِه با سَرِ زُلفَینِ او قَراری داد،
گُمان مَبَر کِه دَر آن دِل قَرار باز آید.
سِرِشکِ مَن نَزَنَد موج دَر کنار چو بَحر،
اَگَر میانِ وِیَم دَر کنار باز آید.
چه جورها کِه کشیدَند بُلبُلان از دَی
ببویِ آن، کِه دِگَر نوبَهار باز آید.
زِ نَقش‌بَندِ قَضا هَست اُمیدِ آن، حافِظ،
کِه هَمچو سَرو بدَستَم نِگار باز آید.

---

۲۶۸

بحر رمل ‒◡‒‒ ,‒◡‒‒ ,‒◡‒‒ ,‒◡‒

بَر سَرِ بازار جانبازان مُنادی می زَنَند:
بِشنَوید ای ساکِنانِ کویِ جانان بِشنَوید:
دُختَرِ رَز چَند روزی شُد کِه از ما گُم شُدَست:
رَفت تا گیرَد سَرِ خود؛ هان و هان، حاضِر شَوید.

۳ جامه‌ء دارَد زِ لَعْل وُ نیم‌تاجی از حباب؛
عَقْل و دانِش می بَرَد؛ تا ایمَن از وِیْ نَغْنَوید.
۴ هَر کِه آن تَلْخَم دِهَد، حَلْوابها جانَش دهَم؛
وَر بُوَد پوشیده وُ پِنهان بدوزَخ، دَر روید.
۵ دُخْتَری شَبْگَرْد و تَلْخ وُ تیز وگُلْرَنْگ‌ست و مَسْت،
گَر بیابیدَش، بسویِ خانه‌ء حافِظ بَرید.

این غزل نیز در بعضی از نسخ نیست

## ۲۶۹

بحر مجتث ‒ ⏑ ‒ ⏑، ⏑ ⏑ ‒ ‒، ⏑ ‒ ⏑ ‒، ⏓ ‒ ‒

۱ بنَفْشه دوش بگُل گُفْت و خوش نِشانی داد
کِه: تابِ مَن بجَهان طُرّه‌ء فُلانی داد.
۲ دِلَم خزانه‌ء اَسْرار بود، و دَسْتِ قَضا
دَرَش بِبَسْت و کلیدَش بدِلْسِتانی داد.
۳ شِکَسْته‌وار بدَرْگاهَت آمَدَم، کِه طَبیب
بمومیائیء لُطْفِ تُوام نِشانی داد.
۴ گُذَشْت بَر مَنِ مِسْکین و با رَقیبان گُفْت:
دِریغ عاشِقِ مَقْتولِ مَن چِه جانی داد. حافظ مسکین
۵ تَنَش دُرُسْت و دِلَش شاد باد و خاطِر خوش،
کِه دَسْت دادَش و یاریء ناتوانی داد. داد دهش داد
۶ برو مُعالَجَت خود کُن ای نَصیحَت‌گوی؛ معالجه
شَراب و شاهِدِ شیرین کِرا زِیانی داد.

۷ خَزینهٔ دِلِ حافِظ زِ گَوهَرِ اَسرار
بیُمْنِ عِشقِ تو سَرمایهٔ جَهانی داد.

این بیت در بعضی از نسخ نیست

---

## ۲۷۰

بحر مضارع – – ∪، – ∪ – ∪، ∪ – – ∪، – ∪ –

۱ عِشْقَت نه سَرسَریسْت کِه از سَر بدَر شَوَد،
مِهرَت نه عارِضیسْت کِه جایِ دِگَر شَوَد.

۲ عِشْقِ تو دَر دَرونَم و مِهرِ تو دَر دِلَم
با شیرْ اَنْدَرون شُد و با جان بدَر شَوَد.

۳ دَرْدیسْت دَرْدِ عِشْق کِه اَنْدَر عِلاجِ او،
هَرْچَند سَعْی بیش نمائی، بَتَر شَوَد.

۴ اَوَّل یکی مَنَم کِه دَر این شَهر هَر شَبی
فَرْیادِ مَن زِ عِشق بافْلاک بَر شَوَد.

۵ گَر زانکِه مَن سِرِشْك فِشانَم بزِنْده‌رود،
کِشْتِ عِراق جُمْله بیکْبار تَر شَوَد.

۶ دی دَر میانِ زُلْف بِدیدَم رُخِ نِگار
بَر هیئَتی، کِه اَبْر مُحیطِ قَمَر شَوَد.

۷ گُفْتَم کِه: اِبْتِدا کُنَم از بوسه، گُفت: نی؛
بگْذار تاکِه ماه زِ عَقْرَب بدَر شَوَد.

۸ حافِظ، بیادِ لَعْلَش اَگَر باده می خوری،
مَگْذار هان، کِه مُدَّعیان را خَبَر شَوَد.

این غزل مشهور و مشهود از حافظ در اغلب نسخ جدید نیست

---

## ۲۷۱

بحر مجتث ‿–‿–، ‿‿––، ‿–‿–، ××––

۱ اگَر خُدای کَسی را بهَر گُناه بِگیرَد،

زَمین بناله دَر آیَد، زَمانه آه بِگیرَد.

۲ بَرابَرَست کَه وُکوه پیشِ حَضرَتِ مولی،

گَهی بکوه بِبَخشَد، گَهی بکاه بِگیرَد.

۳ گُناهِ روی زَمین می کُنی: نمی دانی،

کِه ماه بَر فَلَك از شومیء گُناه بِگیرَد.

۴ تو پاك‌دامَنی آری، وَلی شَوَد پیدا

گُناهِهایِ تو فَردا، کِه دادخواه بِگیرَد.

۵ شَبی زِ شَرمِ گُنَه مَن چنان بِگِریَم زاری،

کِه سجده‌گاهِ مَن آن شَب هَمه گِیاه بِگیرَد.

۶ گَهِ وداع بِگِریَم بدان مَثابه، کِه یار

بهَر زَمین کِه رَوَد آبِ دیده راه بِگیرَد.

۷ چو شاه قَصدِ هَلاكِ کَسی کُنَد، حافِظ،

کِراست زَهره و یارا کِه پیشِ شاه بِگیرَد.

---

## ۲۷۲

بحر رمل ‿‿––، ‿‿––، ‿‿––، ××

۱ سِرِّ سَودایِ تو اَندَر سَرِ ما می گَردَد؛

بین کِه اَندَر سَرِ شوریده چِها می گَردَد.

این غزل در سایر نسخ دیده نشد.

۲ هَر کِه دِل دَر خَمِ چوگانِ سَرِ زُلفِ تو بَست،
لاجَرَم گویِ‌صِفَت بَر سَر و پا می گَردَد.

۳ گَرچِه بیداد و جَفا می کُنَد آن دِلبَرِ ما،
هَمچِنان دَر پِیِ او دِل بِوَفا می گَردَد.

۴ از جَفایِ فَلَک و غُصّهٔ دوران صَد بار
بَر تَنَم پیرهَنِ صَبر قَبا می گَردَد.

۵ دَر ضَعیفی و نِزاری تَنِ بیچارهٔ مَن
چو هِلالیست کِه اَنگُشت‌نُما می گَردَد.

۶ بُلبُلِ طَبعِ مَن از فُرقَتِ گُلزارِ رُخَش
دیر گاهیست کِه بی بَرگ و نَوا می گَردَد.

۷ چَند گویَم: مَرو ای دِل زِ پِیِ نَفس و هَوا،
کین هَوائیست کِه دَر عینِ خَطا می گَردَد.

۸ بِهَواداریَت، ای سَروقَدِ لاله‌عِذار،
بَس کِه آشُفته و سَرگَشته چو ما می گَردَد.

۹ دِلِ حافِظ چو صَبا بَر سَرِ کویِ تو مُقیم
دَردمَندَست، و بِاُمیدِ دَوا می گَردَد.

این غزل نیز در اکثر نسخ وجود ندارد

---

## ۲۷۳

بحر رمل ––×× ,––∪∪ ,––∪∪ ,––∪×

۱ می زَنَم هَر نَفَس از دَستِ فِراقَت فَریاد؛
آه اَگَر نالهٔ زارَم نَرِسانَد بِتو باد.

این غزل معروف نیز در نسخ جدید دیده نشد

۲ چِه کُنَم، گَر نَکُنَم ناله و فَرْیاد و فِغان:
کَز فِراقِ تو چنانَم، کِه بَداَنْدیشِ تو باد.

۳ روز و شَب غُصّه و غَم می خورَم، وُ چون نخورَم:
چون زِ دیدارِ تو دورَم، بچِه باشَم دِلْشاد:

۴ تا تو از چشْمِ مَنِ سوخْتهدِل دور شُدی،
ای بَسا چشْمهء خونین کِه دِل از دیده کُشاد.

۵ از بُنِ هَر مژه صَد قَطْرهء خون بیش چکَد،
چون بَر آرَد دِلَم از دَسْتِ فِراقَت فَرْیاد.

۵ حافِظِ دِلْشُده مُسْتَغْرِقِ یادَت شَب و روز،
تو از این بَنْدهء دِلرَفْته بکُلّی آزاد.

---

## ۲۷۴

بحر مجتث ـ××، ‿ـ‿ـ، ‿‿ـ ـ، ‿ـ‿ـ

۱ مَرا بوَصْلِ تو گَر زانْکِه دَسْتَرس باشَد،
دِگَر زِ طالِعِ خویشَم چِه مُلْتَمَس باشَد:

۲ بَر آسْتانِ تو غوْغایِ عاشِقان چِه عَجَب:
کِه هَرْکُجا شکَرِسْتان بُوَد، مَگَس باشَد.

۳ چِه حاجَتَسْت بشَمْشیر قَتْلِ عاشِق را:
کِه نیمجانِ مَرا یك کِرِشْمه بَس باشَد.

۴ اَگر بهَر دو جَهان یك نَفَس زَنَم با دوسْت،
مَرا زِ هَر دو جَهان حاصِلِ آن نَفَس باشَد.

ایضاً" این غزل در نسخ ها موجود نیست

از این هَوَس کِه مَرا دَستِ بَخت کوتاهَست،
کَیَم بسَروِ بلَندِ تو دَسترَس باشَد.
رَهِ خَلاص کُجا باشَد آن غَریقَت را،
کِه سیلِ مِحنَتِ عِشقَش زِ پیش و پَس باشَد.
هزار بار شَوَم آشنا، و دیگَر بار
مَرا بِبینَد و گوید کِه: این چه کَس باشَد.

---

## ۲۷۵

بحر رمل –⏑––، ⏑⏑––، ⏑⏑––، ⏑⏑–

هَوَسِ بادِ بَهارَم بسَرِ صَحرا بُرد،
باد بویِ تو بیاوَرد و قَرار از ما بُرد.
هَرکُجا بود دِلی، چَشمِ تو بُرد از راهَش،
نه دِلِ خَسته و بیمارِ مَرا تَنها بُرد.
آمَد وُ کَرم بِبُرد آبِ رُخَم اَشکِ چو سیم، — در بعضی از نسخ نیست
زَر بَزَر داد کَسی کامَد و این کالا بُرد.
دِلِ سَنگینِ تُرا اَشکِ مَن آوَرد براه؛
سَنگ را سیل تَوانَد بلَب دَریا بُرد. — بره
دوش ذوقِ طَرَبَم سِلسِلهٔ شوقِ تو بَست، — دست طلبم
پایِ خیلِ خِرَدَم لَشکَرِ غَم از جا بُرد.
راهِ ما غَمزهٔ آن تُرکِ کَمان‌اَبرو زَد.
رَختِ ما سُنبُلِ آن سَروِ سهی‌بالا بُرد

۷ جامِ مِیْ دی بلَبَت لابِ رَوان بَخشی زَد، زلبت دم ز
آبرو از آبِ مِی را لَبِ جان بَخشِ رَوان اَفزا بُرْد. بخشا
۸ بَختِ بُلْبُل بَرِ حافِظ مَکُن از خوش سُخَنی، نفسی
پیشِ طوطی نَتَوان نامِ هَزارآوا بُرْد. صورت

---

## ۲۷۶

بحر هزج ⏑‒‒‒ ,⏑‒‒‒ ,⏑‒‒‒ ,⏑‒‒‒

۱ سَحَر چون خُسْروِ خاوَر عَلَم بَر کوهساران زَد،
بدَسْتِ مَرْحَمَت یارَم دَرِ اُمّیدواران زَد.
۲ چو پیشِ صُبحِ روشَن شُد کِه حالِ مِهرِ گَرْدون چیسْت،
بَر آمَد، خَنْدِه خوش بَر غُرورِ کامْکاران زَد.
۳ نِگارَم دوش دَر مَجْلِس بعزمِ رَقْص چون بَر خاسْت،
بگشود گِرِه بِگْشادْ از گیسو و بَر دِلهایِ یاران زَد.
۴ مَن از رَنگِ صَلاحِ آن دَم بخونِ دِل بِشُسْتَم دَسْت،
کِه چشمِ باده‌پیمایَش صَلا بَر هوشیاران زَد.
۵ کُدام آهَن‌دِلَش آموخت این آئینِ عَیّاری،
کر کِه اَوَّل چون برون آمَد، رَهِ شَب‌زِنده‌داران زَد.
۶ خیالِ شَهسواری پُخت و شُد ناگَه دِلِ مِسْکین؛
خُداوَندا نِگَه دارَش، کِه بَر قَلبِ سواران زَد.
۷ دَر آب و رَنگِ رُخسارَش چِه جان دادیم و خون خوردیم؛
چو نَقْشَش دَسْت داد، اَوَّل رَقَم بَر جان‌سِپاران زَد.

۸ مَنَش با خِرْقهٔ پَشْمین کُجا اَنْدَر کَمَنْد آرَم
زِرِه‌موئی، کِه مُژْگانَش رَهِ خَنْجَرگُزاران زَد. گذاران

۹ نَظَر بَر قُرْعهٔ تَوْفیق و یُمْنِ دَوْلَتِ شاهَسْت؛
بِدِه کامِ دِلِ حافِظ، کِه فالِ بَخْتیاران زَد.

۱۰ شَهَنْشاهِ مُظَفَّرفَر شُجاعِ مُلْک و دین مَنْصور،
کِه جودِ بی‌دَریغَش خَنْده بَرْ اَبْرِ بَهاران زَد.

۱۱ از آن ساعَت کِه جامِ مَیْ بِدَسْتِ او مُشَرَّف شُد،
زَمانه ساغَرِ شادی بِیادِ مِیْگُساران زَد.

۱۲ زِ شَمْشیرِ زَراَفْشانَش ظَفَرْ آن روز بِدْرَخْشید،
کِه چون خورْشیدِ اَنْجُم‌سوز تَنْها بَر هَزاران زَد.

۱۳ دَوامِ عُمْر و مُلْکِ او بِخواه از لُطْفِ حَق ای دِل،
کِه چَرْخ این سِکّهٔ دَوْلَت بِدَوْرِ روزْگاران زَد.

---

## ۲۷۷

بحر مجتث ⏑–⏑–، ⏑⏑––، ⏑–⏑–، ××–

۱ بیا کِه رایَتِ مَنْصورِ پادْشاه رَسید،
نَویدِ فَتْح و بِشارَت بِمِهْر و ماه رَسید.

۲ جَمالِ بَخْت زِ رویِ ظَفَر نِقاب اَنْداخْت،
کَمالِ عَدْل بِفَرْیادِ دادْخواه رَسید.

۳ سِپِهْرِ دَوْر خوش اَکْنون زَنَد، کِه ماه آمَد،
جَهان بِکامِ دِل اَکْنون رَسَد، کِه شاه رَسید.

۴ زِ قاطِعانِ طَریقِ این زَمان شَوَند ایمَن
قَوافِلِ دِل و دانِش، کِه مَرْدِ راه رسید.

۵ عَزیزِ مِصْر بِرَغْمِ بَرادَرانِ غَیور
زِ قَعْرِ چاه بَر آمَد، بَر اَوْجِ ماه رسید. باوج

۶ کُجاسْت صوفیِ دَجّال‌شکلِ مُلحِدکیش؛ چشم ملحد شکل
بِگو: بِسوز، کِه مَهْدیِ دین‌پَناه رسید.

۷ صَبا بِگو کِه: چِها بَر سَرَم دَر این غَمِ عِشْق
زِ آتِشِ دِلِ سوزان و دودِ آه رسید.

۸ زِ شَوْقِ رویِ تو شاهـا بدین اَسیرِ فِراق شبها
هَمان رَسید، کَز آتش بِرویِ کاه رَسید. ببرگ

۹ مَرَوْ بخواب، کِه حافِظ ببارْگاهِ قَبول ع
زِ وِرْدِ نیم‌شَب و دَرْسِ صُبحْگاه رسید.

---

## ۲۷۸

بحر رجز ‒ ◡ ‒ ◡، ‒ ◡ ◡ ‒، ‒ ◡ ‒، ◡ ‒ ◡، ‒ ◡ ◡ ‒

۱ دادگَرا تُرا فَلَک جُرْعه‌کَشِ پیاله باد،
دُشْمَنِ دِلْسیاهِ تُو غَرْقه بخون چو لاله باد.

۲ ذِرْوهٔ کاخِ رِفْعَتَت راسْت زِ فَرْطِ اِرْتِفاع
راه‌رَوانِ وَهْم را راهِ هزار ساله باد.

۳ زُلْفِ سیاهِ پُرْخَمَت چِشْم و چِراغِ عالَمَسْت،
جان زِ نَسیمِ دولَتَش دَر شِکَنِ کُلاله باد.

پاره‌ای از نسخ این غزل را ندارند

۴ ای مَهِ چرخِ مَعْدِلَت چَشْم و چراغِ عالَمی؛
بادهٔ صاف دائمَت دَر قَدَح و پیاله باد.
۵ چون بنوایِ مِدْحَتَت زُهْره شَوَد تَرانه‌ساز،
حاسِدَت از سَماعِ آن هَمْدَمِ آه و ناله باد.
۶ نُه طَبَقِ سِپِهْر و آن قُرْصهٔ سیم و زَر کِه هَست
از لَبِ خوانِ حشْمَتَت سَهْلْتَرین نَواله باد.
۷ دُخْتَرِ فِکْرِ بِکْرِ مَن مَحْرَمِ مِدْحَتِ تو شُد،
مهْرِ چُنین عَروس را هَم بکَفَت حَواله باد.
۸ حافِظِ تُو دَر این غَزَل حُجَّتِ بَنْدگی بِداد،
لُطْفِ عبیدپَرْوَرَت شاهِدِ این قَباله باد.

---

## ۲۷۹

بحر مجتث ∪–∪– ، ∪∪–– ، ∪–∪– ، –××

این غزل در اکثر نسخ جدید نیست

۱ سپیده‌دَم کِه صَبا بویِ لُطْفِ جان گیرَد،
چَمَن زِ لُطْفِ هَوا نُکْته بَر جِنان گیرَد؛
۲ هزار نُکْهَتِ گُل دَر چَمَن تُتُق بَنْدَد،
اُفُق زِ عَکْسِ شَفَق رَنْگِ گُلِستان گیرد؛
۳ نَوایِ چَنْگ بدان سان زَنَد صَلایِ صَبوح،
کِه پیرِ صَوْمعه راهِ دَرِ مُغان گیرَد؛
۴ شَهِ سِپِهْر چو زَرّین سِپَر کشَد بَر روی،
بتیغِ صُبْح و عَمودِ اُفُق جَهان گیرَد؛

۵ بـرَغْـمِ زاغِ سیَـه شـاهْـبـازِ زَرّیـن‌بـال
دَر ایـن مُقَرْنَسِ زَنْگاری آشیـان گیرَد؛

۶ ببَزمْگاهِ چَمَن رو، کِه خوش تَماشائیسْت،
کِه لالـه کاسـهٔ نَسْرین و اَرْغوان گیرَد.

۷ چِه حالَتَست، کِه گُل دَر چَمَن نُمایَد رُخ·
چِه آتَشَست، کِه دَر مُرغِ صُبحْ‌خوان گیرَد·

۸ چِه پَرْتَوَسْت، کِه نورِ چِراغِ صُبح دهَد·
چِه شُعْله اَسْت، کِه دَر شَمْعِ آسْمان گیرَد·

۹ خیالِ شاهی اَگَر نیسْت دَر سَرِ حافِظ،
چرا بتیغِ زَبان عَرْصهٔ جَهان گیرَد·

۱۰ صَبا نِگَر، کِه دَمادَم چو رِنْدِ شاهِدْباز
گَهی لَبِ گُل و گَه زُلْفِ ضَیْمران گیرَد.

۱۱ زِ اِتِّحادِ هَیولی و اِخْتِلافِ صوَر
خِرَد زِ هَر گُلِ نو نَقْشِ صَد بیان گیرَد.

۱۲ مَن اَنْدَر آن کِه: دَم کیسْت این مُبارَک دَم،
کِه وَقْتِ صُبح دَر این تیره خاکْدان گیرَد·

۱۳ چِرا بصَد غَم و حَسْرَت سِپِهرِ دائره‌شکْل
مَرا چو نُقطهٔ پَرْگار دَر میان گیرَد·

۱۴ ضَمیرِ دِل نَگُشایَم بکَس، مَرا آن بِه؛
کِه روزْگار غَیورَسْت، ناگَهان گیرَد.

۱۵ چو شمعْ هرکه بانْشایِ راز شُد مَشْغول،
شَبَش زَبانهٔ مِقْراض دَر زَبان گیرَد.

۱۶ کُجاسْت ساقیِ مَهْرویِ مَن، کِه از سَرِ مِهْر
بنیم‌مَسْتِ خودَش ساغَرِ گِران گیرَد؛

۱۷ پَیامی آرَد از یار، و دَر پیش جامی
بشادیِ رُخِ آن یارِ مِهرْبان گیرَد.

۱۸ نَوایِ مَجْلِسِ ما را اَگَر کشَد مُطْرِب،
گَهی طَریقِ عِراق وُ گَه اِصْفَهان گیرَد.

۱۹ سِکَنْدَری، کِه مُقیمِ حَریمِ او چون خِضْر
زِ فَیْضِ خاکِ دَرَش عُمْرِ جاوِدان گیرَد،

۲۰ جَمالِ چِهْرهٔ تابید شَیْخ اَبو اِسْحاق،
کِه مُلْک دَر قَدَمَش زیبِ بوسْتان گیرَد.

۲۱ گَهی کِه بَر فَلَکِ سَرْوَری عُروج کُنَد،
نُخُسْت پایهٔ خود فَرْقِ فَرْقدان گیرَد.

۲۲ چِراغِ دیدهٔ محمود شَه، کِه دُشْمَن را
زِ بَرْقِ تیغِ وی آتِش بدَه زَبان گیرَد.

۲۳ باوْجِ ماه رَسَد مَوْجِ خون، چو تیغ کَشَد؛
بتیرِ چَرْخ بَرَد حَمْله، چون کَمان گیرَد.

۲۴ عَروسِ خاوَری از شَرْمِ رأیِ اَنْوَرِ او
بجایِ خود بُود، اَر راهِ تیزْرَوان گیرَد.

۲۵ اَیا عَظیم وَقاری، کِه هَر کِه بَنْدهٔ تُسْت
زِ رَفْعِ قَدْر کَمَرْبَنْدِ توْأمان گیرَد.

۲۶ رَسَد زِ چَرْخِ عطارد هزار تَهْنیَتَت،
چو بِنْگَرَت صِفَتِ اَمْرِ کُن‌فَکان گیرَد.

۲۷ مُدام دَر پیِ طَعْنَسْت بَر حَسود و عَدوت
سِماکِ رامِح، از آن روز و شَب سِنان گیرَد.

۲۸ فَلَک چو جلْوه کُنان بِنْگَرَد سَمَنْدِ تُرا،
کَمینه پایگَهَش اَوْجِ کَهْکَشان گیرَد.

۲۹ مَلالَتی کِه کشیدی سَعادَتی دهَدَت،
کِه مُشْتَری نَسَقِ کارِ خودْ از آن گیرَد.

۳۰ از اِمْتِحانِ تو اَیّام را غَرَض اینَسْت،
کِه از صَفایِ ریاضَت دِلَت نِشان گیرَد.

۳۱ وَگَر نه پایهٔ مُصْحَفْ از آن بلَنْدْتَرَسْت،
کِه روزگار بَر او حَرْفِ اِمْتِحان گیرَد.

۳۲ دِلیر دَر خِرَد آن کَس بُوَد، کِه دَر هَمه حال
نُخُسْت بِنْگَرَد، آنْگَه طَریقِ آن گیرَد.

۳۳ مَذاقِ جانَش زِ تَلْخیِ غَم شَوَدْ ایمَن،
هَر آن کِه شَکَرِ شُکْرِ تو دَر دَهان گیرَد.

۳۴ زِ عُمْر بَر خورَد آن کَس، کِه دَر جَمیعِ صِفات
بخویش بِنْگَرَد، آنْگَه طَریقِ آن گیرَد:

در اکثر نسخ این شعر جزء غزلیات آمده
لیکن آنها هم بیش از ده و یا حداکثر بیست و دو بیت آنرا نیاورده‌اند

۳۵ چو جایِ جنگ نبینند، بجامْ آرد دست،
چو وقتِ کار بُوَد، تیغِ جانستان گیرد.
۳۶ زِ لطفِ عیب بسختی رُخ از اُمید مَتاب،
کِه مغزِ نغز مکان اَندر اُستخوان گیرد.
۳۷ شکر کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت،
نُخُست دَر شِکَنِ تنگ از آن مکان گیرد.
۳۸ دَر آن مَقام، کِه سیلِ حوادث از چپ و راست
چُنان رسد، کِه اَمان از میان کران گیرد،
۳۹ چه غم بُوَد بهمه حال کوهِ ثابت را،
کِه موجهایِ چنان قُلزُمِ گران گیرد.
۴۰ اَگرچه خصمِ تو گُستاخ می رَوَد حالی،
تو شاد باش، کِه گُستاخیش عِنان گیرد؛
۴۱ اَگرچه بد حقِ این خاندانِ دولت گُفت،
جزاش دَر زن و فرزند و خانمان گیرد.
۴۲ زمانِ عُمرِ تو پاینده باد، کین دولت
عطیّه‌ایست کِه دَر جانِ اِنس و جان گیرد.
۴۳ سرِ مُلوکِ سُخن حافظست، از آن هر دم
بذو الفقارِ سُخن عرصهء بیان گیرد.

بحر مجتث ⏑–⏑–، ××––، ⏑–⏑–، ××–

۱ تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید،
دلم ز اندهِ بیحد همی بفرساید.

۲ بخارِ حسرتِ او چون رود ز دل بسرم،
ز دیدگان نمِ بارانِ غم فرو آید.

۳ دو چشمِ من رخِ من زرد دید نتوانست،
از آن بخونِ دل آن را همی بینداید،

۴ که گر ببیند بدخواه روی من روزی،
بچشمِ او رخِ من زرد رنگ ننماید.

۵ زمانه بد، هرجا که فتنه باشد،
چو نو عروسی در چشمِ من بیاراید.

۶ زمانه خود بربود از من آن چه بود مرا
بجز محبتِ جانان، که او همی پاید.

۷ چرا نگرید چشمم؛ چرا ننالد جان؛
چه گونه کم نشود صبر و غم نیفزاید؛

۸ فلک چو شادیِ من دید، آن همه بشمرد،
کنون که می دهدم غم، همی نپیماید.

۹ چو دوستدارِ من از من گرفت بیزاری،
چه گونه دشمنِ من بر تنم ببخشاید؛

این غزل در اغلب نسخ وجود ندارد

۱۰ اَگَر نَنالَم، گویَنْد: نیسْت حاجَتْمَنْد.
وَگَر بِنالَم، گویَنْد: ژاژ می خایَد.

۱۱ غَمی نَباشَد از آن کِه خُدایِ عَزَّ وَ جَلّ
دَری نَبَنْدَد، تا دِیگَری نَبَگْشایَد.

---

## ۲۸۱

بحر هزج --∪, ∪--∪, ∪--∪, ∪--

۱ گُفْتَم کِه: خَطا کَرْدی، و تَدْبیر نه این بود.
گُفْتا: چِه تَوان کَرْد، کِه تَقْدیر چُنین بود.

۲ گُفْتَم کِه: بَسی خَطِّ خَطا بَر تو کَشیدَنْد.
گُفْتا: هَم از آن بود، کِه بَر لَوْحِ جَبین بود.

همه آن بود

۳ گُفْتَم کِه: قَرینِ بَدَت اَفْکَنْد بدین روز.
گُفْتا کِه: مَرا بَخْتِ بَدِ خویش قَرین بود.

۴ گُفْتَم: زِ مَن ای ماه چِرا مِهْر بُریدی.
گُفْتا کِه: فَلَک با مَنِ بَدْمِهْر بکین بود.

گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید

۵ گُفْتَم کِه: بَسی جامِ طَرَبْ خوردی از این پیش.
گُفْتا کِه: شِفا دَر قَدَحِ بازْپَسین بود.

۶ گُفْتَم کِه: تویی عُمْر، چِرا باز بِرَفْتی.
گُفْتا که: فُلانی، چِه کُنَم. عُمْر هَمین بود.

۷ گُفتَم کِه: نَه وَقتِ سَفَرَت بود چُنین زود.
گُفتا کِه: مَگَر مَصلَحَتِ وَقت دَر این بود.
۸ گُفتَم کِه: زِ حافِظ بچه موجِب شُده دور. حجت
گُفتا کِه: هَمه وَقت مَرا داعیه این بود.

حرف الراء

## ۲۸۲

بحر هزج ـ ـ ـ ـ ، ـ ـ ـ ـ ، ـ ـ ـ ـ

۱ اَلا ای طوطیِ گویایِ اَسرار، طوطی
مَبادا خالیَت شکَّر زِ منقار.

۲ سَرَت سَبز و دِلَت خوش باد جاوید،
کِه خوش نَقشی نُمودی از خَطِ یار.

۳ سُخَن سَربَسته گُفتی با حَریفان؛
خُدا را زین مُعَمّا پَرده بَردار.

۴ بِروی ما زَن از ساغَر گُلابی،
کِه خوابآلوده ایم ای بَختِ بیدار.

۵ چِه رَه بود این کِه زَد دَر پَردهٔ مُطرِب،
کِه می رَقصَند باهَم مَست و هُشیار.

۶ از این اَفیون، کِه ساقی دَر می اَفکَند، آن
حَریفان را نه سَر ماند نه دَستار. ماند و نه

۷ سِکَندَر را نمی بَخشَند آبی:
بزور و زَر مُیَسَّر نیست این کار.

۸ خِرَد هَرچَند نَقدِ کائِناتَست،
چه سَنجَد پیشِ عِشقِ کیمیاگار.

۹ بیا و حالِ اَهلِ دَرد بِشنو
بلَفظِ اَندَک و مَعنیِ بِسیار.

۱۰ بُتِ چینی عدوّ دینِ ما شُد، — عدوی دین و دلهاست
خداوندا دِل و دینَم نِگَه دار.
۱۱ بمستوران مَگو اَسرارِ مستی،
حَدیثِ جان مَپُرس از نَقشِ دیوار.
۱۲ بیُمنِ رایتِ منصورِ شاهی — دولت
عَلَم شُد حافِظ اَندَر نَظمِ اَشعار.
۱۳ خُداوندی بجایِ بَندگان کَرد،
خُداوندا زِ آفاتَش نِگَه دار.

---

## ۲۸۳

بحر رمل ‒ ∪ ‒ ‒ ، ∪ ∪ ‒ ‒ ، ∪ ∪ ‒ ‒ ، ∪ ∪ ‒

۱ گَر بُوَد عُمر و بمَیخانه رَسَم بارِ دِگَر، — بمیخانه روم
بجُز از خِدمَتِ رِندان نَکُنَم کارِ دِگَر.
۲ خُرّم آن روز کِه با دیدهٔ گِریان بِرَوَم،
تا زَنَم آبِ دَرِ میکَده یکبارِ دِگَر.
۳ مَعرِفَت نیست دَر این قوم؛ خُدایا سَبَبی، — مددی
تا بَرَم جوهَرِ خود را بخَریدارِ دِگَر. — گوهر
۴ یار اَگَر رَفت و حَقِ صُحبَتِ دیرین نَشناخت،
حاش لِلّه کِه رَوَم مَن زِ پِیِ یارِ دِگَر.
۵ گَر مُساعِد شَوَدَم دائرهٔ چَرخِ کَبود،
هَم بدَست آوَرَمَش باز بپَرگارِ دِگَر.

۶ عافیت می طلبد خاطرم، ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر.
۷ راز سربستهٔ ما بین، که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر.
۸ هر دم از درد بنالم، که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر.
۹ باز گویم: نه در این واقعه حافظ تنهاست،
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر.

---

## ۲۸۴

بحر رمل —ᴗ——، —ᴗ——، —ᴗ——، —ᴗ—

۱ یوسف گم‌گشته باز آید بکنعان، غم مخور؛
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور.
۲ ای دل غمدیده حالت به شود، دل بد مکن؛
وین سر شوریده باز آید بسامان، غم مخور.
۳ گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن، طرف
چتر گل بر سر کشی، ای مرغ شبخوان غم مخور. خوشخوان
۴ هان مشو نومید، چون واقف نهٔ از سر غیب؛
باشد اندر پرده بازیهای پنهان، غم مخور.
۵ دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت،
دائما یکسان نباشد حال دوران، غم مخور. نماند